

Acc No - 5890



53 / Leaves 282

Leaves 282
J. K. W. S.

Maghzi centrali
Sarti

Leaves 282
Life biography

بکری

تاریخ





خداوندی هر دو عالم تر است	خدا یا خدای مسلم تر است
تو قیوم کوین و قائم	توی آفریننده کایات
فروزنده مشعل ماه و مهر	فرازنده نرواق سپهر
تو آخر ولی فی نهایت ترا	تو اول ولی فی بدایت ترا
وزان اولیت ازل بی خبر	ز هر اول اول تر و پیش تر
چنان کلمه ادا بد تا ازل	تفاوت ازین تابان فی مثل
ابد با پس مانده گویا هست	ازین آخریت که وصف هست
چنان که از ازل تا ابد	ازین تابان فرق کرده خرد

تو باطن ولی در نقاب ظهور	تو ظاهر و لیکن بعین حضور
حجاب رخ ذات پاکت صفات	صفات تو انوار غور شید ذات
حال تو بالذات همچون جلال	جلال تو خود مندرج در جمال
جمال و جلالت بهم جلوه کر	ولی عقل ناقص از ان بی خبر
سیاه جهان گر باشد جمال	بیک شعله اورا بسوزد جلال
بکمال کمال خردا که است	رطاق تو دوست فلک کویت
در همه جهت زده باز ماند	فلک کشته کشته ز ره پرستان
رقمستی از نیستی نقش بست	تو بی نیست سازنده هر صفت
ملون بسبب زین کرده	منقش باطلی بکسترت
موند ز لطافت بد بیک جسد	نمک دادی آن دیک از خرد
بی زلف دریمی نمای تو	اندک تا ابد غرق دریای تو
فی زمانیم تعدف جانها هم	محالست احصای آنها هم
کند میل احضایش تا فی و فویش	که او این تعدد نکردت کوشش

اگر خواهان را خرد بشود
 که تا بجز ز خشک سازد چو بر
 نه خرد و عداوتی تو
 بود علم و ادراک عقل بشر
 که منقار مرغی شده ترنجبر
 بصر تو راه حیالات نه
 خرد شیر خواوی ز پستان صغ
 اگر دهر را دخل بودی یکار
 اگر از سبب کار بود ای عجب
 مبر از علت سبب کار تو
 بمعین باغراض کار تو نه
 در افعال تو علتی کی بود
 حکیمی و کارت حکمت تمام
 بود حال او مثل آن فی خرد
 کند آب از و کاسه کاس بر
 نه در وصفش احصای نعمات تو
 به نعم و آلاء تو آفتند
 شود زان تری تا بکثر ترنجبر
 ترا احتیاجی بالالت نه
 بجی خوان ملک و پستان صغ
 در ایجاد دهرت که بود یکار
 و سبب که آمد سبب
 کسی کو خرد را سبب تو
 بکار تو غیر تو یا تو نه
 ولی خالی از حکمتی کی بود
 جهان را که از تو نظام

در ایجاد دهرت حکمت بسی
 نکرده کلکت بلوح قضای
 رقم کرده کلکت تو خیر و شر
 نه تنها بشر مانده حیران یکار
 فلک تیر سرشته در کار خود
 کو اکب که سرشته افتاده اند
 ندارند هرگز بخود خست یار
 چه بر حسن باشد سعادت اثر
 اگر کلکت صفت تو خواهد رقم
 ز قدرت قند زهره در ضراب
 پی تو بکند روز و شب ماه و مهر
 بطلنت سرای جهان آفتاب
 چو آینه خورشید است تابفت
 ولی دره زان نه اگر حکمت
 نموده بران نقطه از خطا
 ولیکن ز تو خیر و شر از بشر
 ملک تیر حیران شده بنده دار
 ندانسته اقبال و ادبار خود
 عنان در کف قدرت داده اند
 ندارند بر نفع و ضرر اقتدا
 ز حل از نخست چه دار خبر
 ز دست عطار و بقیه قلم
 ز هم بکند تار خیک و رباب
 دوانی نهاده بخوان سپهر
 ساجد اگر کونی او آفتاب
 جهان روشنی از وی آفتاب

و گزیده کی با سراسر آفتاب	چو بهر رقم رانده کاتب قلم
از ان کار او را چه باشد خبر	که یار دسری را بر انداختن
چه دانست لم آنچه کرده ام	که یار دسری را فراختن آن لولا
که فضل تو اش خواهد فرختن	ز لطف تو و قهر تو ای اله
که قهر تو اندازد آن از پا	ز لطف تو صرفیت امیدوار
کسی گاه کوهی کسی کوه گاه	اگر باشدم خواری دنیوی
که فردای محشرندارش خفا	ز سعدی که یک بیت آورده ام
چه غم کرد بود غرت آخری	غریزی و خواری تو بخشی پس
برسم بزرگ رقم کرده ام	
عزیز تو خواری نه بیند کس	

تو در تنافس من العجز والاهتال من الجبال والاهتال

بیابیل باغ حمد و ثنا	ترغم نما در شای خدا
سرود تو بهتر محمد و پیاس	بگو حمد حق تا شوی حق شناس

بهر نعمه الجانت از چه خوشست	بجز الهی بسی دلکش است
خدای که جزوی نشاید خدا	بالجان داود و بیش کوش
خدای که ارض و سما آفرید	خدا اینکه با فیما آفرید
شنای خدا و نذر صر مس	چه امکان که آید ز ما فیما
سزاوار حمد او است از اهل عال	محاسن برتر ز فرض محال
خدای زمان و خدای زمین	خداوند کار جهان آفرین
خدا اینکه در دیده مردم نهاد	خدا اینکه با مردم آن دیده داد
خدا اینکه داده بابل بیان	سخن در زبان و زبان در بیان
خدا اینکه از کوش راهی کشاد	که یک زبانه بدل راه داد
خدا اینکه کرد از سر آدس	بنا کند ی را به مستحکم
برافروخت اینجا چراغ دهخ	ز معرشرش روغن آن چراغ
خدا اینکه از هیچ کرد است چیز	تواند کند چیز را به هیچ نیز
خدا اینکه هست اگر مالا کرین	میراست از بهمت ظلم و کین

زهی اگر نیست که خون یک کلاه
 نگیرد آن فجرست را در کلاه
 ز عدل و سیت اینک یل و سوار
 ز مشرق مغرب رود طشت
 خدا نیکه عام است انعام او
 هر ذره هر دم از و رحمتی
 مبراست آن حجت از چون چو
 ز انعام او بهره در هر تنی
 ز طغش بین کوه را کامیا
 صدف کوش دریا و درش بکن
 بدی که مرجان ز یکین نهاد
 خاندیش نماند سرت سزد
 بکاف عطا بشنند بهر فرد

دهمیوه را در شکوفه وجود
 عروس حین را ز کل غازه
 بر دفع کند از بنفشه نمود
 پی چشم بد چون عروس جمل
 بصحن فلک چشمه آفتاب
 عجب چشمه کاهه آتشین
 بر آب روان چشمه آفتاب
 بین کشته سیراب روی بین
 ز فیضی که بقطره آب آورد
 چون کس در و نقره پیدا از و
 خدا نیکه آمد آله هم
 خداوند مالک الملک پس
 خدا می سلاطین کشور کشای

چو آن چینه که ز میوه خواهد نمود
 بر خ زلف مشکین ز سبیل نهاد
 بهر باب از نیل حال کی بود
 نه دلاله بر رو بخود حال نیل
 از و یافته اینجه آب و تاب
 کند آتشش کار ما معین
 ز دریای حسانش بقطره
 سراسر ز بقطره آبی چنین
 زمین محو کل نعل ناب آورد
 چو سوسن ز مرد هویدا از و
 ز جور ز مانده سپاه همه
 بمکش محاسن شرکت کس
 و من نیز غ الملک بمن شای

سری کر بر ایش نکر دیست
 خداوندان زنده لایموت
 خدا یکی غیر آفرید است و پست
 خدای مه و سال و روز و شب
 جز آن روزگار آفرین قدرت
 پی طالب حجت این کلام
 خدا یکی افعال لایسالت
 نه کلی نه جزوی ز علمش برین
 خدا یکی از وی بلند است و
 عمارت کر نه رواق بلند
 رواق بلندش ستون دار نه
 بطرح عمارتش اندیشه نه
 عمارت را در سرای جهان
 بچاق ناد پیش آن شکرست
 از وقت زندگانت و وقت
 من المیت یخرج الحی است
 و من تنفع الروح فی القبر است
 که دارد بر ایلج لیل و نهار
 بود قونج ایسل حجت تمام
 بری از خطا جلد با یغفل است
 ندانند جز او کس برون درون
 خدا یکی از وی کثافت است
 خردزان عمارات کوزه کند
 دران از کل و خشت و کج کار نه
 بجاریش آره و تیشه نه
 بطرحی که بایست کرد انجیان

پانجم به تانیم حجیم
 اگر کرد آن کو توالم زبون
 تادیب آن کو تو ال چودد
 مشور نور خودم دیده ساز
 پنجم چنان روشنائی بده
 که در حفرة تار مانند کور
 و کر نی مور حرص و کینه
 بسی رهنمان در درون منت
 اگر تو سازی از ان اکیم
 بهتر تقسیم مدد کار باش
 هوای من از کوه کوه کناه
 بفضل خودم باش خود منما
 میرزنگ غفلت ز مرآت دل
 ازین دزد و زان دزد شاکرم
 ز شهر من آن دزد کرد درون
 ز تاید پطف تو خواهم مدد
 وزان نو کُن بر خودم دیده
 چنان از عایم ربائی بده
 به پنجم شب تیره پهنای مور
 چنان پنم از اندرون سپه
 که در صورت دوستان دشمنند
 ز رهن چنان ناکب کردیم
 برقع هوا و هوس باری باش
 مرا کشته در راه تو سدر راه
 ز راه من این سد مشکل کش
 مکن باکم از ظلمت آب و گل

چون و چه پس ار چه در جاده	کما تفعه خود بخود و خود کوست
کجا محمد صر فی سزاوار است	شای سزاوار او کار است
دگر صر فی دم مزن بن سخن	دگر کا هشت اکنون مناجات کن

مناجات بر کاه ایزد تعالی و تقدس جل جلاله

جهان آفرین جهان پرور	نور هدایت نماره مرا
دل مخزن را ز تو در تنم	و یکن مقفل در دستم
در مخزن را ز بازم بکن	کش قفل و محرم بر ازم بکن
بدل دادیم چون کهرای را	مگیر از من آن کو هر داده
اگر لایق محبت نسیم	ولی خالی از آدمیت نیم
چو دادی مرا صورت آد	بمعنی هم آخریده محرم
بشهر تم نقش من کو تو ال	نکر کو تو الم نژده بدسکال
باین کو تو ال از نکر تعلق	چسان یافت ره در دین
و ثاق محبت بشهر است دل	بود در دین شهوت آب کل

کن آینه ام بر مصفت چنان	که در وی جمال تو دیدن توان
ز دریای جهان بکین پاک	بکن قابلم را ز او ساخ خاک
بتطهیر قالب ز خاکم همه	شود عضو به نیز پاکم همه
نقیده سرم غر نجاک بهت	چین من و سجده در کعبت
چو چشم به بند رخ مهر نشان	ز حسن تو پند در آن رخ نشان
صدایک آید ز قانون عود	کو شوم ندای تو خواهر نمود
بخزوبیت از غیز و مشک تر	مشتام بناید شیشهی دگر
چو جبین ز بان من اندر من	بغیر از حدیث نکوید سخن
بدنی که در دامن کس زخم	فتد دامن تو از دامن دامن
اگر بر در مهر نشان پانهم	بدر کاست آن با ایزد پانهم
براه خودم یارب اشک کن	بطی مقامم امداد کن
کن از سیر این راه آکه مرا	ز سیری سیری نماره مرا
پیاده بر راه سلوکم مدار	کن از جذب بر بر اشم سوار

ز تلوین عالم به بجزی نسکن
 بهر موجم آید هجران فسد
 با صل از آن بحرم آخریان
 در آن بحر چو که غرش قرون
 مرا از بابتین یا غی در آرد
 در آن تخیل هر دم بحسبم
 ره مرکب چون پیرم نیون
 بمرکتی میلم سرانجام کار
 نه آن مرکب که گفتن توان
 گرم باشد از فیض خوان تو بود
 اگر مرکب من اختیار بود
 چو باشد ببردن سرو برکن
 غدا یا به پیغمبر آمل او

قال فی خطبه
 یومنون بقلوبهم
 و یؤمنون بلسانهم

که اینم کرم آخر میسر کن
 کنی پاکم از هرزه کوی زبان

وزین نور کورم منور کن
 که گفت رسول تو گفتن توان

در نعت سید المرسلین علیه الصلوٰۃ والسلام

رسول خدا مقتدای انام
 شهبه انبیاء خاتم المرسلین
 درین ظلمت آباد پیغمبران
 محمد بنور سید آمد علم
 یزیش اگر فی در آید بکار
 رخش شمع عالم همه خانه
 یز می چنان کاسه دار است حور
 در مخزن غیب را کرده باز
 چو بود دست در صلب پاک خلیل
 از آن نو بهار گلستان جان
 بر و کشته تنگده گلستان
 علیہ الصلوٰۃ وعلیہ السلام
 با و افتخار زمان و زمین
 همه بر سپهر هدای اختران
 وجود همه نزد او کالعدم
 بسی فی نوازش سرافیل وار
 بران شمع حیرتیل پروانه
 و ده کاسه کاسه شراب طهور
 زبانش کلید در کنج راز
 نیارست آتش ملاک خلیل
 برو کشته تنگده گلستان

چو موسی عصا در نقش جان
 بجان خدش را همه طالبان
 اگر فیض او عطا برزند
 هزاران چو عیسی از آن سرزند
 بملک نبوت همون پادشاه
 امام البیتین ولا فخر له
 پس آمد ولی از همیشه رفت
 پیشی ز صد ساله ره پیش رفت
 بنجاک ره آن سالت پناه
 که نبود عجب کرمان خاک راه
 صفایا بد آینه زنگ دار
 که صورت نماید در و آشکار
 بود جان در انصوت حق پوش
 در آید بکفایت و نبود خموش
 اگر نامه کس سپاه و دراز
 بود چون شب فرقت اهل راز
 خیال غم ابر فقیش اگر
 کند در دل صاحبانش گذر
 چنان نامه را از ان نقش و خط
 که شدت شود آن خیال فقط
 نقش بحر جود و جهان کامیاب
 کف بحر جودش مه و آفتاب
 بنجاک در او رخ انبیا
 درش سجده کاه همه اولیا
 ز خاک ریش سرمه جو رعین
 بدان خاک ره تشنه ما رعین

بی آستان رو افش بلند
 دلی بام آن برتر از چون چمند
 فتداج مهران سر آسمان
 دم دیدنش سوی آن آستان
 بود کرسی از مبرش پایید
 بود عرش ز ایوان اوسایید
 رواق کرین کیند اخضر است
 زوالان دهنرا و کمتر است
 منزه ز سایه ولی هر دو کون
 بیاسوده در سایه اش در دو کون
 شرف بر فلک دار و از وی بین
 که آمد مکارا شرف از مبین
 بنجاک درش سپت کردن شان
 نماده ز کردن کشت پنهان شان
 ظهور وی ایوان کسری شکست
 کمر بر کز این خانوادده بست
 چو بنهاد سر بر خطش کفر کیش
 پیر را سپر کرده صد بار پیش
 بتیغی کز و خصم را پاره جان
 رفوگر چاک دل و دستان
 ز هر موج تیغش روان سیل
 همه خون اعدای از حق برون
 ولی آب تیغش بر اهل ولا
 بستمیش رو بلا و تیغ زبان
 چو آب حیات آمده جانفزا
 گرفته جهان را کران تا کران

زهی امی کاهه نکته دوان	ملک در دستان فتخته خوان
پی پرورش کودک شیرخوار	اگر فیض اورا بود در کنار
دادم ز پستان ام الکتاب	بکام و دهاش رسد شیراب
زهی خوان جلوانی فضیلت فلک	کس را آن علوای اورا ملک
بخاک ریش خضر آبجیات	بیامخت در دفع سم المیات
خی کوثر از چشمه رحمتش	که گویند آب رخ خبتش
سینه بخت از آن چشمه دارد	که بخت سیه را باز دغید
سینم بهار عنایت مدام	ز کوشش و زان سوی دار السلام
دنی کر نباشد سیمش و زان	گلستان جنت به پسند خزان
پهر سو که تازد سمند حلال	عنانش شهاب در کایش بلال
چش بر چین بنده داغ او	فلک را هزاران بین داغ او
نیزدخت تیر و عابر مدف	که گرفت جایت را و بر مدف
سوی آسمان رفت تیرش چنان	که سوراخ سوراخ آسمان

در پیش کلامیت فصل الخطاب	دعایش بدرگاه حق مستجاب
درین تقی و اثبات میدان عین	عجب نکته بس دقیق و مستین
مکرار نیست همین اوزر میت	تقی است اثبات این اذیت
کلامش نمونید بمایطق است	بوحی خدای ز خود نا طین است
زبانی که خضم معارض کشید	بشمیر فاقه بسوره برید
سحاب الهی است وحی مین	از آن سبز و خرم گلستان مین
چو بارید باران نسخ آن حجاب	بنای لکم و یکم شد خراب
عصرش در رحمت ایزد کند	ز سو کند و العصر عصرش مراد
در آن شب که بود است عراج	نمود است الوار قدسی ازو

صفت معراج آسز و راد و صاف خفای را شین

مبارک بشی طرفه روشن چو یو	مه آسمان قدم شب فروز
بجونی زمین کشته گلشن همه	قنایل افلاک روشن همه
همه بهفت قنیل تابان همه	خیا بخت روی زمین آن همه

یکی کرده رنگ سعادت عیان
 غلط کفتم است غفر الله اتوب
 زحل تیر چون شتری بهج اثر
 رسول خدا را شبی آنچنان
 بدید آنچه نتوان باین دیده دید
 برون آمده از مکان زمان
 و کرد باز برگشت سوی بین
 همه کار دنیا هم آراسته
 چو باز آمدنش اندر دایه فیض
 تخصیص بر آل و اصحاب خویش
 اندر آنجا که آن چار یار کبار
 ابو بکر صدیق آن یار غار
 عقیق است یعنی که آن آوده است

مصرعین

چه نید است آن فتیله کون مکان
 بفرموده سید المرسلین
 چه میت عجب میتی ذوالحمیات
 ز نور خدایش تجلی خاص
 ز حب بنی ملتش دستگاه
 چو کویاست حق بر زبان عمر
 چکیده زستان ام الکتاب
 از ان شیر کام عمر بهره ور
 ز عثمان عفان ملک شمسار
 علی ولی آن ولی سبعلی
 ز لوح دوش کرده انداختاب
 صفات حق از وی عیان آید
 مس سستی ساکنان ز زتاب

که نامش جهانست و خلق جهان
 روان مبتی بن بروی زمین
 جیاتی که بود نقیضش محلات
 که کردش ز ظلمات سستی خاک
 بران لا تخت طلیه گواه
 چه کویم ما و صف شان عمر
 بکام رسول خدا شیر تاب
 گواه است اعطیت فضلی عمر
 که بحر جیا بود و کوه و قسار
 برور از دایه بنیان منجلی
 ملک لوح محفوظ ام الکتاب
 مدبر کونین از ان آیده
 زاکیر خاک ره بو تراب

عزرا چکان استغاثت نمای	ز شیر خدا شاه خیر کشای
چه صغیر چه اکبر جهاد یکم است	بعونش غنیمت تو باید شکست
اگر هست او ترانیت یار	با عدل بود مشکلت کارزار
کر امداد او نبوت و قتال	قتال تو با نفس و شیطان مجال
همین دولتیم بن زلف قبول	که دارد عبودیتیم را قبول
کل گلستان نبوت حسن	مه آسمان فوق حسن
حسین آن امام صف صفیا	با واقعه ای همه اولیا
علی زیب اسلام وزیر العباد	فرامین او واجب الانقیاد
ز باقر مبین رموز ازل	وزر و حل طلسم کنوز ازل
بصادق سرایر همه مشکفت	بعلم ازل تا ابد مستغنی
ز کاظم عیان سرود اکلین	همو بر کنوز حقایق امین
امام رضا آن شبه مطلق است	که اندر رضایش رضای حق است
تقی آنکه تقواش از ما سوت	فنایش ز غیر و بقا با حد است

نقی آنکه از زینک اوساخ کل	بود پاکش آئینه صاف دل
حسن آن شبه عسکر اولیا	که می تاخت بر شکر اشقیات
امام زمان آن محمد بن نام	که مهدی موعود هست آن عالم
خوش آن دم که یابد بعالم ظهور	جداساز دوازده طلمت و دهنور
پراز عدل سازد جهان را بغور	کمالیت الارض و طلمت و جور
در امداد عیسی بود کامکار	ز دجال آخر بر آرد و مار
بیانم من از شر دجال خویش	که آن نیت جز نفس و حالش
امید است کان شاه صاحب قرآن	که باشد امام زمین و زمان
ترحم نموده بر احوال من	کشد تیغ بر قتل و جال من
ترول مسیح و ظهور امام	تمنای صرفی کنون و اسلام
در منقبت امام حقایق علی ثانی میر سید علی مهدی	
دلایر بجایی ز نفس شیر	بزن دست در اسن طغ پیر
مرا بر سید علی و لے	ز آل کرام نبی و د لے

فرارش نخلدان و مولد عراق	ولی مسندش برتر از نه رواق
شهنشاه ملک ولایت همون	میه آسمان هدایت همون
کفش بجز امواج خود و از آن	هر انگشت او جو پاری روان
دش بحر عرفان دریای فیض	زمونش با حل کهرای فیض
نیش اگر مکنز دور سراب	سراب آبخنان کرد از وی پر
که با وسعت بحر عمان بود	ولی آب او آبچوان بود
بیاید اگر مرده زان آب نم	شود زنده و زنده کی بخش هم
ز فحش اش فتح ابواب فیض	دم صحنش آنضج ابواب فیض
خلوت کزین اربعین کاندین	بسی حکمت از جهان آفرین
چو خلق آدم مبتد پر کرد	کل او کل روز تخم پر کرد
بوی چو فرمود خلوت کزین	تقرمود جز خلوت اربعین
پس از اربعین شد کلیم خدا	کلانی مثره ز صوت و صدا
بچل ساکنی خاتم المرسلین	پمبر شد و کرد اچا دین

چو بود اربعین مستمیر حکم	کزیش پی خلوت او تیر عم
ولی آن حکم کس نداند مگر	که دارد ز اسرار چون خبر
کسی چون کند طعن این اربعین	مگر غافل از کمالات دین
کمالات دین در ره پست	چه پری که او فضل اولیات
علی مطهر بر سر خمیر است	ولی این علی مطهر مطهر است
علی را علی است قایم نظام	که ثانیش گویند او را کرام
دل دوست آمینه حق بمن	منور بذات و صفات خدا
آلیمی حق بنی و علی	که فیض رسان از دل آن ولی
مراد از ثابت قدم لایزال	به تبعیت قدوه اهل حال

در منقبت قطب الکونین شیخ کمال الدین حسین خوارزمی

دلثانی آن علی دوم	امامی که در ذات حق کشه کم
امامی که افتاده در روزگار	بخوارزم مولد بشاش هزار
امام زمان مرشد عاقلین	کمالات حق ملت دین حسین

در تسلیم ارشاد بر تخت جایش
 برایش سروافرخسروان
 بدرگاهش از بوسه ملین
 ز هر حفره اش چاه ز غم مین
 جهان را چون کیمیا پی بر سر نهاد
 نه از زنده او را ترقی بحال
 اگر باش اکنذر باشدش
 بهر حال در خوا که متصل
 اگر خواهد آن فیض بخش ملک
 تصرف بهر است او را پس
 بدستش برابر چه عمل و چنگ
 خراین خراین اگر زربود
 میان غل سبب فقر او
 سزاجداران همه زیر پا
 سمندش بران افرو سروان
 شده حفره حفره بهر سوزین
 نه ز غم از آن آنجیوان
 بر اوج فلک پای دیگر نهاد
 نه نقصان ز زلفش اکران
 و کرسنگ در زیر سر باشدش
 بخوابش بود چشم و پیدار دل
 ز سیر که دارد بگرد فلک
 چه در زیر و بالا چه در پیش
 ز راند کفش سنگی ز رنگ
 و کرسخت و تاج سکندر بود
 ترقی کند دولت فقر او

ز فیضش سحر راه پیش طلب
 ز تار یکی حجره اش در پله
 که آن طلعتش نور ز آینه
 تبار یکی حجره اش آن سواد
 از آن پرده بردار نور خدا
 بجای که از اشک او کشیده گل
 بود رشته سجده بی ریا
 از و تربت دیده صیدید
 ز فیضش سگی شسته خلوتین
 سگ پر خود را بدیدیم ما
 خبردار ازین نکته خود هر بیت
 چو مردان حق کرده ترک کس
 امید است که باطن نورش

اگر حق طلب یافت نبود عجب
 نخواهد کسی کرد از حق کلمه
 از آن عالمی پر صنی آمده
 که با دیده حورین سر داده
 مصفاست نور و منور صفا
 در دیو شد بسته از شهر دل
 کمندش پی کنس کر کبریا
 همه در تقاضای مل من مرنده
 دم خوردن از شبهه تقوی کسین
 سبک کبر و یرایشینیم ما
 که تا دیده فرق از شیده سبت
 سگ مرشد خویش دیدیم پس
 کم از سگ بنایشیم ما بر درش

بیان حسب حال خود

با کرم دل بعضی از حال خویش	ز مایه که بر من گذشت پیش
پدر که منش با دوغ شود روح	بر وحش ز حق صدمه زان روح
حسن نام او همچو احلاق او	گفت و صفان گفته از طاق او
نگریده اشغال ملکش حجاب	که گشته ز فیض ازل کامیاب
بکار جهان بوده است از ملوک	براه خدایش قدم در سلوک
بمعنی و صورت فضیلت شعار	دلش کنج اسرار پروردگار
بفضل حق از حشمت نبوی	میسر شدش دولت معنوی
علوم که کسی است آموخته	کمالات دینی هم اندوخته
بطاهر در اشغال ملکی مدام	بیاطن همه کار و دینش تمام
براه علی که ثانیست او	تک پوسی کرده و جستجو
همه همت تن بوده او را بر	چو هفت اختر آسمان جلوه کر
مراد امینان رتبه حد وسط	کلان تر از من یک یک نفس

کمالش به رفیع و نامش کمال	کمالش از افق و ناله کمال
ز من حوزد ز آن بغیر لطیف	که نام وی آید محمد شریف
از حوزد تر شاه نور و زنا	بکسب کمالات عالمیت ام
پس از وی محمد که آمد بمن	از انجمله هم محبت هم سخن
بصورت مرا و برادر لیک	بمعنی مرا و دست فرزند نیک
شعر و معماست شیرین کلام	براه طریقت سلوکش تمام
پس از من بجای من اوست پس	بزد این سعادت جز با محسوس
براهیم از حوزد تر آمده	ز اسرار دین با خبر آمده
از حوزد تر حمید ز نیک خو	شبیه خصال ملک غوی او
مرابوده عی ز اهل کمال	بعمر از من افق و ناله کمال
مسی با هم حسین آمده	میر از هر شین دین آمده
بسی فاضل و عالم با عمل	تجوید قرآن عظیم البهل
مهارت بهر علم او را تمام	شعر و معما بر آورد تمام

دو فرزند از عمه ام پادشاه بود
 یکی احمد حمدی آن نامور
 دوم خوشخط وقت عبدالعزیز
 پدر بکه مشفق بمن بوده است
 بتعلیم خود بنده را کرد خاص
 چو در سال ششم بنادم قدم
 پدر کردی اصلاح اشعار
 سپرد است انکه مرا با یکی
 محمد و را نام و آتی لقب
 در آیام جامی بشهر مری
 بختلش مولد بشیمر جا
 فن تعلیم بردم از وی نگار
 معما که فکرست نزد خود

که هر یک بعضی ترقی نمود
 بشعر و جمیع علوم و کرد
 بحسن خط اندر زمانه عزیز
 مرا علم آداب فرموده است
 ز تشویش استاد کتب خلاص
 ز طبع روان گشت شعر عجم
 با صلاح بودی مدکار من
 که بود است از ادبیا پیشگی
 ز جامی گرفته فنون ادب
 بحسب کمالات بود من سر
 از انجاش حلت بداد استقا
 بنوعیکه گشتم در آن نامدار
 بدیهم می کفایتی بی عسدر

مسمی بقیوم از والدین
 چو صرف عنان من در ویدل
 برسم تخلص نظم کلام
 بن صغیرم نکرده نظر
 شدم در علوم و کرد بهره گیر
 رضی آن بسی شان فضلش شکر
 ای گفت درس جمیع علوم
 بهرفن خربیش هم صد منط
 بهر هفت خط خوشنویس من
 چگونم ز حافظ بصیری که بود
 رضی و به از وی هزاران هزار
 اگر چه نبود است پیا پیستم
 ولی از کمال حضور خدا

باین نام در بام نام نپزین
 همون کرد از شهوت آب گل
 مرا صافی آن نامور ماند نام
 مراد در تصوف شده راهبر
 ز ملا رضی و ز حافظ کبیر
 مرا فقه آموخته بخود صرف
 چه طرز خصوص و چه طور عموم
 ز شعر و معما و انشا و خط
 در انشا بعبایت بدیع اسپان
 خبردار ز اسرار کشف و شهود
 بش کردیش داشت افتخار
 که خود ظاهر بود داعی چشم
 دلش بود پیا بنور خدا

نجیب آنکه هنگام کسب کمال
 من و والدین مژتابی او
 از علم صوفیه آموختم
 فن منطق و اصطلاح کلام
 مرا بعد از آن جذب دست داد
 هوای سلوک برده اهل حال
 درین راه چون بهیری خواستم
 شنیدم که چون پرخوارم کس
 مسافر شدم از وطن بهر او
 چو باره هر خود مشرف شدم
 در اندک زمانی مرادم تمام
 درین دعوی من نجیب مکن
 ز غرالی آمد بعین القضا

عایش نشد مانع اشتغال
 بجان بنده حاص مولای او
 دقیقات عقیده ابد و ختم
 بدیع و بیان معانی تمام
 هوای دگر در سر من قتاد
 رمی بر تر از عالم قتل و قاتل
 مگر در طلب تبه بر خاستم
 نذار درین بهیری دسترس
 نهادم بسوی سمرقند رو
 بهرم بغضی موقوف شدم
 میسر شد از خدمت آن امام
 باضاف بنکر عقوبت مکن
 مراد وی و دادش از خود بختا

شد از پر تویش آفتابی خپان
 زمانی که کردید عالم فروز
 ز حاجی محمد چو سوسی عساد
 پس دوازده روز کارش تمام
 بجنب مکن کمر اتیر سپر
 چه روشنفکر کی روی زمین
 چو شمع هدایت بر افرو ختم
 ولی یافتن آن شمع ظلمت
 دلایش ازین بعد ازین تیرم
 سیاحت بعالم سبی کرده ام
 چو در شهر کابل گذارم قتاد
 یکی ذواکرات عالی نسب
 دگر میر عبداللہ آن عارفی
 که روشن شد از وی سر اسیر چنان
 بنودست جز مدت پست روز
 نکامی بعین عنایت قتاد
 شد از فیض آن مقتدای نام
 در اندک زمان ساخت روشنفکر
 شد از پر توم روشنائی کرین
 بسی برپوانکی خواستم
 در و نه های تاریک نور خدا
 بسیر و سیاحت نهادم قدم
 ملاقات با هر کسی کرده ام
 دل از فاضل حدیثم انجاش
 ولایت پناه امیر عرب
 که وصفش نمی آید از دواغی

ذکر بوالمعالی ولایت شعار
 ذکر مولوی خور و کمی لقب
 ذکر فردوز نکته دانی و هر
 علاء الدین محمد که در لار بود
 چو کریم بسوی حبش ان گذار
 در آن شهر دیدم غزیری و
 بقبر زیکی زیاده انخلین
 من از مرشد پشتکی شمس
 بر ستار آن بحر ذوق و شهود
 در آنجا نگاه فلک سگانه
 بکشف حقایق رسیدم بکام
 هم از روضه نور دین جعفر
 مرا نور قدسی بسی رونمود
 که بودش با مرقصا شتهها
 چو اصحاب پیغمبر اندر ادب
 عدیل حلال و دانی بهر
 بتجربیدانه و مشکلا تم کشود
 شد از طالقان دل مرا کار
 که بودست نامش محمد علی
 که نام وی آمد محمد امین
 شدم مستفیضه عارفین
 که اورا علم نعمت اند بود
 که هست از علی ولایت پناه
 کشیدم فی عشق را جام جام
 رسیدم بغیضیکه شد بهر برام
 از آن شاه یوسف که مجذوب بود

بکولابه ابد الیسیم رونمود
 مشرف شد آنجا فقیر جعفر
 هزار پرانوار رسید علی
 سوی بلخ هر که که کردم عبور
 محمد و رانام و زاهد لقب
 جزا و نیز آنجا اهل صفا
 یکی دوست نام آنولایت
 ذکر سیدی روزه داری که
 انا اجری به آمدش از خدا
 ذکر صالح آن قاضی شهر عشق
 ذکر خواجه خور د آن بر تبه کلان
 ندیدند چون مثل من کسی
 ابوالخیر را دیدم از اهل علم
 با سرار پنهان فکنه وجود
 بطوف هزار امیر کبیر
 که مستم بجان بنده آن و
 بدل مرشد حایم رخت نو
 موفق بارشاد اهل طلب
 مریض طلب را از ایشان شفای
 که فی دشتش دوست پرورگار
 ز انصوم لی آمده فیض جو
 جزا شد ایاه خیر الحیرا
 که شکر بکامش شدی زهر عشق
 که بود است سرخیل صاحب دلا
 شدند آن همه مهر بانم بسی
 که دریای فیض آمد و کان حلیم

یکی از مجانبی را در حصار
 چو در شهر سبزم فتاده گذر
 دلم را بهر لحظه فیضی صید
 جلال ولی واعط فیض بخش
 صیحب وی آن شیخ نامر که بود
 زار باب دانش محمد کپک
 ز اولاد ختم رسل ابو البقا
 ز اهل کمالات سلطان و
 بنو خدا و محمد فتوال
 مصالح شندی با و صعبا
 بجز امت از فیض فضل قدم
 غریبان قاضی که درویش بود
 باو منتجب مولوی احمد
 مشرف شدم دیدش فیض بار
 ز صادق محمد شدم بهر دور
 ز صاحبان نجار رسید
 که بر عرصه عرش میر اندیش
 زار باب علم و ز اهل شهود
 ز کان معارف گرفته تک
 که بود است مهر سپهر صفا
 که او به بود مولد آن و
 مصالح بسته واسطه بار بود
 چه از اهل علم و چه از اولیا
 مصالح باو گشت این بندم
 قضا پیشه اما صفا کیش بود
 بغیض ازل علم او سرمد

چه میگویم از میر کاسه کران
 محمد امین زاهد مستغنی
 چکویم وصف محمد سعید
 بشهر نجارش دیدم مکان
 چه گویم از خواجه جانی که بود
 ز اولاد آن خواجه با صفا
 ز عهده عزیز فضیلت شعار
 ملقب بکریمین آن چو شیر
 تواند کی آن فاضل بی نظیر
 معاین در بدایت چو دید
 شد از روضه خواجه نقشبند
 مرار روضه خواجه غجدوان
 مراد بر مرقند با حق حضور
 که بود است از فرقه رهبران
 بحق باقی وفائی از باقی
 که در راه حق بود از اهل دین
 ولی مولدش بود از اند جان
 زار باب عرفان و اهل شهود
 که بودش لقب خواجه پارسا
 مؤید پیام خود آن کماکار
 بحرب هزیران دانش دلیر
 که بوده بفرن معما شهیر
 ز دعوی این فن خموشی گزید
 ز نقش ازل لوح دل بهره
 عیان ساخته رازهای نهان
 دل از احمد خندیم پر ز نور

نه در علم ظاهر چو او فاضلی
 بتکلیفم آورد در درخیش
 بعین عنایت بحالم چو دید
 فواید گرفتیم از مصطفی
 هم از لجه فضل و دانش سعید
 رسیدیم زار بکشف و عیان
 شد از نقشیدیه ام و لغز و تیر
 شد از خواجگی هم دلم بهره
 چکوم سن از خواجه جو بسیار
 چکوم ز حالات درویش شیخ
 میان کالی آن شیخ قاسم که بود
 بمیدان ملک فخری سید خلیل
 خلیل ذکر در قراکول نیند
 نه در علم باطن چو او کار ملی
 بمن التفاتش ز صاحب پیش
 ز درس علومش شدم مستفید
 که از روز بود آن سپهر صفا
 مکعب علوم آمده مستفید
 بعد الحق آن قدوه نور کمال
 بنور خدا حاجی سپنه دوز
 که او نیز بود از صف نقشبند
 ز فیض روان جو بهامد فرا
 ز شرح کمالات درویش شیخ
 امام همه اهل کشف و شهود
 مقامش رفیع و مکانش طویل
 نبود استسید ولی بس عزیز

شده تا شکند از محمد حسین
 ز سادات در اند جان نامور
 گذر جانیه ملک کان موس
 نیس ملک بین بود در رقم
 ز لوح سر خاک احمد نمود
 محمد قلی بود صاحب دله
 از انجا چو رفتم سوی یارقن
 مستی بماند قله آمده
 در اشعار ترکیش طلی سان
 بترکی کهر بار و پاکیزه کو
 چو برشته ز انما لکته او کر
 بسوی قراکول از انجا عبور
 خلیلی که مذکور شد کرد حل

بنور الهی پراز زیب زین
 امین آن امین کنویر بهتر
 چو کریم رفیق در شهر یسین
 عیان فیض سین بود و مبدع
 رقم کرده آیات کشف و شهود
 که دیدیم از وصل هر مشکلی
 یکی دیدیم انجا ز اهل سخن
 زار بکشف آن ولی آمده
 دمی نظم کردی دو صد و آستان
 علیشیر اصلاح جستی از و
 فلکندیم سوی بخارا کذر
 نمودیم و دیدیم دار اسرار
 بسی مشکلاتم ز علم و عمل

از انجا چو رفتیم در شهر کات
 شدار شیخ مقصود در خنوقم
 در آن خانقاه سپهرستان
 نشستم من از صدق که ایمن
 شد از پهلوان شیخ محمودم
 ز خنوق بخوار زم کردم گذر
 فرات آن فیضهای عظیم
 خصوصاً فرات شریفین
 بشهر وزیرم صفاد صفا
 شنی کاهده عام انعام او
 بهر دو جهان دستگیر منت
 بهر دو قنار است از نورین
 ز حاف اصل آن شیخ هم پرورد

ز عباس دیدیم انوار ذات
 بکام آنچه مقصود بود از حتم
 که از شیخ کبریت این زبان
 در آن ایمن خادم حورین
 میسر مرا فیض نور مستم
 بکی شتم از اهل آن بهره ور
 مراد او در راه امید و پسم
 امام الهدی نجم دنیا و دین
 رسید از فرات شریف صفا
 که حاجی محمد بود نام او
 که بواسطه پرپر منت
 بدل پر تو نور عین یقین
 به پر من آن قطب اهل شهود

بمشدتم مستفید از امام
 امام رضا شاه عالم مدار
 رفیقم در آن سیر بوده زنی
 لقب آفتی و بطبع لطیف
 ولی بوده اعی و عیب عی
 بسی بود خوشگوی در شاعری
 من او را در آن کنبد با صفا
 بشی بکند را ندیم با هم تمام
 ولی او بناگاه سرور سجود
 مؤذن زمانیکه در یاد داد
 از آن خواب بجاست پنهان
 دو چشم از غبار عی صاف پاک
 چو پیا شده آچنان دیدش
 علی بن موسی علیه السلام
 علامش چو معروف حدین هزار
 زنی که خوش مرد شیر افکنی
 شده آفت هر وضع و شرف
 بنودیش مانع ز فیض خدا
 نمودی درین فن فن ساحر
 که انجاست قبر امام هد
 که خواهم فیضی ربود از امام
 نهاد و در آن سجده خواش بود
 ند چون خروس سحرگاه داد
 بنور بصیر چشم او واشده
 کحل الی عجب سرمه ناک
 ز احوال آن خواب پرسیدش

بگفتا که من خود ندیدم امام
 من این چشم بر پرده مالیدی
 خطاب از ادب کردم یا امام
 شدم باز سپدار و پندار چشم
 ز تحریر انقیصه دلپذیر
 که ابرای اعی ز خاک امام
 من آتش چشم خودش دیده ام
 پس از مشهود طوس رفتم بجایم
 که مست ابدام ز شراب
 بهم بود مستی و هشیاریم
 مرا باطن شیخ احمد نمود
 با آنجا کمین بنده آن خرقة دید
 بگویند ز درویش ابن العین
 که بود از پس پرده سرخ قام
 ز رنجوری خویش نالیدی
 همی گفتمی و مبدم یا امام
 بعین بصارت شده و اد چشم
 نباشد جز این مدعای فقیر
 که بود است مشهورین الام
 منور شد از دیدنش دیده ام
 و زان جام دیدم شرابی بکام
 نکردیده بنیاد عظم خراب
 چه خوش بود تاثیر می خواریم
 رهبری کرسوی اسد با سبب بود
 که از قائم المرسلینش سید
 عیانم شد انوار حق البقین

برون آمده از شرف و پان
 زیارت کمینش آمده مرده خیز
 و ز انجاط هر ز اهل نظر
 پی فوج نفس حرون آخت کارد
 بهتر هری مثل حبشید کس
 تجب بسی کرده آن خورده پن
 معاشی پیش آن خورده دان
 ز آل نبی بود سید حسین
 یکی یار من بود در سبزه دار
 بسنا چو بنده نمودار تحال
 مستی با هم محمد علی
 بسی از نکات فصوص الحکم
 سویی اسفر این چو کردم عبور
 صفات هرات و فزارات آن
 زمینش بر سر هم فیض ریز
 نبود است جز احمد کار دگر
 که او بهر این کار می ساخت کارد
 نبود است خوش فنی او بود و دل
 که هرگز ندید از کسی این چنین
 بدیده بگفتم دو صد یک زمان
 از او دیدم آن شهر از دین
 حسن نام و پیشک ولایت بخار
 بدیدم کی را ز اهل کمال
 محمد علی بی ترد و ولی
 بلوح بیان کرده کلکش رقم
 علی بود انجاط اهل حضور

بسی طالبان جش هم نشین
 دلم با خراسان بگفت الفراق
 بکاشان کی دیدم از اهل مال
 حسن نام و در ستر مال اهتمام
 مرا صحبت افتاد با عبد آل
 بقزوين مرا مهربانی نمود
 بطهامش آن شاه کشور شاه
 بحالم بسی ملتفت بود شاه
 توجیح بحال من از فخر الدین
 بعد از شدت شری بارها
 بسی منتفع گشتم از بوالحسن
 حسن بیک دروغه میر غضب
 بجنب از استکان ترکمان

یزنی که میکرد کاهی هوس
 ز پند من از طور خود در گذشت
 به ترز دیدیم عجب فاضلی
 ز طعناش اصل و جنیش علم
 بسی دیده ام در زین عراق
 بودند از راه سنت برون
 به بغداد سیرم نهاد از عراق
 مزارات آن شد مرا فیض بخش
 در آن شهر خلوز فیض خدا
 ز ابدال اندام جمله عبد الرسول
 در مرشد وقت عبد الحکیم
 در کربلا و نفاذ داریه که بود
 ز فیض امان عالی که هر

بمنقل کباب آدمی بود و بس
 پشیمان ز رنجاندن خلق گشت
 در اصناف فضل و مهر کمالی
 بر اهل دانش بسی محترم
 که با ما بدین داشتند اتفاق
 همه اهل فضل و همه ذوق فزون
 ندیدم خیر اهل وفا و وفای
 بصحن فلک همت را اندر خشت
 بعضی را کمال شدم آشنا
 بمطلوب اند و طالبان را وصول
 مربی خلقی ز فیض عیسم
 ز اصحاب تکمیل و اهل شود
 دلم گشت در سمره بهره

بسی فیض از کر بلایم رسید
 بدائر الحافه رسیدیم بروم
 ز اهل کرامات از ان کسی
 علی نام دیدیم بهتر طلب
 ز سیریکه یا منعکس کرده ایم
 رهبری را که طی کرده بودیم ما
 دگر طی این راه دور و دراز
 درین راه هر جا که بودت کس
 ز سید محمد که مبدیش نام
 بیاطن شدم در فرج بهره
 چو تازی مجذوب در قند با
 ملک بلو جان چو کردم کد
 بر ایمن خاموش باش که قوت
 ز شاه نجف کشته ام مستفید
 بسی دیدیم انجا ز اهل علوم
 مجاذیب انجا که دیدیم بسی
 که می کرد ارشاد اهل طلب
 دگر روسوی هند آورده ایم
 عراق و خراسان ما فیها
 سوی هند کردیم برگشته بانه
 گاهی از دواشتم ملتفت
 بکجرات و هندست تر دعوام
 که در راه حق بود صاحب نظر
 ندیدیم صاحبی فیض بار
 یکی دیدیم انجا ز اهل نظر
 بنودش جز این صمت سکوت

بملتان ندیدیم صاحب دله
 به تهته رسیدیم سید علی
 دگر دیدیم از شیخ پوران کی
 سپهر زمان شیخ میرک علم
 بهر جا کسی بود در ملک سند
 بلاهور موسی و عبد اشکور
 ز سادات درلودیانه علی
 بر میند دیدیم از عارفین
 رسیدیم در انباله باش میر
 بتانیز از مرشد حق جل جلال
 بیانی پت اسرار صوفیه دان
 مراد و ضمه شیخ عالم شرف
 مبارکتر انجانه از اهل حال
 که از فیض او جل شود مشکلی
 که بود است پیک و شبهه و
 در اخلاق همچون ملک مشکلی
 روان بود در حسن خطش قلم
 که در راه حق بود چالاک و رند
 حبیب آمد آن باطنش پر ز نو
 خفایای عرفان برو منجلی
 بعلم اعلم وقت خود محمد الدین
 که صاحب صفا بود در و شریف
 عیان بود نور جلال و جمال
 امان امتد آن زیده عارفان
 رساند است دامن دولت کف
 دگر عبد الرزاق صاحب کمال

جبین آن جنید دوم در حصا
 بدیلهی ز عبد الغر نریم نمود
 مزارات دلی همه کام بخش
 چمی کویم از کعبه عارفین
 مزار ملک پناه نظام
 مزار صلاح و مزار نصیر
 باکره سیادت پناه جلال
 شه اصفا اذن از جو پور
 زهی شیخ الاسلام سکی طین
 بمیوات دیدیم عبد الملک
 دگر اکل وقت نامش کمال
 مود نظام است در ناول
 باجمیر از خاک خواجه معین
 که بود است از اولیائی کبار
 جمال الهی بچشم شهود
 بدیلهی عشاق آرام بخش
 که آن نیست جز روضه قطب
 رساند است در راه عشق بکام
 ولایت مدار و هدایت مصیر
 براه توکل توجه کمال
 مری صاحب کشف و حضور
 که بودش بجان بنده شاهین
 بسک زدوی المعرفه منک
 که بود است سر حلقه اهل حال
 آباداب صوفیه و فعل و قول
 عیان گشته انوار حق البقین

بنا کردیم بعرفان امام
 بصایون کری شهره در چو پو
 حرام است شیخ اولیا در پتن
 چو در احمد آباد کردم عبور
 علوم و معارف مرا و نمود
 از انجمله فیاض اهل طلب
 ملک زین الدین دیدم از غایت
 ز آل نبی عبد اول مرا
 علوم و معارف بکام حیدر
 ملک یک جو معارف سکار
 امام ره قادر به جمال
 علی جویشاه معارف پناه
 شهنشاه ملک سیادت کمال
 منور دیش تیر مانند نام
 مسی سلمان بختی با حضور
 ز اصحاب صدق و صفا سخن
 بسی دیدم از اهل فضل و حضور
 ز اصحاب علم و ز اهل شهود
 محمد که عوث آمد او را لقب
 کمالش برون از حد اصفان
 بعلم حدیث و حکم رهنما
 درین جامعیت نبودش شبیه
 بمیدان عین البقین شهسوار
 شده مست جام نی و جدو حال
 بر اوز ملک حق البقین پادشاه
 ز اهل حدیث و ز اهل کمال

در عبد الرحمن ز سادات بود
 که بود است از اهل کشف و شهود
 چکوم ز محمود عرفان شعار
 که مجموع هست در روزگار
 بفتح تصوف معارف تاب
 بعلم حدیثش شده فتح باب
 چکوم ز سید امینی که بود
 امین کهرهای بحر شهود
 چه عبد اشکور و چه عبد الرؤف
 بر اسرار حق هر دو صاحب دوف
 ملک سیرت آن مقتدر خدایا
 مؤید شده در طریق صفا
 ملک تاج محمود سیکو سیر
 در سلیم صدق و صفات جو
 مربی در مانند کان ضعیف
 محمد کمال و محمد شریف
 ز اهل کرم بود عبد الصمد
 بعلم حدیث آمده معتمد
 ز اهل صفا پرورش نصیبه
 چونامش بسی شان و قدرین کبر
 ز آل رسول خدا مصطفی
 بجل فصوص الحکم مقتدا
 تقی نقی شیخ اندداد
 بیک خانه تاج و سخی و علی
 در فیض بر اهل عالم کشاد
 برادر بهم بوده هر یک ولی

برج عنایت تجرد دهنداد
 که داد تجرد چو او کس نداد
 بصورت ز صدیق حل کلم
 چه مبیات چه حکمت از حاصلم
 بکنایتیم از علی جان نمود
 علامات انوار کشف و شهود
 بگو که ز شیخان چینی کمال
 لکشف حقایق عدیم امثال
 شدم با گروهی ز دریایان
 بکشتی ز دریای عمان روان
 چو کردند از انجار و ان فلکرا
 ز آیات حق دیدم آن فلکرا
 نه کشتی که چون بادبان را کشود
 کشاده پروبال بازی نمود
 چه بازی که شهباز غفا شکا
 از و پسته های عجب آشکا
 که هر پسته کشته بازی در
 پی صید مرغابی و عل و زر
 چو افتاد آن کشتی بوجوب
 ز دریای مندی حیرت
 بزد یک سال سیدت من
 برون آدم زمان ملکین
 ز دور آمده در نظر تغذیه
 قدام کبر ان و در قنچه
 وز انجاسته کس دیدم از اهل
 بارشاد اهل طلب مشغول

علی و بر اہم و عبد المجید
 علی و بر اہم ایجا غریب
 چو از قعذہ بر کردیم سفر
 ندیم ز صوفیہ ایجا کس
 از ایجا گذشتیم بشہر سپید
 شد از عبد الرحمن عالیجناب
 از وفیضہای عظیمی بمن
 بتعویذ از فیض عبد الرحیم
 از ایجا سوئی کعبہ کشتیم روان
 سزمن برہنہ اگر چہ کلاہ
 برہنہ قدم ماندہ در یک کرم
 پیایم در افتادہ بود آبلہ
 در آن شیشہ ام یادہ شوق بود
 از آن ہر سہ نور ولایت پدید
 ولیکن وطنہای ایشان قریب
 بشہر حضروت کردم گذر
 ولیکن فقیہ و محدث بسی
 دلمن بمقصود از ایجا رسید
 شب تیرہ ایجا عیان آفتاب
 رسید است از اولیای مین
 حیات نو اندر عظام رحیم
 تنگبیر احرام نعرہ زمان
 بروزم زخور بود و در شب زنا
 براہ حرم رفتی نرم نرم
 مرا شیشہ بادہ بود آبلہ
 بمستی از انم بسی ذوق بود

بمستی بہ پیوم آن چہ چنان
 لباسی کہ نادوختہ در برم
 بدین سرکہ با قطع پیوند
 مشرف چو کشتم بخیر البلاد
 شدم بہرہ مند از طوف قدم
 سیہ پوش بہت الہی انوار
 بہنگام تشمیر چون نوجوان
 در آن خانہ پاک عالی بنا
 بود ہر ستونی بیابغ وجود
 ز سنگ سیہ کان بمن استدا
 دم پیغم بامین خدا
 کعبہ دروغم چورہ دادہ اند
 چکویم از آن فیضہای عظیم
 کہ چل میل رفتم در اندک زمان
 در آن بودہ است زان چہ می
 سلوک تو باید براہ خدا
 بوجہ انداز کعبہ چشم کشاد
 طواف قدمش مسرت لزوم
 بیاض مہر و مہر انور فتاد
 ز نماز است دہن دہ بیان
 علمہا نور از ستونہا بسپا
 نہالی وزان میبوش و شہو
 منور دل عارف آگاہ است
 دلم دست و اماندہ از ما عدا
 در کنج اسرار یکشادہ اند
 بود آسکار از عجین و حطیم

کو آن عجبین چون کوباف عور
 حطیمش محوط بحیطان عشق
 زمیزاب انکشت پیغمبرست
 چو انکشت شاه رسالت مآب
 ازان ملتزم فحما ب صفا
 دل اندر نماز شهود و عیان
 مرا بنزد خورم میلغ و داد
 مدان آب زمزم در آن بکل
 چو دلهای پر آتش عاشقان
 چکوم ازان مسجد گش حرام
 سر دپت مقدس دالایش
 دروشش مبارکه که از هر مبار
 نشسته بین بر در قنیس

بستان قدس که مده حوض نور
 زمیزایش افتاده باران عشق
 که نوعی ز اعجاز را مظهرست
 دم حاجت خلق می خنجد آب
 که آمد عائق باهل و ف
 مقام حلیش مصلای آن
 ازان آب زمزم بهال مراد
 کم از چشمه باطن اهل دل
 فروزان قنادیل بر کردل
 خدا ساخت و غرت و احترام
 در و پر تو از نور ربانیش
 توان کرد بر هفت طارم قرار
 ادب کو با موز از بوقنیس

تجلی که بر طور یکبار پشد
 تجلی مدام است بر بوقنیس
 صفا سنکدل را از کوه صفا
 ز حوض حبان پشیر بر که اش
 خموشان همه در معیقیم
 چکوم ز غار حرا کا ندران
 دران غار نور خدا تا فته
 دران شهر یعنی بام الف
 بخار بر دیدیم بی قیل و قال
 صحیحین و مسکنات خرافا جوف
 تحقیق و تدقیق خواندم تمام
 امام مقلب ابن الحجر
 شدم مایل جامع ترمذی

ازان یک تجلی دو صدر پشد
 تجلی تمام است بر بوقنیس
 دران کوه معی ز سهر خدا
 محیط فلک غرقه در بر که اش
 براه حق اندر زمین مستقیم
 سر دغار اصحاب کیف اندران
 نبوت رسول خدا یافته
 که هست فضل و اشرف ماورا
 هم اند اهل حال و هم اند اهل قال
 همه بار موز و کفایت شکر
 بدر رس امام خواص و عوام
 کمال آتش افروز ز حد بشر
 که ارواح پاکت از آن معتد

بتبصیح آن در سید العزیز
 بتبصیح مسکات کثمت سه بار
 دو شیخی که مذکور آن شدند
 سوم مولوی صادق طارمی
 از اصحاب عرفان و اهل شهود
 گرفته از دو فصوص الحکم
 در شیخ عبدالسید فیض بار
 بالوز فیض اسبغ فیض
 دل من ز شیخ ولایت مآب
 بحال من ناتوان مهربان
 در شیخ مجذوب حق بود
 دل از صحبتش تیر شد بهر مند
 محمد علی آنکه تخماس بود

ز من وجود محبان حق
 در فیض بر خلق بکشد است
 علی نام از اهل هندوستان
 بقوی وز هد آمده کویا
 در مغربی شیخ یوسف که بود
 تجوید قرآن شبیر زمان
 در شیخ عثمان که بود از حبش
 در شیخ مزدوقی آن مست عشق
 تجذو پیش در جهان اشتها
 بسوی مدینه چو کردم گذر
 مصفا دل و منشرح کشته صد
 بچشم عیان قصر حلد برین
 چو در مسجد مصطفی در شدم

ز آ آورده یعنی که عرفان حق
 خلافت ز پر منش بوده است
 که در مکه بوده است شیخ زمان
 یکی از صحابه در آیام ما
 معظم در اقلیم کشف و شهود
 در اسرار قرآن امام جهان
 زخم فی عاشقی باده کش
 که خورده فی جذبه از دست عشق
 بکشف و کرامت بی نامدار
 در آن راه پا کرده رفتم ز سر
 ز آواز طبل نبوت سیدر
 شدار کنند سید الکملین
 سجده فروز زیر منبر شدم

زمین مصفاست عنبر سرشت	نزدیم خیز قطعه انبیهشت
برین نه فلک کسندش سنت	چه کسند که آن قطعه نورست
بودش سقفش افروزن مهر	شده فرش او بام قصر سپهر
فلک گر کند سوی بامش نظر	فتد تاج زرین مهرش ز سر
خردگر لب از دچنان نردبان	که بر تر بود پایه اش نه آسمان
بود آتچنان پایه اش صد مهر آ	نه بلکه برون از قیاس شمار
وزان پایه پایه بر آید خرد	که تا بود که بر بام کسند رسد
محالست کاجا تواند رسید	تواند ز یک روزش سر کشید
بیامش که بر عرش دارد سر	بسی روزند دیدم از هر طرف
نه هر روز نه صد ملک شتر	سوی زایرانش بر آورده مهر
ز محراب آن مسجد فیض باد	بود قاب قوسین انکاره دوا
ز محراب او ابروی جوعین	نشانی گرفتت حلد برین
بود منبرش سلم بام عرش	ز بهر عروج میقتان فرشت

چو صوفی نشست است کوه احد	فرد برده سر در کرپان خود
بنی داشت این کوه را برین	محبش بخواند است محبوب تر
چه وصف قبا گویم و سجدهش	که نور صفاداده است از روش
بسا طین طیب به یاجن بهشت	نه بهر بهشتش نباید بهشت
رطبه های شیرین چو لبهای محمد	نه بلکه لب حور دارد مقصور
عجب انکی شیرینش قوت جان	دلش حسته همچون دل عاشقان
بشهر مدینه افاضل بے	موفق بعلم و عمل هر که
از انجمله شیخ احمد بو الحرم	براه غم عشق ثابت قدم
علوم و معارف مسلم بود	نزدیم مسلم کسی را برو
دکراه اوج شرف مدین	براه خدا مرشد ما لکین
دکر شیخ عبدالحمید حسن	ولی مولد هر دو بوده یمن
دکر شیخ فتح آمد از قبا	ز عرفان بقدر کمالش وقت
بغن بصوف عید البدل	فتوحات مکیه ام کرده حل

چگونه وصف زمین بقیع	که شانش عظیمست قدرش رفیع
مقام بزرگان اموات است	که احیاء امواتش امرادوست
ملایک ترغی برشان کنند	تختیت روان اهل عرفان کنند
تحتیات رضوان حی جواد	بر ارواح شان تا ابد باد

در تعریف کعبه معظمه

زمین حرم ان بام القری است	یستان قدست از انوار است
خدا کردش از غایت خضام	تجریم بعضی مباحات خاص
نه رحمت در انجا است اشکار	نه کشتن توان هیچ جاندار را
نه شلخ درختی نه برک کهی	بریدن توان در چنان جا کهی
بزرگیک بعضی اهل رقم	زمینهای معبود از ان شد حرم
که روش شد از عکس شکسیه	چه سنگ که بود است تبار جویه
نمود است هرگز سیه بلکه بود	سپید آنچنان که چو مه منمود
ز بس طرف جمعی ز اهل کُنه	بتدریج کردید آخر سیه

ولی نزد بعضی حرم کشت از ان	که زان پیش کادم تن بافت جان
تن پاک او خالی از جان پاک	مهم بود افتادن بر روی خاک
جناح ملائک شده سایان	ز خورشید سپودش امن و امان
زمینی که در زیر آن سایه بود	حرم کشت و از وی بطفش تنود
زمینی که شد در مدینه حرم	دعای ساحتش محترم
حرم کشت این آن لایقین	که پاک آن دعا کردش نشین
خوش آنکه هر دو راه صدق و صفا	که زمین دو حرم در یکی ساخت جا
سیوطی که در پیش نهفته است	سکان ام القری گفته است
که فاروق فرمود کابل الهند	کسانیکه سکان این جا کمند
بغراب گفت آن عدالت مصیر	زمانیکه در مکه گردش امیر
که دانی که بر اهل ام القری	چو کردم عملدار و حاکم ترا
مکومت بر اهل اند غاصه اش	میترا کشت میاش خوش
در ان شهر پاکان هم اهل صلاح	وطن داشتند هم اهل طلاح

پس اشعار دارد بدین این کلام
 همه اهل آن آمدند آنچنین
 ز اهل مدینه چگویم دکر
 الهی بفضل و کمال بنی
 الهی به پنی به پنی مصاف
 به پنی که گرد و سبوش گشت
 الهی بمنیراب در یافتان
 الهی بنک سعادت اثر
 الهی میاتی ارکان همه
 الهی میانی که دروازه است
 چه شهرست شهر تجلی ذات
 الهی بر چشمه زمزم
 الهی بنکی که آمد مقام

که اهل اسد و خاصه عام است عام
 بر اهل چنین صد هزار آفرین
 که خود مدح شان کرد خیر البشر
 الهی صاحب و آل بنی
 که فرصت به باگردش طواف
 بر آتش نگی عبادت بیست
 روان بحر رحمت از ان نفع
 الهی بزنگی که دارد حجر
 که بر پا بود قصر دین زان همه
 بشهر که پروان زاندازه است
 برون از زمان مکان و جهت
 که و مفت درایت اندک
 شرف انبراهیم ملت نظام

تو کردی شد و حب الهی
 بجائی دکر تا در آید بکار
 که خسپده انجاشه انبیا
 که دارند پهلوش آرام گاه
 که آمد در ان جای غنبر شربت
 که بود بر فست از ان برتر
 بانصار و یاران هجرت کزین
 به یعقوب صر فی ریان مدیم
 زخم بر بر خضم نفس و هوا
 که تا بعد الا شوم کامیاب
 ز غیب الغیوم رسد دل کام
 ز اسرار آغم دهند آلهی
 رهی در حق از حق تجی سیرا

الهی بان مسجدی کش حرام
 در و رکعتی باشد و صد هزار
 الهی بان کنبه عرش سا
 دکر آن دو یار خلافت نیا
 الهی بان قطعه از بهشت
 چه جا جای از قبر تا سیر
 الهی بصحب بنی جمیعین
 که فیض مفتوحات هر دو حرام
 مدد کار من باش تا تیغ لا
 زلاتا بالاسبازم خراب
 کم طلی اطوار سبعة تمام
 الی اسیرم شود منتهی
 بسیر کی فی اسد بود بگذرم

من اند آیم الی الخلق باده	بنج خلقت شده سرفراز
رقم کرده خامه فضل و من	ز آبا جملناک منشور من
پس از کشتن دشمن معنوی	که آن دشمن آمد عدو قوی
میرا بوم از و نفس آواره است	که در خاک او بنده بچاره است
ز فضل خود امداد من گران	که باشم مغیبت نبی نکته دان
در احوال او کر کشایم تن	بشرح مغازی برانم سخن

در ساقی نامه عبرت نامه

برده ساقی آن باده غم زدا	که باشد طرب بخش و بهجت فرا
برده ساقی آن جام ملکون مرا	که دل غنچه سانسنت پر خون
بیایا قیامت کم از دل ببر	که نوز آبی شود جلوه کر
چو بر دل کند جلوه نور حق	ر به خاطر از ظلمت مطلق
ولی نوز پاک محمد را کر	شود بر دل تیره ام جلوه کر
رود از دل ظلمت آید کل	فند پر تو نوز معنی بدل

پس از دل شود چشمه چشمه روان	زالا معانی بلطف بیان
توانم بنظم نظامی رسید	می او جام خسرو چو جامی کشید
بدانسان که از پنج کنجش سه کنج	عیان کرده کشم در نابینج
دو کنج دیگر هم توانم گفت	که برای معنی توانم بسفت
ولی بهر کنج چهارم کنون	مرا باید امداد حق و ممنون
تفکر درین کنج کردم بی	نشانش بر سپیدم از هر کس
چو بر حکم استغثت قلبک بدل	بگفتم که ای بر ترا آید کل
چه سازم ز خجاس کو هر عیان	که کنج چهارم کنم جمع از ان
که برای کان سکندر کهن	شد از سفتن مشق بل فن
نظامی بقایس از ان بر گرفت	سلک عبارت همه در گرفت
بقایا می آن خسرو خورده دا	گرفت وز کوهر تی کرد کان
از ان هر دو در یوزه جامی نمود	که تا سحر و آرزو در بار بود
چه گیرم از ان من که خیری ماند	که در سلک خویش توانم نشاند

چو در هر صید بود لذتی
 مرا بهر این کج باید کرد
 دل من مرا گفت اگر طالبی
 وفا تر که کرد تا فاضل رستم
 اگر عروای بنی را بیان
 نظر کن بغر و سی نکته سخن
 از آن رنج بود آن بود و رنج
 که یاد غمناش به عالم رواج
 نشد حاصل از وی مرادش
 بدینا ش لفعی نیامد یقین
 که اینغروه باوری در آن
 بدینا هم ارتفعت آید پدید
 با نغروه به لایق این مشنویت

که خالی نمیشد از حکمت
 که هر ای تازه ز کان جدید
 در افشان بشیرح مغازی
 بچنگ و جدال سلاطین بهم
 کنی بهتر از قصه های چنان
 که عمری بشناسم به دست رنج
 که محمود چندان خیشد ز رنج
 تا ندکین مرگش احتیاج
 نداشت شد از رنج خود حاصلش
 ز مدح سلاطین چه نفعش بدین
 یقین است نفعی بعضی از آن
 زمین مغازی نباشد بعید
 که هم نفع دینی و هم دنیویست

چو مفتی با جن نبوده دلم
 پس از روضه آفروده با اشجاب
 بشرطیکه کردم در آن اختصار
 ولی چون بحال میسر رستم
 تجریر آن کرده ام احتیاط
 که از عراق و تشیه مثال آن
 چو باشد در آن پرتوی از دوزخ
 اگر چه بشمار کندش حسن است
 درین نامه آن حسن آن سحر
 بنا بر همان احتیاطی که من
 چو سنش ز احوال میسر است
 چو ذاتی بودش بهر اجمال
 برخ حسن ذاتی از آن حسن به

بفتواش حل گشت آن مستکلم
 نمودم که سقتم در آن در ناب
 چنان اختصار یک آید بکار
 قلم را نباید زدین پیش و کم
 ولی احتیاطی که بخش نشاط
 کم است احری نبود اندر پنا
 از آن بر تو اصل نیاید بفرع
 ولی قبحش از کذب و روشن است
 نه بینی بی رونق شاعر
 نمودم بحال رسول زین
 ز حسن مزور سی بهتر است
 چه باک از بود خالی از خط و مال
 که باشد ز کلکو نه زیاده

ز رخساره کلکونه هر که رود
 چو کرد از شرف اختر من طلوع
 بجوید انداز فیض فضل ازل
 نفع زار باب احسان سرت
 چنان پاک بودن تو غم ز چپ
 چو یابند بر عیب من اطلاع
 تو امتداد کردن صلاح آن
 ز اعمال خیر است و روز جزا
 ای صر فی از عیب محیی ترس
 در اظهار عیب کسان عیبت
 من از عیب دارم تو هم عیب دار
 اگر عیب ناکم و کر با هنر
 برانم سخن از شه مرسلین
 روح من در شیتش پیدا شود
 بشرح مغازی نمودم شروع
 موفق در آن کشته ام بخیل
 که چون از معایب مقرر هست
 چنان خویش را پاک دانم ز عیب
 پوشند بهر خدایی نزع
 بود منتهی بر من ناتوان
 بیایند اجر عظیم از خدا
 ز بد خوئی و عیب کوی ترس
 پوشش انجمن عیب خود بخت
 نباشی برائی خدا زی بهار
 بهر حال از و کرده قطع نظر
 من اند عونی و غم المعین

بیان آنکه اول مخلوقات نور محمد است صلی الله علیه و سلم
 و توفیق و بیان احادیث ثقه و اثبات آنکه درین بر سر
 حدیث همان نور مراد است که اول مخلق اندوزی و اول

بران ای فرو مانده در تاپیچ
 جزا و مطلقا به چیزی نبود
 صفاتش نبود است بر عین است
 از و خواستند آن همه مقصود
 پس از بهر اظهار آن صفات
 بقدرت ارادت ز پروردگار
 بصحت رسید از غی این سخن
 بقولیت مخلوق اول قلم
 بتطبیق آن کرده اند مختلف
 اصح و جوش بود پیشکی
 که حق بود و دیگر نبود است هیچ
 شرکی نبودش ملک وجود
 ولی خاصیتها بسی در صفات
 که آن خاصیتها بیاید به طور
 شده باعث خلقت کائنات
 در ایجاد هر دو جهان گشت یار
 که مخلوق اول بود نور من
 بقولی دیگر آمده عقل هم
 اما ان النور موسکاف
 که مقصود از ان هر سه باشد یکی

مخلق اول
 افضل و اول
 مخلق بعظم

مردان آن یکی غیر نور رسول
 چو خود ظاهر و مظهر ماسوست
 چه کلی چه خبری چه خاص و چه عام
 ز فیض می آید ابراهیمی عقول
 چو او ثبت گردست احوال خلق
 از انشق قلم خواند خیر الانام
 شد القصد ظاهر بر این عقول
 چو آن نور را کرد و پیدا خدا
 حجابات بیرون ز حضرت فرید
 زمانی بیرون از حد و از حساب
 از ان پرده با چون برآمد بیرون
 از انقاس او کرد کار مجید
 پس از خلقت آسمان زمین
 که بود دست پیش از تقوین عقول
 اگر نور خواندش مظهر و دست
 بدان نور مدرک شود بالتمام
 پس از بهر آن رخ اند عقالش رسول
 چه افعال خلق و چه اعمال خلق
 بیکچرخ شد است این هر تمام
 که هست اولین خلق نور رسول
 ز فیضی که بود دست پیمونت
 که آن نور را در همان پرده
 همان دست آن نور در هر حجاب
 نقشباز از فیض محمد چون
 اصول همه کاینات آفرید
 با مر خدا حیرت امین

ز بجای پاورد کمیت خاک
 پس آنجا که ساخت کل حیل
 در آن کل فرو رخت آن نور را
 تبرکیت و ترتیب پر خسته
 پس آن در تابد راعوظه در
 ذکر آن در نابر اگر عرض
 که تا پیش از ایجاد آدم سی
 به تئیل زینت ده عرش گشت
 چو به تئیل بر عرش و الا نشوت
 ذکر خاتم الانبیاء هم مسلم
 نوشتت آن نام را در جان
 پس از خلقت آدم آن نور بود
 علوش بدان نور از حد گشت
 که مدفن بنی رست آن جای پاک
 بآبی که آورد از سلسپیل
 بدان خاک آمنت آن نور را
 بصورت چو در می از آن ساخته
 در انهار جنبت ز روی دود
 بدریا و کوه و سموات و ارض
 شناسای احمد بود هر که
 و زان رتبه عرش برتر گشت
 محمد رسول الله انجا نوشت
 ز بعد رسالت ز انجا رقم
 بر اوراق اشجار و دربی آن
 بهشتانی او حکم و دود
 سجود ملک را سزاوار گشت

در انتقال نور محمدی از اصلاط طاهره بارعام طیبه تا
بعید آمد که والد آن سرور است صلوات الله علیه

بدنه ساقی آن جام روشن مرا	که بره انداز ظلمت من مرا
دران بنگرم عکس نور بنی	ازان عکس بایم حضور بنی
جهان تاب نوری که چون یافته	ازو عالمی روشنی یافته
چو آدم شد از دلت خود دل	بدان نور شد توبه او قبول
پس از آدم آن نور انشیت یافت	وصایا از آدم بدان نور یافت
بدان نور بر هفت تن آسمان	شد ادیس از انجا بیایان
چو آن نور از نوح شد جلوه کرد	ندیدست ز آسیب طغیان
بر ابریم را شد در آتش مقام	برونار از و کشت بر دلام
بدان نور از کردگار کریم	سما عیل از ویافت فرج عظیم
شد آن نور پاکیزه را و ساخت کل	ز صلبی بصلبی دگر منتقل
ولی شغالتش درین توده خاک	در اصلاط پاک دور ارام پاک

درین اتفاقات آخر رسید	بعید آمد و از وی آمد پدر
منور شب تیره اش بخور روز	که آن نور از و کشته عالم فروز
چو مرد و چو زن هر که کردی نگاه	بر حق را آن غیرت جور و راه
ز اندوه عشقش شدی دردناک	دل او ز تیغ غمش چاک چاک
زنان پری پیکر و نازنین	بلای دل و آفت عقل و دین
جماعت جماعت سر راه او	گرفتندی و دور دل این آرزو
که تخیل برش را کشیده بر	تواند از ان تخیل شد بارور
ولی کشته حاضر شکل مهیب	ملاک که ایشان زدند تهید
ز مهیت نزدیک او آتران	نیارستی آمدی نه ان زمان
با و عصمت از دی یار بود	خدا از حرامش نکند ار بود

در بیان قصدا جبار بقتل عبد و دفع ملائکه ایشان را
از و تزویج و هب بن عبد مناف حبیه خود آمد را با
ز اصحاب تاریخ و اهل سیر | شنیدم که کجی فرخته سر

چو از خنجر کافران شد شهید
دم قتل بر جامه اش خون چکید
ز خون وی آنجامه کلگون بخود
شد آن خون ز بس ت کشتیک
یقین بود از روی بعض کتاب
ز اشکم برآمد بروی زمین
نه خون بل شرابی دشمن کلد
ز حسن جهان پر آوازه شد
چو زاید عبد آمد آن تازه شد
چو خود تازه کردید آن خون تا
عبد آمد آنجمله دشمن شدند
نوکس از حیار اهل کتاب
پی کشتن او ز شام آمدند
بیکروز عبد آمد نام دار
بد آنجا رسیدند آن شامیان

همانجا نگاه از کینه صاف
چو بر قتل عبد آمد آن شامیان
ملایک حکم جهان آفرین
ملک را در واقعه دید و سب
بدل حب عبد الهش جا گرفت
چو بر کشت در خانه خویش باز
که من آمده دختر خود دهم
بابل خود آن واقعه آشکار
چو با جید پیغمبر آن نامور
فرستاد و سب و بن عیصاف
میانخی فرستاد از بهر آن
همین عیاش که دختر فرست
چو با جید پیغمبر آن شخص گفت

رسیدت و سب بن عیصاف
ز هر رو کشیدند تیغ و سنان
رسیدند در دفع شر چنین
عبد آمد اخلاص در زید و سب
ز حب ویش کار بالا گرفت
بگفت این سخن را با صاحبان
عبد آمد و باری از سر نهم
بگفت و شدندش تبر و چیل
که بود است عبد آمد او اسیر
یکی را که بوده بری از کراف
که کرد و مقصود خود کامران
قبول فی از بهر فرزند خود
که لایق بفرزندت نیست

پس از مشورت با محبان خویش	بدان کرد عنت ز انداز پیش
نه در حسن صورت نه در حسن راس	زنی بود چون آمنه بی باک
چو عبدالمدا از آمنه کام یافت	که عقد نکاح وی انعام یافت
از و پیش از انجاسی کام خویش	زنی کریمه که مهتاب بود پیش
پس از وصلت آمنه کام از و	توقع کرده از وفات رو
چو پر سیده شد موجب آگفت	که نوری که کلل از و می گفت
همان نور از و بود مطلوب من	نبوده جز آن صبح مرغوب من
کنوغم نماده با و میل دل	که آن نور شد باز نش منتقل

و اما شغال نور محمدی از عبدالمدا بمنه و استغن شدن او بپایان رسید

بر اندک تر از اهل سیر	که از بهر تکیوین خیر است
در آیام تشریق ز آیام حج	که بود است ایام فتح و فرج
ز عبدالمدا آن نور شد منتقل	و زو شد منکومش منتقل
شب انتقالش با محبت شریعت	با مر خدا تا زمان بهشت

بقطیم آن نور عالم نطف ام	گشادند ابواب حبت تمام
ملک ارغنون طرب کرده باز	برآمد بر افلاک در اتمراز
لوائی محمد علیه السلام	کعبه ملک زدیالای بام
بود آن فرشت نه بحر حیرت	که ز درایت از حکم رب الخلیل
مبارک شبی خوشترین از مننه	که آن نور را یافت آمنه
صباحش قفا دند از سربان	بهر جا که تخته بود آن زمان
نکوت از شد تحت العیس عم	نکون مانده چل شب بل اقرانم
بهر جانب العیس دون بعین	سراسیمه میکشت و اندو کین
سوی بوقیس آمد افغان کنان	برآمد بران دست بر سرنان
شیاطین همه کشته برو	بکفشدای بهتر ما بکو
که این ناله و نوحه است بهر سپت	ترا باعث اینهمه غصه گیت
مکفت آمنه با محمد کنون	شد استن و سینه ام پر خون
محمد بود آنچنان کس که او	همه مشرک را بود جنگجو

محمد بود در منهای سبیل
 بهر جا که یابد بتی بشکند
 کند نسخ ادیان سابق تمام
 اساس کفایت بر افتد ازو
 روح عدالت دهد در جهان
 بود است او چنان است
 که از بهر ایشان خداوند کار
 و کردارم از این عباس نقل
 که چون شد رعب و حجت شامه
 بحکم خدا گشته کویادوب
 که در اشکم مادر خود قرار
 بدینا امان باشد و نور دین
 صبح شکی کو علیه اسلام
 محمد بود و پادشاه سبیل
 سرست پرستان عالم زند
 قمار و شراب و زنا را حرام
 بنای خیانت بر افتد ازو
 نماز از و شیوه ظالمان
 که دارند تو خدا غرض
 مرا ساخت ملعون و مطرود و غدار
 که فرموده آن قدوه غفل
 بنجم رسل آینه حاکمه
 مکشند شد دین باطل حراب
 محمد گرفت تا مشب فضا
 چراغ همه اهل روی زمین
 گرفت در بطن مادر مقام

همه تخت شاهان بکونار شد
 بنوعیکه آرزو هرگز سخن
 شنیدم که بچند سال فریش
 مر آن شکی عیش را در عرب
 گیاهی نرسد از زمین چند کاه
 فلک کشته روی زمین آیین
 همان شب که شد آینه بارور
 یارید باران چنان آسمان
 از آن آبریزی که از حد گذشت
 درختان خسروش همه سبز پوش
 ز بس کار بر رحمت شده فیض بار
 بود آنهمه خبر بمن قدوم
 چنین صیاح بخش خیر البشر
 زبانهای ایشان هم از کار شد
 نیامد شهبانرا برون از دهن
 به شکی گذشت از ضیق عیش
 نبود است خر خشک آلی
 نباتات و حیوان بجال تابه
 نبارید از آن نرسست ازین
 بنجم الرساله امام البشر
 که صد رود خانه دمی شد روان
 مکره فلک شر شر آب گشت
 شدند و همه فار به کفروش
 همه کشته روی زمین گشت زار
 قدوم چنین خوش سرست لزوم
 که در اشکم مادرش شد مقرر

زبس فتح باب اقبال را
لقب سال فتح آمد آن سال را
بیان مدت حمل آمنه و عدم احساس آمنه ثقل آنرا و وفات آن

بر امتداد سیر اجمعین
چو در شکم مادرش حق نشاند
بتصحیح از مادر اورا رسید
جز اینیش که شد منقطع حیض اثر
گفت آمنه مدت شش ماه
بفرمود از غیب شخصی عزیز
که میدانی آیا که تو حامل
تو آبتن از زمره آدمی
از آن شد یقینم که آبتنم
دگر آمنه گفت ای مقصه هم
بنگاه نوزی شد از من جدا
که در خلقت سید المرسلین
همه نه همه کامل اسباب ماند
که از حمل او هیچ ثقلی ندید
نبود است از حمل خیر البشر
ز حملش گذشتت پس ناگه
نه پیدار بودم نه در خواب نیز
باین حمل در دو جهان فاخته
به پیغمبر رسید
ولی هیچ ثقلی نداشت از آن در تنم
که چون بود احمد مراد شکم
که عالم از آن شد همه پر جنب

قصوریکه در شهر بصریت آن
شیندم ز غیب آنکه هر که او
محمد کنی نام او نه منهار
ولیکن تورات احمد سلم
شیندم که در شکم آمنه
بیشرب پدر رفت و اسباب برد
بقولی دو ماه و بقول سیفت
روان دلش شد بدال بقا
ز عبد الله آمنه در وجود
چو مادر شد نبوت میتم
که هم حافظم هم ولی هم کفیل

با شرافت آن شش چشم عیان
نماید بروی زمین با تور و
که خلقت در حمد آن مادر
نوشند او را در انجیل هم
نبی بود در اشرف اکمنه
بجان آفرین نقد جانرا سپرد
که از زادن سید دهر رفت
بکهوره بوده شه شبیا
جز او هیچ فرزند دیگر نبود
بفرمود از در فضل عظیم
میتنی چنین را و نعم الوکیل

**در بیان تولد سرور عالم صلی الله علیه و سلم و ظهور بعضی از
ارواح صافات مثل اطفای آتش فارس و گریز کبری و غیر ذلک**

تزدیکت جمهور اهل سیر	صحبت رسید آنکه خیر البشر
تولد نمود است در سال قبل	ولی منیت اینقول بنی قال قبل
ببین قدوش بلائی چنان	خدا دفع کرد از سر مکیان
چهل روز یا پنجه و پنج ازان	چو بگذشت ز امید شاه جهان
بیکقول در روز اصحاب قبل	بنی زاد و کشت شد فیلان قبل
بقولی چهل سال بگذشت از آن	پس انگاه ز امید شاه جهان
ولی قول اول صحیح است پس	دو قول ذکر منیت مقبول است
بماه تولد بود قبل و قال	ولی تزداد اکثر ز اهل کمال
ربیعیکه اول بود آن ستم است	توان گفتن او را که شهر ستم است
ازان دوازده روز بگذشته بود	که او جلوه بر سطح غیر نمود
مه روزه تزدیک بعضی بیک	مدان ترد اصحاب تحقیق نیک
ولی آنچه مذکور شد پیش ازین	که آیام حج بودند نه یقین
بدان دارد ایمان یوحه تمام	که بود است آماه ماه صیام

ولیکن تاویل رفته کبار	نمودند ماه ربیع خست بار
بروز دوشنبه کزین ماه بود	پس از صبح صادق تولد نمود
به بنیان برآمد در بیتم	ز دیماه بود آرتان مغنیتم
ز اعوام ششصد بقول صحیح	گذشت آرتان از زمان صبح
زمانیکه حضرت تولد نمود	بقول اصح طالعش صدی بود
بود در حتمی ربعمه خاص و عام	وجود پیر علیه اسلام
هزار آفرین بر جهان آفرین	که رحمت فرستاد بر عالمین

در بیان مکون شدن تبار پیش شهبان مبت پرست

روایت کند عروۃ ابن پیر	که بوده تی کیا ترا بدیر
که هر سال بگردشش اناک	بگرد آمدندی چه خاص و عام
همان روز میبود عید همه	باقبال و دولت نوید همه
شترهای خوش کشته میشد بسی	بعیش و نشاط و طرب هر کسی
شبی عبید بودند پیش که او	نکون کشته بر خاک ماند است

بجایش نهادند افتاد باز	رخ خویش بر خاک بههاد باز
مر آن قوم را بابت کج نهاد	سه بار بچنین واقعه دید
ز خوف مبت آواز آمد غریب	که بود دست آواز شرعی عجب
دو پتی و مضمون آن کاینان	بزداد آنکه روشن شد از وی جهان
فتادند از سربان آن سب	شمار افتاد است ربی عجب
چو تحقیق کردند و معلوم گشت	که آنحال ریت از آنرو گشت
که زانیده بود آن زمان مصطفی	شبه مرسلین خاتم الانبیا
بنی از مضیق رحم چون برست	همان لحظه ایوان کسری گشت
تبر سید از آن کسری و شد خیرین	بسی مضطرب گشت اندوین
بطاهر تجلد در آن می نمود	یا طعن داد غمش متغیر و د
بنی چون بروی زمین آمده	بمرده است در فارس آتش گد
بران آتش از سالها شد آ	که نامرده بود دست و دایم بکا
ز قوس شکوه بنی صف	شد است آنچنان آتشی منطف

ز کسری روان گشت عبدالمسیح	بطر ز رسالت بسوی سطح
که پرسد از او آنچه بروی گشت	که تغییر آنش ز کس حل گشت
چو رسید عبدالمسیح از سطح	جویش شنید است عبدالمسیح
بود اشحاب جوابی آن	که قرآن و پیغمبر آمد عیان
وز و نحو کرد و که هاست تمام	غنی ماند از کاهنان مسیح نام

در بیان آنکه اولاً ثویبه که خادمه ابولهب بود بار ضاع از کوفه
مشرف شد و ثانیاً این دولت نصیب حلیه گشت و بطور اربابها

بر اندام جمهور اهل سیر	که از بهر از ضاع خیر البشر
ثویبه که بود دست از ابولهب	معین شد و بود کان ادب
بر اندام بعضی که داد آمنت	با و شیر در او لیلین از منته
بیکهفته آتش آمنت داد و بس	در جز ثویبه نداد است کس
ولی چند روز یک از وی گشت	حلیه مقرر بار ضاع گشت
بکعت ابن عباس حضرت چو زاد	ملک این مدار آفاق داد

که ای خلق عالم بجا لم کنون
 چه نیکوست آن شیرداریکه شیر
 چه نیکوست آن خانه خوش هوا
 بخوابند از صباغ اوزان ندا
 سحاب ریاح و طیور و دوش
 ندای دگر باز آمد ز عیب
 که روزی از ازل این عادت قلم
 چو در دگر این عباس سخت
 بسا لیکه طعم محمد نبرد
 خری بود ما را که هرگز راه
 دگر اشتراک ده هم داشتیم
 بعبرت همه حال مای گذشت
 ولی من بران عسرت حال خویش
 محمد شد از لطن مادر بیرون
 بنوشد ز پستانش آند لپدیر
 که این طفل کیر و در آن خانه جا
 بخز آمدی جمله خلق خدا
 ازین آرزو هر کی در حروش
 یا بمعنی آواز آمد ز عیب
 بنام حلیمه رفعت در قسم
 چنین نقل کرد از حلیمه گفت
 بسی قحط در مردم یافتاد
 میزفت از لاغری مبع کاه
 زنی شیری اوالم داشتیم
 به شکلی مه و سال مای گذشت
 بمسکفته شکری اندازه پیش

بهما نوقت از وضع حمل مضیّب
 ز بس کریم طفل و جوع تمام
 بشی چشم من کرم شد اندکی
 مرا برد آنکس ملچوی آب
 در آن عوطه ام داد و گفتا بخور
 چو نوشیدش در مذاقم نمود
 مرا آنکه آن کس گفت ایفلان
 بگفتم نذارم تو معرفت
 بگفتا من آن شکرد در عسرت
 همون باین نگاه گفت بخن
 که خیر و میطای مک بر و
 از آنجا بیاری تو نوزی چنان
 نوز بهار میدار احوال خویش
 ز سختی مرا بوده وضعی غریب
 نمی یافت شب چشم از خواب کام
 مرا شد در آن خواب حاضر کی
 چه آبکی بود دست چون شهادت
 که شیرین تر است آن شهید شک
 لذت قرون ناسخه او گفته بود
 مگر می شناسی مرا این زمان
 نه ذات تو میدانم و نه صفت
 که ایزد نموده درین صورت
 که مان ای حلیمه ز من گوشکن
 که آنجا رسد روزیت نوبو
 که آفاق گردد منور بدان
 نهان هم ز پیکانه هم ز خویش

دکر دست بر سینه من زده
 چو پیدار از خواب کشم دگر
 همان لحظه فربه شدم شبی
 پر از شیرستان من شچنان
 تعجب کنان خلق در حال من
 چو پرسیدی از من کسی گزیده
 چو مامور بودم بکتمان حال
 بشک از معاش آمده قوم من
 سویی که گشتند عازم همه
 چو رفتند گشتیم مام روان
 چو نزدیک بطحی رسیدم رسید
 که نداییدن دختران شد حرام
 باقبال مولودی آن حکم شد
 بگفتا برو زود ازین عکده
 ندیدم من از جوع در خود اثر
 ندیدم چو خود فربه انجا کسی
 که بی اختیارم از اندر روان
 که فربه چنان گشت لاغر بدن
 چنین فربه و تازه کشتی بگو
 زبان بسنجی در جواب سوال
 نمودند عزم جلالی وطن
 توسیع در رزق جازم همه
 بایشان من شوم هم معنان
 ز غنیم ندائی و گو شتم شیند
 ز ناز و ادرا سال سال تمام
 ز پروردگار جهان حکم شد

چه مولود مولودی آمد چنان
 خوشا وقت آن زن که شیرش دهد
 زنان بی سعد باید شرافت
 زنان قبیله همه این ندا
 چو کردند ازواج خود را خبر
 شترهای یار امن تن سیزدو
 ز غنیم رسید بخوش و خوش
 بناگاه مردی بغیر و شکوه
 بدست وی از نور کج بود
 زده دست در شکم مرگبم
 دگر گفت بان ای حلیمه ترا
 مرا امر فرمود ازین دور
 چو این حال گفتم بشوهر شتاب
 که هست از قریش و بکر و جهان
 دوستان خود در دهاش نهند
 که شاید که او را توانید یافت
 شینده تعجیل مانند پا
 برفتند ز راه تعجیل تر
 مرا مرکب از لاغری سست بود
 بنیالک یا حلیمه بکوش
 نمودار گشت از میان دو کوه
 چو تخیل بلندش قدی می نمود
 تعجیل میراند روز و شبم
 بشارت فرستاد و طف خدا
 کم از تو شیطان اصحاب نور
 نمودن بره دیده است از دوا

رسیدیم در مکّه و پیشتر	رسیدند از من تان و کر
بارضاع بودند شایان همه	گرفتند اطفال را آن همه
عین بودم آنوقت و اندیشه	ز غصه خیزین و ز غیرت هلاک
چو خود صد پیغمبر از دور دید	مر ازار و غم دیده سویم دوید
ز قومم پرسید و از نام هم	چو گفتم کفّی از هی خوش قدم
بنی سعد قوم و حلیمه علم	چو بشنید و فرمود آن محترم
دو حضرت که علم و سعادت عیان	شد از نام و قومت شد شادمان
مر است طلعی و خواهم کیشتر	تو اوراد هیچی ای سعادت مصیر
بگفتم بده مملکت تا بسو	کم مشورت تا چرمی کویداو
پس از مملکتش شوهرم چنین	ز بس خرمی گفت باید کردید
ولی دیگری گفت هست آن	میتم و زارضاع او در گذر
یتیمش خالی نباشد ز عیب	ولی با من آمدند ای ز عیب
که ز بهار آن طلع را کن قبول	مباش از یتیمش اصلاً ملول

اگر تو نگیری رضیع چنین	فلاحی نه پنی بنیاد دین
و گرفته گفتم سجدش بسیار	تیمک سپرد او با من سپار
مرا جانب آینه نه و در بود	پسر را بیاورد و با من سپرد
چو اورا گرفتم سوئی آسمان	ز چپمان او گشت نوری روان
بنوشید شرم ز پستان راست	چو پستان چپ دادم آنرا گواست
چو در ترل خویش آوردش	نجانم بکوهاره جا کردمش
زدیدار او شوهرم گشت شاد	سر از شکر مایه سجده نهاد
چو شوئی من از سجده برداشت	بگفتم ندیدم چنین خوش سپر
بعالم نکوروی دیدم بسی	با این جن صورت ندیدم کسی
بشی دیدم انوار کرد سپر	و کرد جامه سبزی بیالین سپر
بزوج خود آهسته گفتم بین	که این خوش سپر است حاجی چنین
بگفتم خنخش باش و با کس مگو	نمهدار ز مهر این را ز او
باجبار و اعیان مرا شرافت شام	سب و روز هرگز شراب و طعام

کو ارا نکر دو از روز باز	که ز اید این طفل دشمن گداز
پس از هفت روز یک با مصطفی	حلیمه بمآبده با هم القری
سوی مترل خویش از آینه	مخصّش شد از اشرف المکنه
زمان فتنه شدند آتران	ز مکه سوی مترل خود روان
روان مرکبم تیز بودی براه	قتادی بر دهر بان نگاه
بگفتندی آیا هاست این	اگر هست از چیست چنین
بره پیش ازین سست میرفت	چنین از کجارت چالاک و حست
حلیمه بگفتی ز من ولسید	از انحر کیم کوش من می شنید
ز عالم مکر غافلند این زمان	سوار است بر من کی این زمان
که او سید و خاتم انبیاست	همون افضل جمله خلق خداست
حلیمه گفت که چندین رسه	که دیدم بره گفته اند آن مهم
که میدانی آیا رضیع تو گیت	خوش آنکه با این رضیع تو گیت
رضیعت محمد رسول خداست	جیب خدا ندر ارض و سماست

حلیمه گفت که اموال ما	فراوان شد و نیک شد حال ما
نمود آن همه جز بمن رضیع	رضیعیکه قدر روی آمد رفیع
حلیمه بگفت از رضیع سعید	که هنگام گویایش چون رسید
کلای که اول بگفت آن عزیز	شنیدیم تکبیر و تحمید نیز
بچیز کیمی ماند دست آتران	مهم بود بسم اللهش بر زبان
از و گفت آندایه رست قول	که در جامه غایط نکر دست و بول
چو خاطر بر اخراج آن میخواست	معین شب روز یکوقت داشت
حلیمه چو میخواست کز شیر پاک	بآتش کند آن لب شیر ناک
ممودندی از غیب سفتت پرو	که کردندی او را از ان شست
غضبناک میکرد فریاد اگر	شدی منکشف عورت آن پر

در بیان شوق صدر آنحضرت صلی الله علیه و سلم

روایت کنند از حلیمه که پا	برفتا چون آمد آن طفل را
ز بعضی که کردندی طفلان شهر	بسی کردی و منع گفتی بفر

که مار خدا بهر بازی وجود
 حلیمه گفتی که نوری چو مهر
 محیطش شدی و نماندی در
 فرود آمدی بکد و مردی غیب
 نکشیدی آن هر دو سپید که
 از و تیر مرد سیت کا نذر برم
 نمی نیم اخوان خود را بروز
 بگفتم که روز اند ایشان همه
 بگفتا که من تیر همه روم
 صبح و در رفت همراه شان
 در صفره فرزند من نیروز
 بدو گفتم این خطرات چیست
 بگفتا که که دو کس آمدند
 نداد است تا باید آنرا نمود
 فرود آمدی بر سرش از سپهر
 که فی الحال غایتش از نظر
 رسیده فرو می شدند بچپ
 نماندی اینجا نکشته بد
 بنی بود و گفتا که ای مادرم
 ولی سبب شوند آن همه شرف
 بحرعی برون سپردن این مه
 زمرعی این قوم آگه شوم
 هم او هم همه همراهان شان
 به پیش من آمد صید در دوز
 چنین درد و سوز تو از مهر
 بهم هر دو بی پیش و پس آمدند

همین مادرم را محبت زنا
 شکم پاره کردند او را دگر
 چو استقصه از وی شنیدیم ما
 سن و شوهرم هر دو در خطر
 رسیدیم و دیدیم او را که بود
 سر از سجده برداشته بعد از آن
 چو دید است مادر آتیم نمود
 سر و چشم بوسیده گفتم باو
 بگفتا دو شخص آمدند و مرا
 نبودند جز دو ملک آن دو کس
 یکی برکت ایریقی از نقره داشت
 یکی سینام تابعانه شکافت
 بر آورده اند شکم خراب و
 ر بودند و انداختندش را
 در وان آمدن من زیر خبر
 بسی آه و فغان کشیدیم ما
 دو دیدیم باده باده بی پر آب
 بیالای کوه و سرش در سجود
 همیدید مردم سوئی آسمان
 لبش از متبسم عم از دل زدود
 که خود قصه خویش با من بگو
 رساندند اینجا با مر خدا
 که بودند حیران و میکال پس
 دگر پیش طشت زمره گذاشت
 ولیکن تنم هیچ درد نیافت
 بشت است باب زمره درون

بجای خودم باز احشانهاد
وگر کردار سینه من برون
بینداخت آنرا و گفت آن
دلهم را بجای نیک بود است ماند
ولی خاتم نور بروی شاندا

بیان برون حلیمه آنرور را بکلمه مبارکه تا او را بچند اوجده طلب
یرو و درین اثنا کم شدن آنرور از حلیمه و باز یافتن حلیمه طلب
او را و ظهور بعضی از ارباب صافات از او مملو او آمد علیه

پس از شوق صدرش علیه السلام
چو آن قصه صدرش بشفقت اند
که این طفل را پیش حدیث بر
پس از مترل خویش گشت موقوف
مخوم در آن معی پروان حد
ز بافت شنیدم که خیر و امان
چه شور هر چه خوشی ان دیکر تمام
همه با حلیمه چنین گفته اند
از نقیصه کن جدا و را خبر
سوئی مگر با طفل عالمیکان
که تا این سپردار ساقم بجد
برون از بنی سعدت این زبان

تو ای مکه خوشن باش و فرقه فر
بر دوازده شهر ارم القریه
یک گوشه رفتم بعد از بر باد
بجای مکه آن طفل نبشته بود

نبالیدم و مردم از هر طرف
چو پریش نمودند کردم خبر
از انجمله پری بدستش عصا
بتی کا عظم جمله اصنام بود

بگردید و بیل موقت نوبت بکشت
ز نام محمد بیل سر نگوین
ندای شیدند از خوف او
بتان و پرستندگان بتان
که خواهند شد منتهدم بدین
که بانور سد نور و زینت دگر
رسیدیم و بشاندم آن طفل را
و گرامم چون بر دوازده با
ندیدم در آنجا شصت حیرت نمود
رسیدند و من ترغیم را بدست
با ایشان ز کم کشتن آن سپر
به بخانه میرود همراه مرا
تبر و یک ایشان میل نام بود
یوسید و گفت از منش بگفت
فتاد و پراز غفل او را درون
که ای پر شود دور و ماش کو
شوند از محمد مملوک آنچنان
بماند چو بسته خوار و در شرم

محمد معظم بود تا ابد
 پرستندگان جان را بگو
 به تعینش زنده خواهد بود
 حلیمه جو فرزند خود را نیست
 بجدوی آن قصه را شرح کرد
 در افغان در آمد بگو صفا
 همه قوم وی جمع انجا شدند
 از انجا فرو آمدند آن همه
 بمکه در اعلیٰ اسفل تمام
 شنیدند در غیب تا که ندا
 مگفتند ای آنکه از تو ندانست
 مگفت آن سپرد تها که کنون
 پس از بهر آن جدا شدند روان
 طریقش مسلم بود تا ابد
 که نقل شما باشد از شیخ او
 ولی که نخواهد رفت نمود
 روان شد با چهار صد و شصت
 جگر خون شد او را ز اندوه و
 همه قوم را کرد انجا اند
 از نیق قصه در وای دیلا شدند
 ز اندوه و آفت افغان همه
 بختند او را چه خاصه عام
 که هست آن و لدر انکه بیان خدا
 بگو آن و لد این مانج خود گشت
 نشسته است از شهر که برون
 سوئی تها همه ز مکه روان

چو انجا رسید دیدن کرد
 ز نور آن درخت و ورقم از
 باو گفت آن جد فرخته فر
 بفرمود نامم محمد بود
 قرون از یکی داشت حدیسم
 باو جداو گفت جامع فدا
 منم عبد مطلب آن جد تو
 کنون خیر و در خانه ما بیا
 چو بر خاست دریش زینش نشاند
 بگردشش آمنه چند بار
 لشکرانه آنکه فرزندانست
 زروا شتر از هر چه گویم زیاده
 حلیمه بی از وی اگر ام نیست
 بنیر درختی و بر کی بدست
 نشسته بریش سرشادمان
 تو انجا بگو گیتی ای سپر
 و کر عبد مطلبم حساب بود
 از انجمله عبد المم دان بدید
 مرا سر مرده دیده از خاکیات
 که دارد بجان مهر حید تو
 کن از نور خود خانه ام بر ضیا
 مبر که خویش او را رساند
 بگردید بر شمع پروانه و آ
 سیدل عطیات عبدش شرافت
 نقدق با صاحب حاجات داد
 برون از حد حسان و نعام

وگردد محض سومی قوم خویش
باسلام او رفته بعضی رفته
داماد ز فضل کریم جو ادا
بر و رحمت چید و حصر باد

و در بیان آنکه پیرون حلیمه آنحضرت را باز بچشمش و محبت
حلیمه سالماً و غنائاً بوطن خود و سرافراز شدن ام ایمن
بجوانت آنروز و رحلت والده اش آمنه از دنیا بختی

روایت کنند آنکه چون جدا
حضانت نمود ام ایمن قبول
مکففت ام ایمن که هرگز نخورد
که بودی از صبح تا وقت شام
بسی بود کن خوردنی وقت چاشت
چو عمرش شش سال یافت
سوی طیبه بردست و همراه بود
بیکشت آب ز غزم تمام
نهادم به پیش تخر دو گذشت
رسیدت کرد و نه اشغال
بنی را و آنرا بادی سپرد

پس از نیکم از طیبه برگشت باز
با بوا رسیدند و مرد آمست
نهادند او را اما سجا بقبر
تبریک بعضی بام القدر
توان گفت اول با بوا و را
در ابوا چو مرد آمست شاه و در
مکرم مهید اشش جد خویش
بنی هشت ساله شد و جدا و
ولی پیش از اندم که جدش بود
وصیت به تعینش او را نمود
سوی که با آن شب و دنواز
بجان آفرین جان سپرد آمنة
در اندوه او مصطفی کرد صبر
بود و دفن مادر مصطفی
سپردند و آنکه بام القدر
رسیده است بام ایمن شهر
عزیز همه بودند از انداز و پیش
سوی دار عقیقی نهاد است
بفرزند ابوطالب او را سپرد
ابوطالبش مشفق نیک بود

بیان سفر مرد عالم عباس عم خود ابوطالب بجان شام و
رسیدن ایشان بدین بجز او را یافتن بجز از علامات نبوت از خود
و ظهور از علامات از و بقوله مرا حجت ابوطالب با آنحضرت

از انجا بزمینه و بقولی آنسور و برافقت تجار و دیگر مرصبت
نمودند و ابوطالب بشام رفت و هنوز که آنسور در دیر بجزیره
جمع از کفار بقتل او آمدند و بجزیره او را از شر ایشان نهنداشت

چو شد و از ده ساله خیر	ابوطالب افتاده در غم شام
بهمراه و گفت ای عم من	ز مادر مرا نه پدر در وطن
بهمراهی خود مرا هم ببر	چه عیب است اگر از شمت
ابوطالبش برد همراه خویش	همی رفت آنسورش پیش
بجایی رسیده است انکار	که دیر بجزیره نام آن
و که کفرم نام آن صنعت	چگونه فلان صنعت
از آنزوست دیر بجزیره نام	که انجا بجزیره است کرده مقام
بجزیره که بود هست ساکن بان	بعلم و عمل بوده عالی مکان
بجزیره در انجیل و تورت دید	که ختم الرسل خواهد اکنون رسید
قریشی سب باشد و با شعی	بود رفت و شان اودایی

بود صورت او چنین و چنین	بکلم الهی کند نسخ دین
کند نسخ او این سابق همه	بحق علمش آید مطابق همه
بدنچا فلان وقت خواهد رسید	ولی هر هنوز او نخواهد کشید
چو آید و بین ده بجایی چنان	شنید که باشد درختی در آن
زمانیکه بشیند آن تکجیت	بود جاش در سایه آن درخت
چو آن کاروان کرد انجا نزد	همان سایه بود دست بجایی
بجزیره او آمد در آن کاروان	بیدید است او را بجایی چنان
ببالای او پاره ابر هم	بر و ابر هر سو که میزد قدم
بصوت بلند آمد از هر حجر	شنید است انجا و از هر حجر
که گفتند با آن شه ابنیا	سلام علیک ای رسول خدا
بجزیره که رفت در پیش او	که بود است در پیش او خویش
مکنتا که و آمدند نیت این	رسول خدا سید العالمین
چو انجا مکنتند او را کبار	که بر کفنه خود و سیل بیا

بکفتا علامات ختم الرسل
 که دیدیم تورات و انجیل تیر
 و کرسیای ابریم بر سرش
 بحیرا عجب کرد هممانه
 بهمانی آن مردمان را که خواند
 همه آمدند و نیامد رسول
 ابوطالب او را طلب کرد باز
 بیالای سرپایه ابرداشت
 بحیرا بگفت انظر و انظر و انظر
 چو فارغ شدند از شراب و طعام
 بحیرا بگفت ای محمد سبب
 بهر نبوت قتادش نظر
 بهر دو شهادت زبان کناد

بعش کعبه شامش مبر
 متاعیکه او داشت انجا فرو
 از انجا سوئی که گشتند باز
 بلیقول انجا بنی بازگشت
 هم انجا ز روم آمدند آن مبر
 در پس وزیر و تمام آن کس
 همه قاصد مصطفی آمدند
 بکار خود آن فرقه ربی خرد
 بحیرا ایشان دلائل بخوار
 که هست این جوان آن همه کرد
 صفاتش خود اندر کتب خوانده
 کسی که کتب خوانده باشد چرا
 کلانی که بود آن همه وعظ و پند
 ز کفار شامی حذر کن حذر
 و کرات جبران هم نه شهادت
 همه زیر پای نبی سر فر از
 و از انجا سوئی شام عیش گشت
 سه کس لیک چار و کریم بود
 که بودند با چار کس هم نفس
 بقتل رسول خدا آمدند
 هم بخوار شدند از بحیرا آمد
 که آن فرقه این را بخاطر نشان
 خدا در کتب و صفای آن نیکرد
 قلم هم تحریر آن را نده اید
 پیمبرند اند چنین شخص را
 ایشان بگفت آن سعادت پسند

ز پندش پشیمان شده ز آمدن
روان باز گشتند سوی وطن
در بیان وقایع که در زمان **سپت** ساکی از آن سرور پهنور آمد

شنیدم که چون سپت ساله رول شدی خیل خیل ملک حاضرش بعم خود اخبار یکبار کرد بشنی گفت ناکه سرتن آمدند سویم فلکند هر سه نظر که این خود همون آمد مقصود بعم گفت بار دگر زان سینه پس در آورد در شکم دستیش بر کاهنی برد بو طالبش چو آنقصه کاهن شنید از رول نظر کرد کاهن در اعضای او	شد او را قزو دست قد و قبول از ارواح قدسی بسی ظاهرش ز مردان غیبش اخبار کرد که آن هر سه تن پیش من آمدند پس انگاه گفتند با یکدیگر هنوزش نیاید زمان ظهور که امروز آمدی کی زان کس مرار احتی داد ز اندازه پیش که تا پرسد آن شخص را حیوش بگفتا بمش نباشی ملول تامل بسی در کف پای او
---	--

ز کتقین او چون بداد کشید بگفتا بمش که هست این سپر کسی کاهد از غیب و اندر شکم که شیطان نمود دست بود مملک ملک دست اندخت در آگل شنیدم که روزی نبی گفته بود بر آورد از سینه ام دل برون بفرمود دل پاک و تن تیر پاک	علامات خاتم بران شپتید متره ز عیب و خطا و خطر در آورد دستش از ان منبت غم نباید که باشد در ان شک ز بهر نبوت بتفتیش دل که است ز عنیم کمی رونمود ولی باز ماندش بسینه درون اگر پاک در پاک باشد چو پاک
--	--

بیاور وقایع **سپت** ساکی از آن سرور و فرستادن خدیجه بطریق
تجارت او را بجانب شام و مراجعت از بصری شام بود
منوره و ظهور ارمات از دورین سفر فیض اثر

شنیدم که در سپت و پنج سال ابو طالبش گفت ای نور چشم که جز تو مرئیت منظور چشم	گذشت از عمر آن شخص خصال که جز تو مرئیت منظور چشم
---	---

کون عالم از فقر و فاقه تنگ
 خدای که نیت خلیل بود
 بسی را مضارب زنجار کرد
 بدینگونه سود از لطفش نخواه
 ولی پیش از اندم کزین لطمه
 خدیجه شیند و بحضرت پیام
 مرا بر تو هست اعتماد و اگر
 ترا میفرستم نبود اگر
 تو میدیدم مال بسیار را
 شیند از نبی این سخن غم او
 با نجات غم خود آنرا رسول
 خدیجه قبولش شنیده کشاد
 بوجه انتم کار سازیش کرد
 مایام یار ای جنب
 عطای وی از لطف ایزد بود
 توانی تو هم با وی ایگار کرد
 بود کافند او را بحالت نگاه
 زنده با خدیجه پیر نفس
 فرستاد کای در دیانت تمام
 توانی سوئی شام کردن سفر
 که میدانمت از خیانت بر
 که غیرت بود بر تو تجارت را
 بعش از آنخرمی داد و
 تلقی نمود و فداش قبول
 در محزن مال بسیار داد
 ملطف و کرم دلنوازش کرد

عذره

غلامی که نامش بود میره
 پی خدمتش ساخته هم سفر
 خرمیه بسی دوست میداشت
 مسافر بی کشته با آن دو
 خوارق در آنراه با هر کسی
 دو اشتر در آنراه مانند دو
 روان هر دو کشته از دست او
 کندش شد پیش از همه اشتران
 چو آن کاروان با امام انام
 یکی صومعه بود آنجا بلند
 بجای بجز او نسطور نام
 پیر که بر صومعه یافت دست
 چو دید است نسطور کانکج
 ز رکان اخلاص و صدقش سره
 خرمیه هم از اخوت خود دور
 بدل تخم اخلاص مگاشتش
 سوئی شام کرد این سفر
 شدی طاهر از عت او
 کشید است بر هر دو آن چنگ
 شدند از می دست او دست او
 تو کوی که رفتند هر دو پیران
 رسید است آخر صیرای شام
 در و راه بی فاضل و هوشمند
 بریع المعانی فیض کلام
 بریز در ختی در آنجا نشست
 نشسته است در آن درخت

بگفتا که در سایه آن سحر
 برآمد بعضی که بود آن خست
 نه بار و برش بودند بر کهایش
 تا آن چو نشست خیر البشر
 خرمیه بحال مپرسشوند
 که باشد محمد رسول خدا
 بود غالب اندر جمیع بلاد
 خرمیه چو در وصف خیر امام
 بنی و همه اهل آن کاروان
 ز بیع متاع تجارت بکام
 بنی و همه کاروان حجاز
 چو در مکّه خواهند ایشان رسید
 خدیجه ببالای بام بلند
 ندارد کسی جز پیمبر کند
 بنوعیکه کویا زدش باد سخت
 همه خشک گشته ز سرباپاش
 همان لحظه شد بنزد اوست بر
 ز نسطور کوا علم وقت بود
 امام رسل خاتم النبیا
 مظفر بر اعدا و اهل عناد
 ز نسطور انجاشنید ایگلام
 از انجاشد پیش آزمان
 رسیدند و دیدند راحت تمام
 از انجاشهوی که گشته بآ
 بسی بود آرزو زکر ماستید
 دگر بنی از سنوه دلمپند

نشسته بر تاق

نشسته بر تاقا که تا
 بنی راه میرفت و پیران دو باز
 خدیجه همیدیدی و آزمان
 بجنب نمودندی و خرّی
 خدیجه بران بام بود و دیو
 خوارق بره آنچه دید از رسول
 بجنب کنان عورت دلتوان
 بگفتا که در مدت این سفر
 بحال بنی آنچه نسطور گفت
 خرمیه هم او را بگفت آنچه دید
 بجیش خدیجه از انروز باز
 بجان کرد میل تزوج باو
 به پند از انجاش رسول خدا
 پروبال خود بر سرش کرده با
 دو مرغی چنان بر سر او پیران
 همه در طرباکی و سپیخته
 برو مسیره تا یایش رسید
 باو گفت و کرد آن سرافق
 پرسیدش از سایه آن دو بان
 همیشه همان دشت بالای
 همه او بان غیرت خو گفت
 خود او آنچه او هم زرمه شنید
 گرفتارش مثل اهل نیاز
 دل او بسوی وی آورد و

در تزوج ام المومنین خدیجه پسر و عالم علی علیه السلام

بصحت رسید از روات ثقات
 ندیده شد و خواست آن نکو
 و سیل برانجخت از مردوز
 نفیسه زنی بود فرخنده را
 از کرد این ملتساقبول
 گفت ای محمد چه مانع ز راست
 بفرمود پیغمبرش کین زبان
 نفیسه گفت از روی صفا
 جمیل زنی و بسی مال دار
 ترا خواهد و رو بیامیت بهند
 مومات از تزوج تمام
 پیمبر گفت آنچنان زین است
 پیمبر بفرمود روشن بگو
 که چون میل هر ورکامیات
 که تا از تزوج نشود حقیقت او
 که تا با پیمبر رسید این سخن
 خدیجه باو گفت سعی نما
 همان لحظه خود رفت پیش رسول
 ز امر تزوج بمن گوی راست
 مرا خود کی هست سامان آن
 بمیل دل خود شوی که خدا
 ز روی سب اشرف روزگار
 تو مال چند آنکه خواهی دهد
 برو باشد و تو بزی شاکه
 نفیسه گفت او بتو آشت
 حجابی مدار و بگو نام او

نفیسه گفت از تو شود
 چو بشنید نام خدیجه رسول
 نفیسه چو آن با خدیجه گفت
 خدیجه ز بهر نکاحش گزید
 بگفتش برو با محمد بگو
 که تا خود سازیم حسب صلاح
 پیمبر گفت آن با عمام خویش
 ابو طالب و حمزه و افتر با
 بوقتیکه گردش خدیجه قبول
 ابو طالبش با بی عقد است
 ابو طالب آن محبت انجراح
 اگر شرح این خطبه اینجا کنم
 بکنجد و برین مختصر شرح آن
 خدیجه که نسبت خود مید بود
 بمیل دل خویش گردش قبول
 خدیجه از آن مرده کل شکفت
 نکو ساعی که منجم شنید
 که در خانه ام آید آنوقت او
 اموریکه میباید اندر نکاح
 شدند آنهمه شاد ز انداز پیش
 که بودند پیش از چهل غایب
 بر فشد در خانه اسن با رسول
 سعادت دار نیست آن مدست
 عجب خطبه خواند بهر نکاح
 خفیات این را هوید کنم
 پس اولی است از انصوب عیان

براسته بعضی که مهرش رسول	ممود از شتر سپت ماته قتل
بزد کسی گامین است از خطا	بنود است مهرش بغیر از خطا
همه چار صد بود و مثقال زر	نه کمتر از آن بوده پیشتر
تبر و یک بعضی روایات عطا	در اهم ولی پانصد آنها تمام
روایت چنین از شاخ با	رسید است و الله اعلم بها

بیان وقت بعثت سرور عالم و شرح ارهاص تیکه از آن سرور
از طفولیت تا زمان چهل سالگی که مبعوث به نبوت از آن زمان
شده اند و بر دین خدیجه آن سرور را پیش در قبه بن نوفل و شرح
کردن آن سرور و افعه عار حرا بنوفل و مژده دادن او آن سرور
به نبوت و گفتن او با آن سرور بنو موسی اکبر الذی ترال الله
عالمی یا تینی فیها جد و قتا ان یون بحر حک قوتک فقال
رسول الله و محرجی هم قال نعم لم یات رجل قط بمثل حجت به الا عود
براسته اهل حدیث و سیر

فان یکنی یوک
انضکر احدی
مؤذرا

چهل سال ملکه کند شته تمام	سالی چل و یک نهاد است کام
بپغبری بر همه عالمین	فرستاد او را جهان آفرین
ولی پیش از آن با بام پسر	سلام آمدی از حجر و زبجر
شیدی ز سنگ و درخت و کما	سلام علیک ای رسول خدا
ز هر جایی یا محش و کوش	شیدی ز غیب و ز نفی ز پوش
همه پانزده سال آنحال بود	که از غیب لا ینقطع می شود
و کرد بود نوری عجیب سال	محیطش همیشه علی کل حال
چو شد هفت ساله سرافیل را	با و نمشین ساخت لطف خدا
چو شد یازده ساله روح الامین	بحکم خدا شد با و نمشین
ایش ففرین تا نه و پست سال	با و بود روح الامین لایزال
ولیکن نمیدیش مصطفی	نیار و دیش مع و حی خدا
بر نیکو نه چل سال را بگذراند	پس انگاه و حی خدا بش رساند
براسته اصحاب صدق و صوا	که شش ماه بود دست و شش نوحه

در آنوقت خوابیکه میدید او
 چهل روز گاهی و یکماه گاه
 بغار حرکت خلوت نشین
 بهر سال خلوت چنین میکرد
 در آن غار ناکاه شخصی پدید
 رساند از خداش صلوة و سلام
 بخوان و بنی گفت خوانیم
 پس در آنوعی فشرود آن پسر
 و گریه بگذاشت او را گفت
 بیفتد و بار سوم هم چنان
 ز اقرار بر و چند آیت بخواند
 روایت کنند از پسر که گفت
 عجب مضطرب گشتم و بنی قرار
 بعینه نمودیش فی الحال رو
 گرفتی ز واده شش پناه
 بیکماه پیود یا اربعین
 سجدت ریاضت بی میکشید
 در آمد گفت اسلام امی چپ
 و گریه گفت با آن امام امام
 بخوانند کی مع و انانیم
 که سچاقت منا توان شد چپ
 بخوان و جواب کز شش گفت
 ز هم باز یکدانشش بعد از آن
 کلام خدا از خداش رساند
 چو آن شخص غایب شد و رخ نهفت
 سوی جفت خود باز گشتم و غما

عرق کرده از غایت غم طرب
 بنیادخت بر من ساینکه من
 پس از شرح آن قصه گفتم باو
 بکفا بفضلی که دادت خدا
 نذر و کسی از تو هرگز کلمه
 بسی میکشید با اهل و عیال
 کنی کسب و صرف فقیران کنی
 تو منی لمجا هر مصیبت زده
 و گریه گفت از جفت خود مصطفی
 در آنوقت علامه جزوی نبود
 چو علامه جزوی نبود کس
 بکفایتان اینکه عالم شنیدند
 بود جبریل آنکه آمد ترا
 ز من ز طوفی شد او را خطاب
 بدان دیدم استایش نشین
 خشیت علی نفسی ای نیکو
 سخاوت خدا کرد ضایع ترا
 نه پند رحم از تو غیر از صلوة
 نمیداری اصلا نکه مع مال
 ضیافت هم از بهر همان کنی
 ممدس اکین محبت زده
 که نمود با ا بن نوفل مرا
 نه کس از نصار او نه از یهود
 بدو گفتم احوال او را و بس
 ترا حق پیغمبری برگزید
 بفرمود اقرار بغار حرا

اگر زندگی باشد آن قدر
 پس آنوقت باشم بجان یار تو
 بگویم که آیا کمندم زبون
 بگفتایی هر که از آن سبب
 مخالف کمندش همه اقربا
 و کرا این نوافل نماند و ببرد
 بقولیت نقل از شیه انبیا
 من استاده بودم که تا که
 بگفت ای محمد ترا مرده باد
 منم حیریل و بتو حق مرا
 مرا باوی آنکه بقدرت گذشت
 دو قول و کردم در تیغ صفت

بیان فتور و وحی و مدت فتور و باز آمدن وحی بخونی که هرگز فتوری

دوران بعد از آن واقع نشده است

دلا ظاهر است این بعقل سلیم
 بود فعل او خالی از سعت
 بدان حکمتی راز این دور
 پس از بعثت آن رسالت
 بصحت رسید آنکه چون حیریل
 و لیکن بسی سید المرسلین
 و کروجی بروی نیامده سال
 همیخواست در مدت این الم
 و لیکن تسلی روح الامین
 روایت گشته از شیه انبیا
 که یکروز بودم برای روان
 چو کردم سوئی آسمان دیده و

که حق فاعل مطلقیت و حکیم
 و لیکن هتقی نبود از حکمتی
 که نبود ترا اطلاعی بر آن
 فتور بکه در وحی شد خدنگا
 نیاورد و وحی زرب حلیل
 سنا از قدرت وحی اندوین
 در نمیدنش بود سپید ملال
 که اندازد از کوه خود را زعم
 شدی نافع او ز کار چنین
 بهنگام قدرت زوحی خدا
 که بشنیدم آوازی از آسمان
 یکی ابدیم بروی هوا

تجلی میان زمین و فلک	یقینم که بر تخت بود آن ملک
که ظاهر بخار حرا گشته بود	نقرا ترا شدت اسباب نمود
چو در خانه خویش باز آمدم	بخونی عجب جان که از آمدنم
خدیجه چو حال مرا دید زار	باو نه ملونی بگفتم سه بار
بچیزی بپوشید لاغرتم	که آمد قرا می از آن بر تنم
همان لحظه حق سوره مدثر	فرستاد و من وحی را منتظر
و کرد وحی پی در پی آمد مدا	ندیدم در آن هیچکس انصرام
بسی از خلائق مسلمان شدند	مطیع رسول از دل و جان شدند
درین مختصر کی بود جای آن	که نویسم آسمای آن معنیان
درین باب باید گفتی و کرد	که نبود دوران هیچ بابی دیگر
میان آنکه اول کسیکه شرف ایمان مشرف گشته و حدیث و عت آنروز صلی را بر پهل اخفا و اعلان و اینها و شرکان بر بنیان	
تجلیق پیوسته ز اهل سیر	که چون گشت مبعوث خیر البشر

ابوبکر آورد روز و زحمت	احبای خود را صديق دست
از انجمله عثمان و طلحه و کر	ز پیران عوام فرخنده قمر
و کرد عبدالرحمن سعد و سعید	بختم اگر کسل هر کی مکر و مد
کسی کا دل آورد ایمان باو	اطاعت نمود از دل و جان
ز نسوة بغیر از خدیجه بنو و	که سبقت در ایمان بجز نبوت
ز مردان بدين و دولت حقیق	ز خردان علی و زکاتان عتیق
بلال از عید از مولایش زید	که بودی کریم از زحمات شید
بحق دعوت خلق در بر و حال	همان کردی از شرکان تایل
پس نگاه مامور گشت از خدا	با علار دین و طریق هد
عیان کرد و دین را سالت	که فاصدع با تو مر آمد خطاب
چو اعلان دین کرد ختم الرل	نمود است الهام خیر اسل
لطاول نمود و خیل عدو	در ایذای آن سرور و حجاب
چو کیم کر ایشان چها مصطفی	کشید است ز انواع جور و حبا

جابه‌ی کفار بر سر پیمین

ز اندازه بگذشت در سلاو

ذکر وقایع سال پنجم بعثت و هجرت نمودن یاران

بیدار حشمت و فرستادن کفار که کسان را در حبس بموید

پیش نجاشی و استماع او قرا را و ایمان آوردن او بنادیده

بالیکه پنجم بعثت رسید

بنی کفایت جمعی را صاحب

که هجرت نمایند سوی حبش

برفشد سوی حبش از وطن

از انجمله عثمان صاحب قبول

و ذکر جعفر آن داور مرتضی

و لیکن چو کجی کاهای گذشت

شنیدند اصحاب هجرت خبر

کسان را بنجر بادل شاد و خوش

ز بس ظلم و اندای قوم طرد

بفرمود بعضی را حجاب

که شاه حبش مهرامیت بخش

همه یازده مرد با چار زر زن

رقیه با و از نبات رسول

که بود ابن عم رسول خدا

قرون مدت از یکدوهای گذشت

ز صلح اعادی بنجر البشر

بکه ذکر آمدند از حبش

بمکه رسیدند و مسلمانان

زاد باب اسلام جمعی عظیم

خبردار گشتند قوم شیر

فرستاده اندازد ایا بسی

که عمرو بن عاص آمد مامور

رفاقت نموده عماره بعمر

بر او حبش عمر چند آن دوید

به پیش نجاشی که خود را رساند

نجاشی پرسید از مدعا

که کردند اینها از نجاشی فرار

در انکار دین تو و دین ما

تو انجمله را تیر با ما سپار

مذیان او را بی رتبه داد

و که رفتن انجا مناسب بود

برفشد همراه ایشان بهیم

که هجرت نمودند جمعی کثیر

به هر نجاشی بدست کس

همه حمله و مکر پیغام او

که تلمیض کند مکر و چاره بعمر

که دنبال اصحاب هجرت رسید

با و سخن کرد و هدایا رساند

بکفتماده میماند با

ندارند دین ترا اعتبار

مصر اندو بر حق گفتند افترا

که تا ما بر آیم از نهما و مار

که کردند تا مید آن کج نهاد

ولیکن نجاشی نکرد آن قبول
 بگفتا بامهر که آرد سپاه
 همان لحظه فرمود خدام را
 چو رفتند پیش وی ایستاد
 نکردش ز اهل نه اسجد کس
 یکی از جش گفت سجده چو را
 جواب داد جعفر آمد چنین
 مان خبر بجای سجده کردن بود
 بفرمود پیغمبر ما چنین
 روایت کند از نجاشی گفت
 بلزید اندام از همتش
 بگفتند و گویند در باب دین
 که بر هیچ دینی ندادید تن

کتب معتبره
 در حدیث و تفسیر
 و کتب معتبره
 در حدیث و تفسیر

بدو گفت

بدو گفت جعفر که آئین ما
 چو اکنون زایزد رسولی رسید
 رسولیکه پیدا است بر ما نگو
 بتو حیدر پروردگار جهان
 کند امر صوم و صلوات و زکوة
 معروف امرش بود لایزال
 کتابیکه آورده است از خدا
 چو بر ما زانید اعدای دین
 بفرمود ما را جلای وطن
 ز شاهان ترا کرده است اختیار
 ز ظلم و حقای عدو طریب
 نجاشی گفت از کتابی که آن
 بگفتش حواپسوره را بخواند
 بنود است خردین شان اولاً
 از ان دین و دل ما بدش کنند
 عفاف و بی نسبت صدق
 کند دعوت و مانع است از با
 و همیل تحبب حسن صفات
 کند نهی منکر علی کل حال
 بحقیقت معجزاتش کوا
 بسی شک گردیده آنسزین
 ملکوت که دارد بتو حسن ظن
 بسوی تو فرمود ما را اقرار
 پناهمیدن ما ز لطف تو دید
 محمد زحق یافت چری نجوان
 نجاشی سرشک اندودیده بر

در آن مجلس اجبار هم بوده اند	صحف تیر در پیش بکشوده اند
فشانند ایشان هم آشتی خپان	که تر شد صحف هم ز شک و ان
نجاشی کهر به تصدیق سخت	بایزد و تعالی قسم کرد و کفایت
که هست اینکلام و کلام کلیم	موافق به هم تر و طبع سلیم
یقین است و هلا ندارد و شک	که مشکوای این مرد و آمدی کی
گویم کواهی دهم پر یا	که آمد محمد رسول خدا
تعلق بملک از بودی مرا	رعایا و شکر نبودی مرا
ز سر کرده پای درش رفعتی	بچار و بثر کان برش رفعتی

بیان وقایع سال ششم از بعثت و ایمان آوردن

امیرالمومنین عمر رضی الله عنه

ز بعثت ببال ششم حمزه را	حق آورد در دین خیر الورا
سبب آنکه بکروز با مصطفی	ابو جهل دشنام کرد و وحف
در آن روز حمزه ز بهر شکار	برون فتنه بود دست در مزرع

بما جان شیندت کایزای تمام	کشید از ابو جهل خیر الا نام
رک باشی که زنب داشته است	بچند و خمش برافزاشته است
غضبناک آمد از اینجا به شهر	سوی آن بعین آمده روی قهر
بدوشش کمان بود و زور بر سرش	شکست آن سر پر ز مقر خرش
بگفتش محمد نه نه است تا	توانی برو کرد و جو روحف
منم عم او مثل من خورستی	که در نصرت و خدمتش هر کسی
پس از زجر او رفت پیش رسول	بیان کرد اسلام و ایمان قبول
مسلمان همان سال فاروق هم	شد است و بر آورد و دین علم
سبب آنکه فاروق از وی شنید	که گفتا ابو جهل شوم طرید
که هر که قتل محمد کند	مرا خرم و شاد و بچه داند
دوم صد عدد با وی از شتران	نباشد یحرموی سرخی در آن
عمر گفت با وی که ای ابو جهم	بغری ولایت قسم میدهم
که آن شتران خجای البته داد	قسم کن بیان تا کنم اعتماد

کفتا بابت و بغری که من
 نه شهاب شتر بلکه بخشم هزار
 هبل نام بوده بتی معتبر
 بکعبه درون برد او را داد
 کفتا عمر قاتل او مستم
 پس آنکه عمر تیغ و تیر و کمان
 بغیم از بنی دهره دیدن پناه
 کفتا که از بوالحکم این زمان
 بغیمش کفتا تو باری بگو
 بتقدیر و فرض از تو آید آن
 با و از نقصب کفتا عمر
 یقین کر کنم کا چنان میل است
 بغیمش کفتا که آیین و کیش

در هر دو کشت شد با هم روان
 بدیدند جمع آمده مردمان
 بناگاه کوسا شد حرف زن
 بکفتا که مردی فیصح اللسان
 که دارم حق را بوجدت قبول
 عمر چون ز کوسا آرا شود
 کفتا بقتل محمد شتاب
 مبادا که حکم شود دین او
 یحوشیم در قتل او پیش از آن
 همین گفت و رفت اندکی شیز
 از و سعد کفتا که باری بگو
 عمر گفتش اول ترا می کشم
 با و سعد کفتا که نزد یکبیر

بجاییکه ابلج بود نام آن
 پی فوج کوسا که در میان
 ملفط فیصح آمده در سخن
 بگوید شمارا بصیحت کنان
 بدانید که مدح محمد رسول
 ز کویای او تعجب نمود
 نمایم ورنه شود دین خراب
 شود منت کشش و آیین او
 که ظاهر شود دین او و جهان
 با و سعد و اخو زود در رکب
 چگونه امان یابی از قوم او
 بقتلش در تیغ کین بر کشم
 ز من خواهرت شویش و کمر

که آن مرد و از اهل ایمان شدند
 عمر گفت چندانم این بخت
 بگفت سعد این نشان تو پس
 سخاوتند هرگز هیچ تو خور و
 عمر چون شنید آن زره بخت
 در آنوقت طعموده تزلزل
 همانروز تعلیم آن رخا برش
 عمر چون نزد یکت روز و قدر
 در آنچو در خانه نشست زود
 چو آورده شد کوسفند از زمر
 بخور دست و گفتا بخور هر چه
 نشانیک از سعد بشنید و دید
 ز جورش بر آید و خواهر قانع
 به پیش پیر سلمان شدند
 نشانی بصدقش و لم بخت
 که رد و بخت کنند ایند کس
 سخاوتند میل فوج تو کرد
 سوئی خانه خواهر خود گشت
 ز پروردگار جهان برین
 کرفتی ز خباب چون بخور
 نهان سوره را که در خباب
 ز خواهر طلب کوسفندی نمود
 خودش ذبح کرد است و برین
 نه او خورد و نی شود هیچ عمر
 زلت کردنش خواهر قانع شد
 محمد رسول اللهش بر زبان

و دیدار غضب بر سر تو برش
 بنیداختن بر زمین و بزد
 ز روی و سر هر دو خون روشن
 در می از دست کونان کرد
 بگفتا کلامی ز پرو ن در
 نماید با من به پیغم که حیت
 باو گفت خواهر که غلبه کن
 بگفت باوی که غلبه بسیار
 کلامیکه دایم پاکش بے
 یفرموده اش کرد غلبی دست
 در خواهرش ماند طم برش
 چو خواند است در کریشند از
 چو از کریش شگفت طاهر دم
 به چید در دست موسی برش
 سرو پشت او را کد بر کد
 عمر اندکی منفعل شد از آن
 ستلی آن مرد و آغاز کرد
 بگویم رسید و ندیدم در که
 تو انم مکر یافتن کان کیمیت
 که تو مشرکی و بحسن بی سخن
 کلام خدا را در که گوشه آ
 نشاید که جز پاک کردی
 در که خوشتر را سر اسرشت
 عمر تنه گرفت در دست خویش
 بگفتا یقین است از کردگار
 برون آمد از خانه خباب هم

عمر توبه کرد و تشنه بگفت
 به تکیل گفتا محمد رسول
 مکنتا که یاران محمد کجاست
 مکنتند در خانه حمزه است
 بفاروق و ابا و همراه شد
 سوی خانه حمزه راهی شدند
 پیمبر شنیدست کاه عمر
 در خانه بشد اول و لیک
 در آکو عمر کرد آید بخیک
 و آید با خلاص رحمت بر او
 چو در باز کردند بهر عمر
 بنی رفته در پیش چون بشو
 پیمبر و یازده ابا و با کمر
 ز جناب ارکان ایمان شرفت
 ز حق هر چه آورد و کوشش قبول
 به پیش ویم رفتن اکنون سزا
 ضیاء بخش کاشانه حمزه است
 در کیر جناب آگاه شد
 موفق بفضل الهی شدند
 بگفت تیغ و تیر و کمان بر کمر
 بگفت حمزه که این نیت نیک
 ز غم تیغ او بر سرش بدینک
 هزار آفرین و تحیت بر او
 در آمد عمر پیش خیر البشر
 در لطف و حسان بر و کرد باز
 گرفت و بیغیرش و گفت العمر

بصلح اکنون آمدی دست باز
 و کرد بر آرم من از تو دمار
 عمر گفت از روی صلح و وفا
 مشرب با سلام و ایمان شدم
 بنی شاد از و کشت احباب هم
 صنادید کفار چون آترمان
 بحسرت بگفتند با یکت و کرد
 هماندم بنی با عمر شدند روان
 عمر پیش و حمزه یار بنی
 و کرد فرقه از صحابه نه بس
 همه تیغهار کشیده بگفت
 میان اصحاب کفرو دغا
 همه بر عمر حمله کردند و او
 ز تو دارم و سازمت سرفراز
 فرستم ترا سوی دار البوار
 برت آمدم ای رسول خدا
 ز افعال سابق پشیمان شدم
 نبی گفت تکبیر و اصحاب هم
 شنیدند آواز تکبیرشان
 که گردیده باشد سلمان عمر
 سوی کعبه و هم پیش دوستان
 و کرد در عین پیمبر علی
 ز تکبیر خاموش نابوده کس
 پس و پیش شاه رسل صفت
 عمر را چو دیدند با مصطفی
 بیگانه زد کردن صد عدو

تبر و یک کعبه یار و همین	کسی را نماده ز اعدای دین
دور کعبت کعبه درون مصطفی	اذا کرد با خیل اهل صفای
شیدم که تا آن زمان پیشگی	کم از چل مسلمان فتاده یکی
تمام از عمر کشت آن را بعین	باو کشت مستحکم ارکان دین

در وقایع سال هفتم و صد و نود و پنجاه و شش که آن اندک کردن
ابو طالب از دریا

بسیار که هفتم ز بعثت رسید	لوای نبوت بر فتن کشید
نقص فرودست کفار را	حد در ترقی شد اثر را
پیش ابو طالب اهل حد	همه آمدند و حدی عدد
بگفتندش این اخت بعزیز	کنندین مار و دین تو نیز
تو ز بهار بسیار اوجا	که سیریم اورا بک انجفا
و گرنه بیخمت کن اورا که چند	کنی سب معبود مالک پسند
بود بر تو واجب کی نیند و کا	و گرنه بیا بدیت کارزار
همین گفته رفتند از پیش او	اگر چه نبودند جز خویش او

بنی را ابو طالب آواز کرد	در گفتگو را با و باز کرد
بگفتن که قوم تو با من سخن	در امر تو کردند خاطر شکن
فرز طعنه در دین آبی شان	نکهدار از سب ایشان زبان
خدا را حجتی بر حال خویش	دل عم خود زار سپند و ریش
و گرنه بود از من و تو محال	با من قوم میپر کردن جدال
سجاط را دست خیر الورا	که در خاطر افتاد عم مرا
که خود حامی من نباشد و گر	ز من خواهد او کرد قطع نظر
بگفتا بعم خود ای عم من	دل از مهرم ابر بر کنی کو کن
مه و مهر کر بر یار و همین	نشانی مرا از آسمان بر زمین
تخواهم از یکنار باز آید	تخواهم در ترک این شیوه در
همه فعل و قولم با مر خداست	چه عم که چه حد و شتم در وقت
پیام لطیف خداست و بس	حمایت منخواهم از هیچ کس
مرا حاجت تقویت از تو نیست	دل طالب ترست از تو نیست

ولی کر کنی بر تو نافع بود	نه پنداری اهل که ضایع بود
بنی انجمن گفت و برخاست	برون رفتن از خانه آن سبب است
ولی غم او باز او را نشاند	ز بهر تلیش در هفتشاند
بگفتش که در قول و فعل و عمل	میندیش از دشمنان و غل
تو در راه خود باش تا برت قدم	چه حد کسی کوزند با تو دم
چگونه کسی در حیات منت	بر بخاند از چه بود و نمنت

آمدن ابو طالب با یزید بنی هاشم با سرور عالم صادر شعب ابو طالب
و بر آمدن ایشان از آنجا بعد سه سال

روایت شنیدم ز اهل سیر	که چون شد مشرق بایمان عمر
بیان عدو آتشی بر فروخت	کز و خرمن طاقت او جوت
اعادی همه جمع با هم شدند	بکناش فتنه فرا هم شدند
بر آن کرده اند اتفاق آن بلام	که نابود کرد د امام انام
ابو طالب این شورت چون شنید	از مغیصه در تاب رفت و طپید

فتاد است در اضطرابی عجب
بنی هاشم غم خویش آمدند
بایشان خبر کرد ازین شورت
می شد جمله کمر بر میان
مکانی بی احتیاط رسول
شعب ابو طالب خویش نهاد
ابو طالب و سرور بنی
دگر هر که بوده باد منتیب
ولی مشرکان قریش اتفاق
بهم عهد بستند اهل دعا
بایشان تحوا میم کرد اختلاط
چو عهدی بستیان بهم کرده اند
کسی کان خط عهد نامه نوشت

نمود است اخوان خود در طلب
بنی مطلب هم بر پیش آمدند
هنادند پا در ره مرحمت
بی حفظ پیغمبر از دشمنان
نیفتاد جز شعب خویش قبل
درون آمدند اهل صدق سید
دگر آل و صحب رسول خدا
بنی هاشم و هم بنی مطلب
نمودند با یکدیگر در لفاق
که آنانکه در شعب کردند جا
نه مهکام حزن نه وقت نشاط
خط عهد نامه رقم کرده اند
شد آن لحظه مثل دست آن شست

و کرده اند اهل باز را را
 قبل کرده اند اهل شرک از برون
 بر ولت کنند از عذاب الیم
 بدینسان باندند از اجناس سال
 ز مهر و ابو بختری و هشام
 از ان عهد نامه پشمان شدند
 بگفتند با سایر مکینان
 که باشیم در نشاط و نعیم
 ابوطالب آمد برون از زمان
 که گفتا محمد که کرد از من را
 بنوعیکه جز نام از دست تو
 بیاید آن نامه را تا بهم
 و اگر آنچه گفتا محمد در ان
 با آنها همه منع بیع و شرا
 که تا هر که آید برون از برون
 برون نامی کس از اینجا زیم
 که تا عاقبت نیک کردی حال
 و کر ز معه و مطعم نیکام
 بنقص چنان عهد خواهد شدند
 که کی باشد از در واداران
 بنی هاشم اندر بلای عظیم
 بگفتا با خوان و بادستان
 مسلط بران عهد نامه خدا
 تخر و دست آن نام و باقی بخد
 بر پیغم آنرا رقم در رقم
 نه پیغم او باشد از کاذبان

و کر از حمایت برون آمزش
 و کر گفته اش را به پیغم رست
 پس آن نامه در محفل آورده اند
 بنوعیکه گفتا بنی محپان
 اعدای خجل کشته دریم شدند
 ابوطالب از ظلم آن ظالمان
 دعا کرد بر ظالمان بعین
 از ایشان همان لحظه آن تین
 دریدند آن عهد نامه و کر
 بر رفتند با جملة اتباع خویش
 بنی و و کر هر که بود اندرون
 مسلح سینا وند تا هر که ام
 همه باز در خانه های قدیم
 بدست شتابت سپارش
 و کر نامه را پاره کردن رست
 در و خود سراسر نظر کرده اند
 و زان نامه به هر کسی شد عیان
 نمکون را کرده دیده ملزم شدند
 در ستار کعبه برفت از زمان
 و کر رفت پیش شمس مرین
 که اسمای شان در رقم ملک
 مسلح شده بر کشیدند سر
 بشعب ابوطالب سپید ریش
 بر آمد بامداد ایشان برون
 نشسته است در جای خویش مقام
 که رفتند آرام بی ترس و بیم

خلاصی از آن شعب چون رونمود
ز تاریخ بعثت دهم سال بود

**بیان احوال سال دهم و مردن ابوطالب بنی ایمان و حجت
نمودن ام المؤمنین خدیجه رضی الله عنها و آمدن و پنهان شدن آن نور**

سال دهم چون پیمبر برودن	ز شعب آمد از شر اعدا مصون
ابوطالب افتاد زار و مریض	مرض در مزاجش طویل و عرض
بگفتند بعضی ز اعدا با و	که اکنون باین رخ خود بگو
که از میوه های بهشت این بن	بیاور که یابم شفای بدان
فرستاد ابوطالبش این پیام	نبی مانند خاستن علیه اسلام
جوابش ابو بکر گفت چنین	که حجت حرام است بر شرکین
دگر بار ابوطالب آن التماس	نمود از نبی درایت اساس
پیمبر جوابش در آن ملمس	بگفت آنچه صدیق گفته است
بگفت آن خواب وی و بعد از آن	به چار پریش خود شد روان
بگفت ای حقوق تو بر من ب	ندارم بر بنیان زد دیگر کسی

کلمه

کفالت نمودی مراد صغر
کنون یابیم کن باین یکسجین
بگفت ابوطالبش صحبت آن
تشبه بهر دو شهادت با و
بگفتا بنی این بود کفشت
ولی طعنات بعد مرگم زنت
که غم تو در آخرین بعثت
نذیده بنی حسن انجام او
مانده است انجا و نه حاست
زمانیکه در خانه نهاده پا
بگفت ای فدایتون نقد حیات
بنی کریمه کرد و کفنا با و
علی گفت با شرک رفت آن
حضانت او اگر دیم در کبر

که در حشر باشم شفیق تو من
که خواهی که میگویمش این بن
بفرمود و کفنا همین را بگو
که میداد منبت نیکو او منی
بدینگونه عیب تو مردم کنند
شد از ترس آتش مسلمان پس
امیدش نماده در سلام او
ولیکن از بغیصه غمناک بود
در آمد بدینبال او مرتضی
ابی عمک الضال الان بات
که تکفین و تجنیز او کن نکو
بفرمود از مذهب فواره بنی

ولی ترد بعضی چنین و امانود	که با آن جبارزه بنی تیر بود
بنی زین حصیت نرسنه هنوز	ازین قصه گذشته پیش ازین
که رحلت ز دنیا خدیجه کرید	گذشت و بجلد برین آرید
ازین دو مصیبت شته هرین	بسی بود غمناک و اندوین
کم از خانه پروشیدی نهان الم	نمپسود عالی ز اندوه و غم
دینگونه از بس موم و محن	شده نام آن سال عام الحزن

بر آمدن آنسور بر جمعی از قزیش و سپهبنی انا نهانی ادبی کرد
و خاک بر آنسور ریختن و آنسور نجانہ باز آمدن و یکی از بنات
کرمه آنرا دور کردن و بگریه آمدن و آنسور را در التسل دادن
و ابولهب تیر کردن تا آنسور بدعوت خود استتعال و در زد

دلاسته اند بران شدر و ان	که باشد بلا قسمیت دوستان
صفات خداوند جل جلال	و قسم است یعنی جلال و جلال
چسبی که یابد از و ترسیت	آن هر دو قسمش در تقویت

علوم و معارف بود از جلال	بلا و محن مقتضای حلال
بلا نیکی بردوستان میرسد	پی رفعت شان شان میرسد
پس از فوت بو طالب از شقیئا	بسی دید اینداشته انبیا
شنیدم که روزی بمیر رسید	بجانیکی بود مذ قوم طبر
سپهبنی از ان مجمع کین ناک	سرور وی اورا با شنید خاک
یکی از بناتش از ان روی سحر	بیفت انداختاک با چشم تر
بگفتا که تا غم من زنده بود	نیامد اذای چنین در وجود
مکن گریه فرزند من ز اندا	که در احاسیت کند کرد کار
چو ایدای آن مردک بنی ابوب	شنید هست و رنجید از بولهب
نزد بنی بولهب آمده	بصد احترام و ادب آمده
بگفت ای محمد تو مشغول کا	همی باش و از هیچکس غم مدار
ابو طالب ارشد ز دنیا بدر	منم حامی و یاورت غم مدار
قسم میکنم من بغری ولایت	که داری لان تا منم در حیات

بگفتا که تا غم من زنده بود
مکن گریه فرزند من ز اندا
چو ایدای آن مردک بنی ابوب
نزد بنی بولهب آمده
بگفت ای محمد تو مشغول کا
ابو طالب ارشد ز دنیا بدر
قسم میکنم من بغری ولایت

ازو چون شبنم دانهاتش	برفتت و گفته است خود باقرین
که بر دین آبای خود محکم	ز تغییر آئین خود بی غم
ولی حبت عرق اخوت از آن	ز ایند محمد بود در امان
چون در جوار خود آوردش	حمایت ز جور و حفا کردش
رعایت نموده جوار مرا	تخا و کسی کردن اور احفا
گذشته بران متنی و نگاه	نکرده برو طاس بیج گاه
ابو جهل مکیوز با بولهب	همی شترانیکز گفتا عجب
بگفتن که ای قول تو حمله راست	پرس از محمد که جدت کجاست
چو پرسید و گفتا که باری کبو	بگفتا که با قوم خویش است او
ابو جهل شبنم دانهاتش	بگفتا که ای کان علم و ادب
مراد محمد بود زین سخن	که اور است اندر جهنم وطن
چو گفتا و کرد بولهب با رسول	که مقصود منیت کروش قبول
وزان بولهب شد بخی شکین	نمودست ترک حمایت ز کین

در اندای سلطان معمران	را و ترا فتاد چون دیگران
دلش سوی طایف بگوشید	ز بس کش مکش که از امیر رسید
در انجا ندید از کسی خبر جود	ولیکن چو رحلت بطایف نمود
ز دندی شدی پای و تلنگ	سیف همان انجاش از بسکه سنگ
وز انسوی مکش برکت باز	کسی را ندید آن طرف کار ساز
<p>بیاور حاجت نمودن رسول مقبول ^{صلی الله علیه و آله} و فرود آمدن آنجا</p> <p>جمع از جنیان و ائمه نمودن قرآن آنها و ایمان آوردن</p>	
که بر کشته آمد ز طایف رسول	بر آمدند اصحاب صدق و قبول
شب انجا نمازی ادا نمود	چو بر بطن تکه بیامد فرود
همه هفت یا نه کس از جنیان	بنگاه پیدا شدند آن زمان
شبنم دانهاتش صدق و نیاز	چو قرآن بی خواند اندر نماز
چهار تا اقرودن ز تقریر کرد	در ایشان همه طرف تاثیر کرد
مهادند بر پاش روی نیاز	چو فارغ پیم شدند است از نماز

با خلاص پیش آمدند آن همه
 بنی رخصت باز گشتن چو داد
 که اخوان خود را سلمان کینند
 چو رفته با خوان برود خشنند
 شنیدم که از جنیان بی شمار
 چو در مکه پیغمبر آن را شنیدند
 چو بگذشت از بطن تجله راه
 که از جنیان شپا را آمدند
 بنی گفت ما مورم امشب که من
 ز مکه برون رو با ایشان نمود
 بانگشت خود مندی بر زمین
 نیای تو ز نهار پروان از آن
 بمبدل شعبه عجولش گذاشت

شدند از محبت سلمان همه
 بفرمود از غایت انقیاد
 دلالت کسان را بر ایمان کینند
 مسلمان بسی را از آن ها خشنند
 مسلمان شدند از ره اختیار
 دل او بیدار ایشان کشید
 ز حیرت شنید آن دین پناه
 با سلام امیدوار آمدند
 روم سپوا و بگویم سخن
 یحز ابن مسعود همه نبود
 کشید و گفتش تو در وی نشین
 مباد از سداقت ناگهان
 ولی خود به پشت علم بر فراشت

بران پشته بگذار و اول نماز
 پس از فاتحه خوانده بلند
 رسیدند ایشان را و در نماز
 بیک قول بودند ششصد هزار
 پیمبر خویش را غ شاد است از نماز
 با ایمان و اسلام دعوت نمود
 بقولی شنیدیم انقیاده را
 بگفتا که هستم رسول خدا
 بگفتا که او من است آن خیرت
 اشاره بان کرد و او شد روان
 گشتان بر زمین چو کوه
 پیش ایستاد و رسولش بگفت
 اگر تو کوهی که خود صریح
 نماز یک بگذار و صد کعبه را ز
 که گشتند از آن جنیان بهره مند
 از ایشان عیان اعتقاد و نیاید
 بیک قول دیگر برون از شمار
 بر ایشان در رحمت کرد با
 مسلمان شدند آنهمه هر که بود
 که گفتند من ات یا مصطفی
 کوهی بگشتند بر بدعا
 که چرخ بر زمین است سخت
 با ایشان رساندست خود را و او
 چرخ آمد و جای اصلی گذاشت
 نه خواهند از تو کوهی شفقت
 بگفتا بلفظ بلوغ و مضیغ

کواهی بحق میکنم من ادا	کواهم که هستی رسول خدا
بدان آنکه آمد و کرد بازگشت	بفرمان خیر البشر با گشت
نهاده و سر زیر پای رسول	پس آن جنیان کرده ایمان
به پیشت کشادند دست آنهمه	شدند از دل و جان مسلمان همه
که خواهند از وی شریع بشنید	بنی دوازده کس از ایشان گزید
بفرموده ختم پیغمبران	پس ایشان رساند بادیکران
بنی تیر بر گشت حسب المرام	و کرد باز گشت ایشان تمام
ز طایف بکه در آمد و کرد	شنیدم که چون باز خیر البشر
که او از جفایش بجمدار بود	خدا در دل مطعم القا نمود
همه پشت مشغول کار خودش	نکنداشته در جوار خودش

وقایع سال یازدهم و آمدن جمعی از اهل مدینه و شرف شدن ایشان

ز پیغمبر سال هادی عشر	زمانیکه دریافت خیر البشر
خلایق رسیدند از بهر حج	ز اطراف در که من کل فرج

بهر فرق میگرد گشت و نشود	بحق دعوت از امر حق می نمود
کردی که بهر فرج آمدند	ز اهل مدینه حج آمدند
چو در موضع عقبه وقت نزول	مشرف شدند آن همه با رسول
همانجا بدستش مسلمان شدند	بچنان بدل از اهل ایمان شدند
به شیرب چو برشته رفتند با	باسلام گشته همه سر فراز
پراز ذکر او شد مدینه تمام	همه کس بپادشاه صبح و شام

وقایع سال دوازدهم و کیفیت معراج

سالی که بودست ثانی عشر	ز آیام بعثت امام البشر
مشرف معراج شد مصطفی	و لش یافت از شرح صد صفی
بود اصل معراج او بنی خلاف	ولیکن بکفایتش اختلاف
بسی اهل حق ز هست اعتقاد	که بودست معراج او جابد
چو در رویت افکند بر حق نظر	مشرف بدیدار شد چشم سمر
خدایش فرستاد با حیرت	براقی که بودست از ان خلیل

شکر کردن آن کب اسپال
 قوایم چو کاو و دو کوشش چو پیل
 سوارش شد آن شاه رفعت تاب
 به پیشت المقدس نهاد آن قیم
 هماجا کرده و نه چیل ملک
 بشارت رسانیده از حق پیام
 بمسجد رسیدست و آورد در
 بمسجد در و زفت و دیدار بتیا
 شدند انبیا و ملک در نماز
 شنیدیم که گفت آن امام بدار
 بزرگان آن انبیای کرام
 خلیل خدا بود چون جفتش
 که بر سر نهاد فر خلتسم

بشر روی و سینه چو یاقوت آل
 ز استر فرو تروی بی عدیل
 ملایک چو رُوح الامین در کجا
 که برداشت از ملک محترم
 با و پیشوا آمدند از فلک
 بتعظیم کردند او را سلام
 از ان باد پا حیرتیش فرود
 سلاش همه کرده اند و دعا
 امام آمد آن قبله اهل راز
 پس از رکعتی که کردم ادا
 بر اندوز حمد باری کلام
 بگفت او خدا را ثنا و سپاس
 تن واحد یا بنحو اندامتسم

شد از لطف او همچو دار السلام
 کلام خدا گشته رحمت سیرا
 مراد او از لطف ملک عظیم
 که کرد است با جو و فضل عظیم
 در اهلک فرعون و فرعونیا
 بتوفیق او بعضی از قوم کن
 چو داد و حمد الهی سرود
 که لطفش بملک عظیم خوان
 مرا کرده است از کرم فجاب
 سلیمان بگفت آن خدا را ثنا
 منم من قدرتش کرد باد
 مراد او ملکی که کس را نداد
 میجا بگفت آن خدا را سپاس

مرا آتش خصم بر دوسلام
 بگفت آن خدا را سپاس ثنا
 بنارم بران ملک لطف جیم
 چو من بنده ناتوان اکیم
 شد از دست من تیغ قهرش
 شده رهبر خلق فی را هرین
 بگفتا که خواهم خدای ستود
 بدست من آهن همه زخم خست
 که حکمت بمن داد فصل الخطاب
 که دیو و پری رام زو شد مرا
 مرا منطق الطیر بعتبم داد
 حسابم دران نیست یوم التناو
 سپاسی که باشد برون از قیاس

که داد از کرم آنچنان حکمت
 ز کل ساختن مرغی و جان دانا
 من و ماورم را ز لطف عظیم
 مرا کرد جابر و اقا فلک
 چو فارغ شدند آن همه اثنا
 که آن فیض ده را ثنا و پس
 بشیر همه عالم ساخته
 فرستاده بر من کتابی چنان
 از و اتم کشته خیر الامم
 دلم ساخت پر نور از شرح صدر
 چو از رف و ز رف آدم بهره
 چه اول چه آخر چو من نیست کس
 چو فارغ شدم ز شای جمیل
 که ابرای کلمه بود بمستم
 دمیدم باذن خداوند جان
 نکه داشت از شر دیور جمیم
 ز او ساخت کل پاک همچون ملک
 کشتادم زبان من بحد خدا
 که پیغمبرم کرد بر جن و انس
 تذیری نبی آدم ساخته
 که در وی همه چیز کرده بیان
 وسط نام آن کرده و کلام
 ز من و ز بریدشت اقر و قد
 بهر دو جهان کرد نام بلند
 چه فاتح چه خاتم مرا خواند و پس
 آن انبیا گفت بهتر خلیل

که فضل محمد از ان برشته
 و که حیرتیش از ان در بود
 از ان صخره بود دست تا آسمان
 سواره بران مرکب با دپای
 بر آمد از ان زردبان بفلک
 سماعیل نام و قوی شان
 چو در خواست روح الین بخت
 که تو گیتی و که همراهت
 بگفتا که حیرت و همراهت
 کشتادند در را و آمد ندا
 از ان قصر چون رسول خدا
 بادم با نجا ملاقات کرد
 بهر قصر بوده پی فتح باب
 نه بهمانا بر همه انبیاست
 سوئی موضع صخره اش نمود
 ز لعل و ز مروی زردبان
 در آراه روح الین بخت
 ولی بود در و از بان ملک
 بسی از ملک بفرمان او
 از انجا نب او را رسید بخت
 بفرما اگر فتح دلخواهت
 محمد که شک رسول است
 که نعم الحی مر حبام حبا
 بقصر تختین نهاد است پا
 از و استماع مقالات کرد
 بدستور سابق سوال و جواب

بقصر دوم چون از آنجا گذشت
 بقصر سوم یوسفش یار شد
 بادریس در قصر چارم رسید
 چو بر قصر پنجم گذر کرد و دید
 بقصر ششم کرد موسی سلام
 از آنجا که بر قصر ششم رسید
 چو ناسش پرسید از حیریل
 از آنجا سوی سدره المنتهی
 چو بالا تراز سدره هم بر گذشت
 از آن پرده بگذشت و شدند
 بنی گفتن از من چه پامانده
 بگفتند که شکست بوزم اگر
 عبور آنکه اندر پرده ها می نمود
 مسحا و یحیاش همراه گشت
 یحان یوسف او را خریدار شد
 از و مر حبا و تحیت شنید
 که بهرون بیابویی او رسید
 بآن در آنسیاهی کرام
 یکی اکرم تر از جمله دید
 بگفتند که هذا ابوک الخلیل
 گذر کرد و در یافت غروبها
 حجابش ظاهر ز زریخت گشت
 ولی ماندنا موسی اکبر برون
 پر و بال همت چه پاشانده
 سرانگشت پامیروم شپتر
 که از ظلمت و نور آن جمله بود

بر آتش بمانجا ز رفتا ماند
 چنان نور ز رفت ضیاء بخش بود
 نشسته بر آن رفرف چنیا
 شنیدند آن معنی ز حق بود
 ترقی نمود بجای شتافت
 و از آنجا با وج تدلی رسید
 از آنجا چو آمد ترقی مناس
 بدیدار چشمش منور شد
 کلام خدا بی وسایط شود
 جز او محرم راز اند نه
 نمازیکه مجموع راز هست
 ولیکن خداوند اهل سجود
 بحکم الهی چو آن کنج راز
 و در رفرف سبزش این دریا
 که بر نور خورشید غالب نمود
 گذشته است باق عرش خدا
 ترقیش هر دم بصحن قدم
 که بر اوج ثم دنی راه یافت
 و در جای در قاب قوسین دید
 بخت او ادنی گرفت جای
 ز رویت مرادش منیر شد
 فاوحی الی عبده رو نمود
 ز اسرار انش کس آگاه نه
 ز لطاف انش بابل و لاس
 نمازیکه فرمود نجاه بود
 سوی توده خاک برگشت باز

برای که رفت باز آمدست	سوی اهل صدق و نیادست
درین کلیم خداوند را ز	خبر کرد او را از آنچه بمناس
کلیمش کعبت امت تو کجا	تواند آن جمله کردن ادا
باز در خواه تا خود مگر	شود کار طولایت محض
چو بر گشت و در خواست ده کلیم	ولی گفت موسی برو بازم
که بسبب ضعف در منت	چهل تیر مصیبت بر آنت
چو بر گشت و در خواست باز آنت	ده دیگرش باز کم گشت از آنت
ولیکن ز تیر او باز هم	همه گرفت و ده ده همیشه کم
چو ده ماند و گفتش برو باز کرد	کزین تیر تخفیف خواهم کرد
چو بر گشت و در خواست باز کرد	فقد اسقط الله نصف عشر
چو بر گشت و بازش گفت کلیم	که بر امت توست اینهم عظیم
ولی گفت پیغمبر ما با و	که شرم آیدم باز زین گفتگو
دگر بر گشت و بروئی زین	قدم باز ماند از سپهر زین

ولی آهنگه رفتن و آمدن	نبود است خبر ساعتی ازین
در وقایع سال سیزدهم و ابتدای هجرت بعضی از صحابه	
بجانب مدینه منوره و میچت کردن در آنجا	
پایضد کس که زیارت مکه آمده بودند	
و وعده کردن آنحضرت با آنها	

ولا از کلیم جهان آفرین	بسی خاصیتهاست در هر زین
ولیکن نه هر جاست هر مصیبت	بهر جاست از وی که جاست
نه از خاصه روم در زنک حیر	نه از خاصه زنک در روم حیر
عراق عرب آنچه دارد از	عراق عجم را بود آن در
بسی خاصیت که چه با مکه داد	نه آنها که در خاک شیر نهاد
نبوت بمکه نصیب حبیب	کمال روشن شیر نصیب
چو از بعثتش سیزده سال شد	ترقیش در عز و اقبال شد
ز شیر پی حج بخیر البلاد	کردی عطی قدم در نهال

بشی رفته در عقبه بشد عهد
 که کروی شرب بیامد رسول
 از انزو حکم حکیم مجید
 ولی پیش از کشته هجرت کین
 تخمین کسی کاچنین کردیر
 بلال از ره صدق کرد این سفر
 نه تنها عمر ملکه جمعی کشیر
 ابو بکر هم کرد عزم سفر
 که مشتاق چون ستم نیک
 رفیق درین ره تو باشی پس
 همپو صدیق امیدوار
 دو جازه را نیک پرداختی
 در آنوقت صدیق در خواب
 به پیغمبر وقت با جد و جهد
 گفت اهل آن انقیادش قبول
 سویی شرب از مکة هجرت کنی
 ز ام انقزی جمعی از اهل دین
 نبود است خرم صعبان عمر
 در سعد و عمار کرد و عمر
 رفیق رهش از صغیر و کبیر
 ولی گفت با او امام البشیر
 که فرماید حق سفر ز سید یار
 نباشد مرا هبری جز تو کس
 با میدان میکشید اشتهار
 شب و روز قریه میبختی
 که از آسمان میطی رسید

در آن شهر و منور ممت
 و ز انجا بگردون لقاع نمود
 موافق بآن مه شده آشکار
 بیکه فرود آمد آن تمام
 مکر سید و شصت خانه که آن
 و کرد آمد آن مه شهر حرام
 از مکة روشن گردان تکران
 ولی در مدینه نیامد سرور
 و ز انجا زمین چاک گشت و دران
 ابو بکر مپا گشت و کرسیت
 مکر کردیه او از انزوی بود
 بغوت پیر علیه السلام
 اگر از کمال نشاط و سرور
 شد از پر تو آن چه سخن و چپام
 ولی باز در شرب آمد فرود
 کو اکب بروی هوا بی شمار
 و ز آنهاد مدینه منور مدام
 مکر دید روشن ز ماهی چنان
 منور شد اطرافش از وی تمام
 و کرد شد بوی مدینه روان
 جز انجا که صدقیه را حجره بود
 شد است آخر آناه تابان بنیان
 که دانست تعبیر خواش که صیت
 که انچه اسب آخر اشاره نمود
 که زیر زمین رفت ماه تمام
 بود کردیه شادی او چه دور

که آمد درین خواب صدق انبیا	اشارة باینکه دره عنبر و
که پیغمبر و خیل یاران او	ز آل وی و دوستداران او
چه که چه شرب چه اطراف آن	بگیرند و سازند دارالامان
شد الفقه صدیق امیدوار	که هجرت کند بانی زمان دیار
ز حق تیرا میدواند آن صیپ	که مازون بهجرت شود و غنیمت

بیان شاد و تکریم کردن قریش در باب اخراج آنحضرت و خیار نمودن حیریل آنحضرت را و پروان آمدن آنحضرت با صاعقه و بیچاره آوردن آمدن و تعاقب کفار ایشان را تا ناعار

چنین گفت راو که اعدای بن	چو دانسته اند این بوجیهتین
که چون در مدینه رود و محطه	گنند اهل شرب و عهدش وفا
ز غرت هند بر سر خویش تاج	بیاورند از آن ملت او رواج
مباد که شد بر سر ما سپاه	مباد که اندروز ما را آسپاه
پس آن که اکنون که اینجا است	نایم فکری بجایش نگو

که ازین

که با قریش آن همه اهل کین	پی مشورت کشته غلوت کین
همه جمع گشتند در خانه	که اینجا ماندند بیکانه
بنود از بنی هاشم آنجا کسی	که برهیز کردند از ایشان بجای
بلافترقه شیطان هم اقبال کرد	عیان گشته در صورت پیر کرد
در آمد در آن مجلس و گفت	ز بنجم مرا هست اینجا وطن
اگر خوش نداید پرویز و زوم	و گرنه کلام شما بشنوم
چو ایمین آنفرقه را شد عقین	که از کیان نیست پری چنین
مجلس اگر باشد این پرهم	در فاشی این باز رویت غم
در اینجا ش بودن و او شد	ز اعیار او را نه پنداشتند
بگفتند با هم چه باشد علاج	که دین محبت دنیا بد رواج
چنان جمله باید اکنون کرد	که نتواند اصلا به شرب رسید
یکی گفت از انفرقه اهل کین	که بندی سپاس بنم آمین
کناییم در خانه اشش پانند	ز آئین بود پای او در و مند

در خانه باید بر آورد و سنش
 نشیند و آنگاه تا جان دهد
 نکرد این سخن پر سجدی پسند
 مبادا که خاک در جدل باشد
 لیمی و در گفت از انقوم و
 از اینجا برانیم آواره اش
 نکرد این سخن پر سجدی قبول
 بهر جا که او میرود اهل آن
 کلامش که شیرین تر است از شکر
 فراهم کند مردم از هر طرف
 ابو جمل بکشد لب در سخن
 که از هر قبیله جوان دلیر
 کریمیم و تیغی بستن و همیم
 بود روزی پیران خجروش
 محبت ز سر بادهستی نهند
 که قوش بر آرد ناکه ز بند
 کنند و پابند از آن مدعا
 یکم از میان خود او را برین
 بغیرت بیازیم چاره اش
 بگفتا که باید مرادش حصول
 مسخر شوندش ز سحر البیان
 فتدرد دل مردمان کار کرد
 کشد بر شامش کی صفت
 بگفتا که این است تدبیر من
 جوانی که ترسد از وزه شیر
 پهلوی او خجری هم نهیم

بیکبار آنها بهم بی دروغ
 بقتل آمد و قوم او را چه حد
 بود قتل چندین مقابل محال
 قصاصش چه مرکز نیاید حصول
 دیت را توانیم کردن ادا
 برین قول او کرده تخمین بسی
 پس از قول او کرده اند خنثار
 خبر کرد از خیال روح الامین
 و در گفتش از دین عالمی نمود
 در نیخانه مشبکیری قرار
 این شهر فردا سافر شوی
 بنی با علی قصه اکفت و گفت
 امانت دادش که با اهل آن
 بتازند و بروی برآمد تیغ
 که دم در قضا صحت تواند زد
 و زن هر کی اهل جاه و ملال
 کنند اهل هاشم دیت را قبول
 رود غار غارش زندهای
 هم آن پر سجدی و هم هر کسی
 جوانان خود بخوار و خجرا کرد
 بخیر الوری سید المرسلین
 ترا حضرت هجرت از مکه زد
 بخشی بجایمی و کریم بهر
 به شرب برای و طاهر شو
 که مشبک در نیخانه خواهی گفت
 رسانی که فردا شوم مردان

بیکبار

پس از ما تو ز منهارا پنجاهان
 بنی رفت آتش بجای دگر
 در آتش بفرموده مصطفی
 خدا گفت با حیریل آترمان
 بگفتا که تو انم و دوستی
 خدا گفت نگر که چون مرتضی
 در نیاب از کردگار و دود
 صباح آن جوانان شمشیر زن
 سوی خانه مصطفی تاختند
 بجای میپر علی دیده اند
 بنی رفت آترو پیش عتیق
 خبر دادش از هجرت کشتیاد
 دو حمزه صدیق پیش رسول

بنام

بنی گفت کی گیرش بی بها
 بهایش رسانده بعضی
 شده راهبرشان بر او نهان
 ولی او با حیرت شده راهبر
 بر سر سپردند مرد و دختر
 بشرطی سپردند کین اشران
 دگر کو سپندی پی ز او راه
 سپردند با عامر ابن قتیبه
 نقودیکه در خانه صدیق داشت
 گرفته است همراه خویش آن تمام
 مبراز سایه بنی و عتیق
 بر هر قدم هر دو رفتند را
 بالهام حق غنای قوتی رسید
 بهما گفتش از گفته مصطفی
 دگر کرد از این دو یکی را قبول
 مسی بعد امد از دلیلیان
 که بوده ز راه نهان با خبر
 که بود از ز راه حیرت کسیر
 پس از سه شبانه روز با مارسان
 بگشتند و بختند در شامگاه
 که بوده بکلی گشته ز غیر
 که در ملک خویش آن تحقیق داشت
 پی تو شته راه خیر الانام
 قدم در قدم سایه دارش رفت
 که تا غار ثور آمد آرا مگاه
 که تا بر در غار تاری تیند

بسی مضیه بردر کبوتر نهاد	مغیلان پرشته بران نهاد
بمعنی همه پرده بالوده است	که در بر رخ خضم نکشوده است
بیکبار جمعی را اعدای دین	رسیدند انجا بشمشیر کین
چو دیدند آن مضیه و تار را	درخت مغیلان پر خار را
یعنی کرده اند آنکه در غارت	ولی پشت تر نقش رفتاریت
یکی قایم زیر کوفی شناس	که بشماختی پی ز روی تپان
گفتند که پی تا بقره است پس	ازین پیش نبود پی بی کس
از انجا دو کر باز برگشته اند	ازین پیشتر هیچ نکند شده اند
چو برگشته اند آن سپاه خزان	رساند است عبد الله آن شتران
هم این قهر آندم انجا رسید	بجان و دلش همی برگزید

بر آمدن آنر و رسیدن اکبر از غارت و رجعت اهل قبا
 اند انجا و متوجه شدن آنر و رجعت حنین و انور که در راه واقع شد
 تحقیق موقت از راه کین چو برگشته رفتند اعدای دین

برون آمدند و به بستند بار	بنی و ابو بکر هر دو ز غار
رو یعنی ابو بکر گرداخت بار	چو بر کیش تر شد پیر سوار
بهم عامر و ویلی را تهمیر	بران اشتر با دو پای دگر
سب و روز رفتند چل میل	که رفتند راه سوا حل به پیش
گزید است آن خمیه بهر تزل	بسوی قریه آمدند و رسول
زنی بی که خوش مرد شیر افکنی	که بود است آرام کاه زنی
بجی خودش ام معبد لقب	براه خدا پهلوانی عجب
بدید است میثی فتاده ز پیا	بیک گوشه خیمه اش مصطفی
بتن لاغر و زار و سال پر	ضعیف و نحیف و نمیداد شیر
ز پستان او شیر چید چکید	بر دوست خود چون عجم کشید
همه سیر کشیدند از ان شیر ناب	بنی و رفیقان او کامیاب
از ان پرش دوام معبد کام	طوفیکه در خانه بود آن تمام
شدند از ره شوق نه انجا روان	بنی و رفیقان او بعد از ان

سراقة زنی آید از راه کین	ولی اسپ او شد فرو در زین
فروید آید از اسپ فریاد کرد	بنی را بحد و ثنا یاد کرد
نمود القاس از رسول خدا	که کرد خلاص اسپ او را ب
و عاگرد چون خاتم المرسلین	برون آمد اسپ او از زین
پیشان شد از تعاقب بماند	فرس اسوی مترل خویش را ند
ولیکن امان نامه از رسول	طلب که دو کردش بمیر قبول
با مر بنی عامر بن قیس	رقم کرد آن نامه اش را بخر
پس از فتح که سراقة نمود	به پیغمبر آنرا و صدقش فرود
بدان نامه دادش بمیران	مشفرف اسلام گشت آنرا
بریده هم از راه کین میدوید	که تا با غضب بحضرت رسید
ز نامش جو پرسید خیر الانام	کیفتا بریده مراست نام
رسول خدا زین تعاول شکفت	برو امرنا با ابو بکر گفت
ز قوش بر سپید گفت است	درین قوم ما تین کس کم است

بهر از تعاول

بنی ان تعاول که نبود است	سلمان صدیق فرموده است
بریده چو دید آنکلام لطیف	عبارات شیرین نکات لطف
بغیب نموده ز لطف کلام	ز ختم رسالت پرسید نام
بگفتش محمد رسول الله	نمانده راه هر کمر هم
بریده زبان در تشنگش داد	مسلمان شد از عین صدق داد
رفیقان او هم مسلمان شدند	منور دل از نور ایمان شدند
بریده تبر و یک خیر الانام	بخدمت بر برداشت تمام
بعرضش رسول خدا با داد	رسانید از غایت اتحاد
که ای پادشاه همه اینها	مرو در دینه بغیر از لوا
در بست بر تیره دستار خویش	لوا ساخت بر وفق گفتار خویش
علما گشته و همیرفت پیش	براه رضای خداوند خویش
<p>و کرمشرف شدن مدینه و اهل آن بقدیم کرمست لزوم آن سرور صلی الله علیه و سلم و محبت</p>	

در زمین اهل مدینه با صحاب کرام

صحبت رسید از روایت ثقات
بشهر مدینه فتاد این چنین
همه از اهالی بهر صبحگاه
همه چشم بر راه شاه عرب
رضیت قدم مسرت لروم
بیک روز بر حرم اهل قبول
چو پدانش گشت از آن هر که
چو گشتند از حرم اهل قبول
یکی از یهود اول آن کردید
دوید است و کردست اخبار او
زن و مرد شهر و خواص و عوام
بشهر مدینه چو حضرت رسید
که آوازه سید کانیست
که رود یک آمدش در ملین
غزلخوان برون آمد مدحی به
از آن رهنمای جهان طلب
همه در طرب بر سپیل عموم
نشاند بر شاه راه رسول
مبتدل پس از انتظار بے
عیان گشت از دور کرد رسول
چو دید است سوی محبان دوید
بهر کسکه منجاست دیدار او
برون شتوان آمدند آن تمام
اطاعت را عیان آن شهروید

ولیکن نکرده ترول آن زمان
فرود آمد آنجا با مر خدا
بنام مسجدی کرد تقوی اساس
توصیف تقریف اهل قبا
علی هم زد بنال آنجا رسید
نه آن آبله بود بر پای او
چو گویم بان آبله وصف حال
عقل آمد و شد روان از قبا
بروزی که در شهر شد جمعه بود
نمازیکه در جمعه با سیت کرد
عجب خطبه خواند کاندخت پاک
پس انگاه شد زان مجلس روان
که یعنی بفرما همین جاترول
سوی قبا کرد صرف عنان
سپهر برین بردر شک قبا
بقران چنین کرد از سپاس
رجال همچون گفتا خدا
پیاده دران راه محنت کشید
ز شاخ طرب غنچه داد و
حبابی بر آمد ز بحر کمال
بشهر مدینه رسول خدا
بجی نبی سالم آمد فرود
اداکر و با حیل مردان مرد
ز تیغ محبت بدلهای پاک
بهر جا گرفتیش هر کس عنان
ولیکن نمیکرد حضرت قبول

بکفتاد عوانا قی آنهاست	نشیند بهر جا که خواهد خدا
بکیار آن نافرمان و نهاده	بجائی که مرضی ایزد و فدا
بود است جای که نماند تنشت	جز آنجا که مترککش بود دست
ز انصاریان نیکبختی عجب	بکفتا که ای پادشاه عرب
بدیجاست نزدیکتر خانه ام	بند رخت خود را بکاشانه ام
بنی رختش داد و آن نیکبخت	بکاشانه خویش بر داشت رخت
ز انصاریان دیگری التماس	نمود است کای سیدین فاس
بود رخت اینجاولی خود بیا	بکاشانه من ز بهر خدا
برو ظاهر از شاه عالیجناب	شد المزمع رحله در جواب
پی دیدن شاه هر دو جهان	رسیدند از هر طرف مردان
در آنوقت عبداللہ بن سلام	رسید است از طلعت ابکا
چو چشم وی افتاد بر صورتش	شد آن صورتش دال بر برترش
بدانست کین روی کذاب نیست	در و هیچ آثار غلاب نیست

عبدالله

عیان کشته از طغش نور	زبان وی انحق گرفته بسوق
دی کو مجلس درآمد رسول	همگفت و عطی بر اهل قبول
چه و عطی که بود اول آن کلام	که یا ایها الناس انشوا اسلام
در و طرفه تا شری آنوعط کرد	دل سخت پیر روش آمد بد
ولیکن بر سپیدان کتک دهن	سه سردیق از ره امتحان
رسول امده آن هر سه گفت	که با بالماس اعجاز سفت
چو او آن همه از پیمبر نمود	بهر دو شهادت نکلم نمود
مسلمان خود از رو اخلاص	با سراردین محرم خاص گشت

ذکر بنا کردن سرور عالم مسجد و طلبیدن فاطمه و اطمینان
 از که در همان سال و مسلمان شدن سلمان و موافق
 مهاجرین و انصار و زفات غایب هم و ابتدا او آن اقامت

شنیدم که در سال هجرت بنا	بنی کرد مسجد با هر خدا
زمینکه ز نافرمانان نویدن	خرید است سلطان غمخیزان

بهایش ابو بکر کرده ادا
 پی آن بنامی کشیدند خشت
 رسول خدا نیز خود می کشید
 علی می کشید و جزمی سرود
 مسجد بنی مفضل خانه ساخت
 در آن خانه آمدن جای که بود
 علی نیز جاساخت پهلوی آن
 ابو بکر و بعضی رخصت کرام
 همان سال ابو رافع وزید را
 که زهرا بیاورد آن دو عزیز
 عیال ابو بکر و طلحه رفیق
 رسیدند آنگاه شام و سحر
 همان سال سلمان مسلمان شد

که تا کرد مسجد در آنجا بنا
 همه مخلصان سعادت پرست
 ز بس غیرت خشت خور می طلبید
 نشاط و طرب در رجز می نمود
 جز آن خانه از بهر خود جانش
 در می سوی مسجد از آن خانه بود
 در خانه کرد است و اسوی آن
 گرفتند نزدیک مسجد مقام
 بمکه فرستاد خیرالور
 و کرد سوده و ام کلثوم تیر
 بایشان شدند اندران غمخوار
 عیال مهاجر پی مکید کرد
 مواجات یاران بیاورند

همان سال صدیقه را هم زفاف
 همین سال کرد است از آن ابتدا
 میسر شده است از بنی مفضل
 در اوقات حمله رسول خدا

مقرر شدن بیت امد برای مسئله این ناک و ناک فاطمه

بنی کاهه قبله مستقبلان
 چو مبعوث شد قبله اش در سجده
 همین قبله اش بود بسیار
 ز احوام بعثت بنامی عشر
 بگردید قبله بنی خاص و عام
 همین سال فرضیت روزه
 می کشش شهادت بود بر شهود
 ز پیغمبر آن سال آمد پدید
 مشرف همین سال تردد بول
 در اول ابو بکر کرد آن طلب
 بنجاک و ریش روی صاحبان
 و کرد غیر بیت المقدس نبود
 نکرد دیده است آن زحالی بجا
 نبار تمنا می خیر البشر
 ز بیت المقدس بیت الحرام
 بمای رسالی نه هر روزه
 معین پی روزه شد بی تصور
 تصدق بقطر و نمازش عبید
 علی شد بعدد نکاح قبول
 که داماد کرد و شاه عرب

بنی گفت اورا که ای یار غار
 عمرتیز کرد این سوال و شنید
 علی هم از او کرد این آرزو
 درین فکر بوده شد ابنیا
 که دارد علی ولی را قبول
 نکاح بتول انکهی مصطفی
 بپاشید آب انکهی بر بتول
 که زهر او در منیش را پناه
 و کر بر علی تیر پاشید آب
 دعائی بنی دال باشد بران
 تصرف در اولاد ایشان دیو
 و لیکن نزد یک عقل انام
 که بعضی از نیقوم رفت ماب

در بیناب دارم بوجی شطار
 جوانی که از وی ابو بکر دید
 بنی مر حبا کرد و احلا برد
 که حیرتیش آورد و وحی خدا
 بزوجه بت نور دیده بتول
 بصد خرمی کرد با مرصع
 دعا انجمن کرد او را رسول
 را غوای شیطان بده ای آله
 دعا بچپان کردش آن کامیاب
 که مامون زد و یوندا و لادن
 نیاید اگر چه کند مکر و ریو
 بسی مشکل افتاده است انکلام
 کبی بر منهای کستاده کتاب

مکر حل مشکل کنم این چنین
 کسی که موش یحرمی شود
 نباشد بد یوریم اقتدار
 که در رنبالا ترغ گفته اند
 که شیطان دم احتضار کسی
 بگوید بوجی را قواج خویش
 تمثیل نموده بخویشان او
 بروند مذهب شرک تلقین کنند
 معاذ الله در دایم کار کرد
 در و کر نکشت آن سخن کار کرد
 بگویند دین رضایت حق
 اگر بر سر آن رود راء او
 و کر این سخن هم نکردش اثر

که نیقوم سادات دنیا و دین
 در آخر زد دنیا توبه رود
 بر اغوای او در دم خضاً
 که آنیکه در یقین سفته اند
 بکوشد در اغواش از دین
 که از بهر اغوای آن پاکش
 با غوا بکوشید و نشان او
 و ز آیین توحید نفرین کنند
 محله وطن اسفل النار کرد
 بدینسان بپند فوجی و کر
 کنون باید از حق بگیرستی
 محله بدوزخ شود جای او
 بیامید از انفرقه فوجی و کر

بدین بهیوش گشتا تمام
 و کرپنی هم بهفتاد بار
 بطلان همه رغبت اورا دهند
 از اغت که در لاترغ اوقتا
 توان گفت کاندنم بنی فاطمه
 پناه از شیاطین و مکر و کما
 بهر حال اولاد خیر الانام
 در ایدای این زمره هر کوی
 که ایدای این قوم عالمقام
 در ایدایش ایدای پرور کوا
 کسی که از ایشان خطائی کند
 باید از تقدیرش اصلامرو
 که ایشان کی سب صدیق کرد

اگر کرد اثر یافت و در رخ مقام
 بیامیز افواج قتلان شعار
 که تا رخت او در جهم نهند
 در آنوقت شک باشد مراد
 بمیرند بر خوبی خامت
 مر این زمره را در دم خضا
 دنیا و دینند عالمیق ام
 بجان این نصیحت کن اینده
 بود عین ایدای خیر الانام
 بود و زخی مودی کرد کما
 و کر بر تو کاهی خطائی کند
 ز فضل الخطاب این حکایت
 عیان شد بجا که چو تحقیق کرد

نمودند شدت بروغنیان
 همان شب امیر حکومت تاب
 ولی بود ز هر اسی خشم کین
 رواداری آیا که فرزندین
 ابو بکر صدیق پاکیزه کیش
 بگفتا که ای نور چشم رسول
 غباری بخاطر مان از ویم
 برآمد ز خواب انگهی آن امیر
 سر از روی زاری پایش نهاد
 چو شاند او را عجب خلعتی
 بسی داب تعظیم او داشت پس
 عرض زین کلام طویل البیان
 در آخر که باشند اهل فلاح

بزندانش انداخت حکم از آن
 ابو بکر دید است و ز هر خواب
 صدیق میگفت کای حق کین
 ز بهر تو دار و زبندان وطن
 تو اضع نمود است زانرا زه
 ز فرزند تو نیست من مول
 روادار ایداء او من کیم
 زبندان بر آورد و زودان اسیر
 با خلاص بر پای او پوسه داد
 که فوق العدد داشته قیمتی
 از و عفو تقصیر کرد التملک
 که این زمره پاک عالمیکان
 بود ز ادعائی بنی در نکاح

چو سپهر زهرابچیدر رسول
بنی کفایتش این گریه از بهر پست
ترا شو هر آن سپید جید است
در آن شب که سعد بن شد قرآن
فلک رقص خوشحالی آغاز کرد
خدا از شوق است بر پایش
ترا که عقد لالی نمود
برسم ولیمه مهیا کباب
فلک گفت ای زو مبارک کناد

شد آن لحظه از غصه بیان
بنیدانی آیا که شوی تو گیت
که دروغی و آخرت سید است
به هم ماه و خورشید را اقراران
رباب طرب زهره هم ساز کرد
صنوجی زد است از شوق تیز
مرادی بغیر از نثارش نبود
ز نور و حمل نه آتش آفتاب
ملک گفت و سال شان خیز

در بیان معنی غزوه و سریه و اقسام آنها و

بیان غزوه اول

بر امتداهل سیر کلبه
بحکم خدا ابتدای جهاد

که در سال مذکور یعنی دوم
بنی کرد با اهل شرک و عناد

دو قسم جهاد آمده در سیر
جهادیکه خود بود حاضر در آن
بود غزوه اش نام اما اگر
سریقت آمدش باعث هم
حساب غزاهش را وی نمود
بتر و خرد بوده وقت حبیب
ولی جز نبه غزوه با اهل حرب
در ابو الحخیت غزوات بود
بنی سعد را در مدینه گذاشت
برون آمد آتش بخیل و حشم
در ابو اچوز دجیمه غزو جاه
در صلح فحاشی صغری کشود
در انغزوه واقع نشد مخمک

یکی غزوه است و سریه دیگر
رسول خدا ساه پیغمبر آن
خود انجا نبود است خیر البشر
بود هر دو نامش بعالم علم
زیاده زلفه زیاده بنود
سرایا موافق لمبیطه نبیب
نکرده است شاه رسل حرب جز
در آن غزوه صلح از عدو نمود
برسم خلافت بر انجا گذاشت
بقصد قریش و بنی صغره هم
بفضل وی آورد دشمن ناپه
که سردار قوم بنی صغره بود
نکرده است حضرت در انجا نیک

بشهر مدینه دگر باز گشت

مدینه پایش سرافراز گشت

سریه اول

شیدم که شاه فرخنده فر	ز ابواسوی مدینه دگر
چو برگشته آمد شید از قریش	بسمع شریفش رسید از قریش
که جمعی از ایشان ز که برون	شدند از برای همی کنون
بفرمود تا شد عبیده روان	بپر خاش و تاراج آن کاروان
دگر همیش ساخت شمشیرین	ز خیل مهاجر همه شصت تن
بزنگ سپدان سپه را لوا	گرم کرد شانه نشه انسبا
در اسلام با لشکر سلیمین	لوائی تختین نبوده خراین
عبیده که سردارش شد قبول	علمدار او ساخت مطبول
بقولی برانفرقه اهل حرب	بنود است سردار خبر و حرب
بکیقول دیگر همراه نمود	که پور ابو جهل سردار بود
دو لشکر چو باهم مقابل شدند	اعادی خود از ترس پدل شدند

دران شصت تن سعد هم بوده

بیک تیر و خیل کافر شکست

خداکش نهالی بیایغ قتال

و خاصیدگاه از پی تیر او

مدان غیر سعد سعادت مصیر

بشیش و خنجر نفیت دکار

عبیده بغت و طفر سرفراز

بشهر مدینه رسید و رسول

هفت سعد را بود عز و شرف

که اول در فتح مکشوده است

مکر و در دل کفر تریش نشست

شکوفه طفر نیمه عز و جلال

در و فتح و اقبال تجیه او

درین دین کسی کادول از خیت

نمودند اصحاب بطلان فرار

بدنبال نرفته برگشت باز

نمود است آن خدمتش قبول

فنا د است آن تیر را بر پشت

سریه دوم

زمانیکه گشته عبیده روان	خبر در مدینه فدا آترمان
که جمعی ز سوداگران قریش	با موال و یا اشتران قریش
سوی مکّه از شام برگشته اند	هنوز از فلان عقبه نگشته اند

شبه انبیا حمزه حکم کرد
 باو تیر داده لوای سفید
 ابو مرثدا را علمدار ساخت
 سپه داده اش لوای طفر
 ابو جهل سردار آنفرقه بود
 چو ابو جهل نزد یک دریا رسید
 بجنگ و جدل هر دو لشکر پیر
 حلیف الغریقین مجیدی بود
 ز بس انتقامش بیفیع قتال
 بکه ابو جهل با کاروان
 در حمزه با جمله اصحاب خویش
 بهتر دینیه نهادند سر
 که ریز و پیران فرقه دره نورد
 نکرده ز لطف خودش ناهید
 بسی از مهاجر با دیار ساخت
 ز خیل مهاجر همه سی نفر
 که حمزه بر ایشان تعاقب نمود
 بدنبال او حمزه انجاری رسید
 ولی کریم را کی بود تا بشیر
 در صلح و خیریت آن کشود
 فرو بست ابواب خبک و جدل
 گذشت و در آمد بارالاهان
 ره باز کشن گرفته است پیش
 سنجاک قدمگاه خیر البشر

سرید سوم

در سعد را تیر با پست تن
 پی کار وانی و کار از قریش
 لوای سفیدش عنایت نمود
 بنی کف با سعد پاکیزه کیش
 ولی پیش از آن کو بد بخار رسید
 ابو جهل انجاری رسید و گذشت
 ولی سعد هم چون بد انجاری رسید
 برعت از انجاری که باز گذشت
 دمی کاهه سعد بر کشته باز
 بسمع شریف رسول خدا
 فلانجا عجب کار وانی رسید
 شترهای پر مال چندین قطار
 شبه انبیا باد و صد کس روان

فرستاد شاه زمین و زمین
 که بودند باسیم و زرا از قریش
 حکم بش علمدار مقدار بود
 که نکند ز خراز ز نهار پیش
 و ز نجبا بمقصود خود و آید
 خلاص از دم تیغ اسلام کشتم
 توقف در انجا مناسب دید
 با پادشاه حضرت مرفرا از گشت
 یکی از محبان اهل سینا ند
 رساند است از اهل شرک و ثقا
 که تا این زمان آنچنان کس نمید
 همه غالباً با پادشاه و دو هزار
 خود اکنون شد از بهر انکار و ان

غزوه دوم

لوای سفید و کز تر خشت	سعدش سپردست و او را خشت
بیکقول سایب بیکقول سعد	کز ایشان توان شد نجس سعد
بشهر مینه اندان تاج ویر	نهاده است تاج خلافت بر
رسید آن جهانگیر چون بوط	تفتیش اعدا نمود احتیاط
کسی اندید است از بیکارون	از انجای پرشت شاه جهان
درینه کرد داشته زب و فر	شد است از قدوش مشرق

غروه سوم

همین سال ششصد و خیر الانام	که در رسم سوداگری سوشی نام
برون آمد از مکه جمعی کثیر	که آن جمع را پور حرست پیر
پی رزم آنفرقه خود عزم کرد	توجه در اسباب آن رزم کرد
علم است کرد و بحجزه سپرد	خلافت به شرب ابو سلمه برد
دو صد کس گزید است همراه	زیاران قتال پاکیزه کیش
رسول خدا تا عیش و شتافت	ولیکن کسی را از آنها نیافت

در اطراف انجاکه آمد نمود	کسی گزینی مدح افتاده بود
باو کرده سلطان دین صلح نمود	بسوی مدینه نمود است جهد
درین غزوه شد مرتضی کائینا	که گنیت نهاده بنی بو تراب
همون از طریق محبت مرو	ز عمار یا سر روایت شنو
که روزی در نیغروب با مصطفی	به هم زیر تخی من و مرتضی
فدا است در خواب شیرین لب	نکرده است پیدار مارا که
کوچ شاه رسالت مآب	که کرده است پیدار مارا خواب
چو بود آترین سرسبز کینا	و زمان بر علی بود کرد و عمار
باو وقت پیدار کردن خواب	بگفتا که برخیزای بو تراب
دگر گفت با تو بگویم خبر	که از مردمان کسیت بد بخت تر
بفرمای گفتا باو مرتضی	بفرمود باو مرتضی مصطفی
کی آن ستمکار طالع است	که او عاقربا قاصد صالح است
دوم آن زکین به تیغ جفا	ز خونت کند ریش و رویا

بحی گفت و در هر نفس است پست	بر روی و سرش میکشید پست
درین کینت آمد بر وضه چنین	ولی در هیچ بخاری پس
که از سهل مرویت کامرول	نخل تو که نور دیده رسول
بنود است انجا علی و علی	نفرمود این ابن عمی علی
نشاند او در مسجد از وی قبول	ز بهروی آمد مسجد رسول
چو کرد است پیدار او را ز خوا	بفرمودنشین ای ابو تراب
زهی بو ترابی که باد صبا	ر بود است کردش بر هوا
که تا سر مه چشم اختر بود	وزان آبروی مه و خور بود
سرا خدمت بو تراب ارکشی	ترا خاک بر فرق آن سر کشتی

غزوه چهارم

همان سال کرزین جابر بود	شرتهای حضرت که در شت بود
چو حضرت شیند بخیر و غم	که خود بر سر او رود بهر نرم
لوائیکه از بهر خود ساختن	بدست علی داد و بنواختن

لوائیکه از بهر خود ساختن	بدست علی داد و بنواختن
قدم از مدینه چو پیرون نهاد	خلافت بزید اندران شهر داد
سپاه صحابه با هم عمان	کمر بسته در خدمت اکین
صفوان سید و هاشم شتو	که کرزین جابر کشته است
عدو را ندیده شهنشاه دهر	از انجای برگشته آمد بهتر
چو صفوان ز بدست و طعن	بروید را طلاق کردن توان
مر این غرور از ان عیب در عز	شده غروره بدر اولی لقب

سریه چهارم

همان سال عبداللہ حجش را	نبی ساخت سردار و دادش را
با و کرد همراه جمعی کثیر	ز اصحاب خود از صغیر و کبیر
چو سعد و عکاشه اکابر بی	در ان شکر و تابعش هر کسی
لقب آتران شاه دنیا و دی	امیرش بفرمود بر مومنین
کتابی با و داد و کفایت مخوان	مکن هیچکای نگاهی در ان

و لیکن پس از یک روز و روشن گشت
 چون یکتاد بعد از دو روز و پنج
 پس از تسخیر بود مضمون آن
 هماغه فرود آی و انجا بدار
 با کراه همراه کس میسر
 درین راه به یک شتر راه و آ
 بناگاه زان هر دو کم شد شتر
 ولی در طلب کاریش هر دو بایر
 سوی بطن تخته امیر سپه
 بد انجا رسید و هماغه تزلزل
 بناگاه پیدا شد آن کاروان
 در آن کاروان بود و عمر حکم
 چون دیدند آن فوج اسلام را

بخوان و عمل بر نوشته های
 بیاران ز مضمون آن در فشار
 که در بطن تخته چو سازی مکان
 پی کاروان قریش انتظار
 اگر باز کرد کسی غم مخور
 بنوبت شده سعد و عبده سواد
 پیاده شدند آنکس ره سپهر
 تخلف نمودند از آن کاروان
 همی رفت تتر متزلزل بره
 نمود است بر حسب حکم رسول
 که فرمود حضرت اشکاء بران
 و کرد نوافل از قوم مخروم هم
 ندیدند با خویش اگر ام را

بیدار اصحاب خیر البشر
 که اینجا نگویند کردن مقام
 عکاشه که از خیل اسلام بود
 فری که نبود آن نامور
 نمودند خیل مسلمان چنان
 بکشتند کفار با یک دیگر
 بود عمره و از پی اعمتار
 تسلی بدلهای خود داده اند
 بناگاه بر کاروان رنجیدند
 رسید است بر عمر و تیری مرد
 روان چنان جانستان تر بود
 گرفتار عثمان شد است و حکم
 زرو مال آنکاروان بالتمام

بکشتند از ترس با یک دیگر
 مبادا که ایشان کشتند مقام
 فری و مکر بر ایشان نمود
 همین بود که انجا تر شهید سر
 که در نیت عمره اندازان
 که مقصود اسلامیان فریغ
 بر آمدند و بر ماند از کار
 شتر با صحرای فرستاده اند
 با صاحب عدوان در آن بختند
 بیک تیر آن بد کنش جان پر
 که جان از چنان بد کنش مردند
 نکشت شد آن هر دو را از کرم
 فتاد است در دست صبح عظام

در آئینه روی زده رم	ملاتی شدند آن دو فرقه بهم
بقول صحیح و حساب درست	ز راه رجب بود روز سخت
نبود اهل اسلام را خود یقین	که هست این حبیبی غیر این
و لیکن چو بود است ماه حرام	بر اندند در طعنه اعدا کلام
نبی هم ازین واسطه شد ملول	نگرد آن غنایم از ایشان قبول
بیار آن خود گفت خیر الانام	نفرموده ام خبک ماه حرام
خراب و خجل اهل عسکر شدند	شکسته دل و خوار و استر شدند
بیکبار از خالق العالمین	بیاورد پیغام روح الامین
رساند آیتی مشتمل بر سوال	ز ماه حرام و در آنمه قتال
بعید اند حش و بیار آن لو	تسلط از چنین آیتی داد و رو
گرفت خمس غنایم رسول	ز عید اند افتاد فتنه قبول
که او خمس بهر پیر کند اشت	دکرداد با همربان هر دشت
چو عثمان گرفتار بود و حکم	بهر دینی فدیة آمد و رم

ولی زد و کذاشت شازا بنی	پیرت که شازا بنی
بفرمود تا عاقبت باز اگر	به پیغمبر رخ سعد و عتبه دگر
بیایند اسیران خلاصی زمین	و کردند سر بر دو خواهم زد و ن
پس از نگاه چون عتبه و سعد بایند	شدند از قدم بوسیش سر فرزند
خلاص آن و مجبوس گشته نیند	شنیدند از وی در اسلام چند
حکم شد مسلمان ز فضل خدا	نکشت از شبه دین و دنیا جدا
نگردید عثمان مسلمان و رفت	رو که پیو و عثمان و رفت

غزوه پنجم

همین سال این ملت از حیدر	شدان غزوه بدر کبری ملبند
مرا غزوه را نام ز اهل حیدر	شده بدر کبری و بدر قتال
شنیدم ز راوی که آن کاروان	که تا عتیره نبی بهر آن
ز حیرل بشنید خیر الانام	که برگشت بر عزم مکه ز شام
در آن کاروان بود سر پور حره	بود از بنی نجبر پور حرب

بکفر ستاد کس با تیریش
 که بر محمد مباد افتد
 پی حفظ مال خود آید زود
 ولی پیش از آن روز کانگرسد
 بشی عاتکه عم مصطفی
 خواب آنچنان دید کاشتر سواد
 در ابط ستاده بیا نک بلند
 شتابید ز دوش تا بید زد
 پس آنکه شتر را مسجد بر اند
 دگر شد سویی بام کعبه روان
 روان شد از آن بام بر بوقین
 همان گفت بالای آن کو نیز
 بگرداند سنگ و در پای کوه
 که در راهم از ترس آن تلخ میش
 زرو مال نان زو سپنجافند
 که خواهد ز تاراج محفوظ بود
 بکجا با علم اهل حسد
 که بود است در طینت اوصاف
 یکی آمد و کشت نکته گذار
 بگفت ایقرین فراغت پسند
 در اینجا شستن شمار چه بود
 بسی خلق از جانب خود بخواند
 همکفیت بر بام هم همچنان
 از و غفل افتاد بر بوقین
 بمرم غم انداخت اندوه تیر
 فتاد است و خلق از آن دستوه

بعد پاره هر جانب افتاد سنگ
 چو از خواب بیدار شد عاتکه
 بعباس اظهار آن کرد و گفت
 نکوهی تو از آن یکس زینهار
 اگر ایحکامیت ز تو بگذرد
 شنیدم که رازی که از دو کشت
 ولی عاتکه بود از آن بی خبر
 چو آن را از او از و لب بگذشت
 ولید بن عنبه که بود دست یار
 باو گفت عباس و آخر شنید
 ابو جهمل از عنبه او از ولید
 مگفت این زنک هم میبرد است
 ابو الفضل گفت که روشن بگو
 بهر خانه هر پاره شد پیر زنک
 از آن خواب در تاب شد عاتکه
 مباد کسی از تو خواهد شغفت
 اگر چه بود آن کست دوستدار
 بتحقیق رازم زد و بگذرد
 بانک زمان شهره شهر کشت
 که آن دو بود ایندولب فی دگر
 همان لحظه در که مشهور کشت
 بعباس و عباس ادو ستدار
 ابو جهمل از عنبه او از ولید
 شنید و ابو الفضل عباس را
 که از وحی و رویا تخمور شد است
 که ام است زن نام آترن بگو

بگفت آن بود عاتکه خواهرت
 همین بکه مردان قوم شما
 چه لازم که البته دعوی آن
 ابو الفضل انکار آن جواب کرد
 ولی گفت ابو جهل من تاسه روز
 که آثار آن خواب طاهر گشت
 نویم بهر سو که با صد فروغ
 همه قول ایشان روغت بس
 ابو جهل چون کرد این گفتگو
 بعیاس گفتند بنوان قوم
 کنون طعن بنوان هم آغاز کرد
 ابو الفضل گفت از ز طعن باز
 چو عباس کرد دست روز و کر

ابو جهل را دید در اضطراب
 چو پرسید کین اضطرابش چیست
 که آمد کسی از سوی پور حرب
 پی حفظ اموال خود زودتر
 پی کار ز راه شش میلین
 که از هر دو کس آنکه آید بکار
 مگر بولیب کو تخلف نمود
 امیه که زین پیش روز می شنید
 که فرمود شاهنشاه انبیا
 تخلف رشک از آن ترس است
 ابو جهل نزدیک رفت گفت
 که در وادی خود تو می مپوشا
 کسی هم چونکجو باین کنون
 ز بس اضطرابش طاقت نتاب
 بگفتند امروز باید که رست
 که خواب محمد سحر بضر
 بیاید و زود مال و زر
 شد از اهل که مقرر چنین
 بر آید برون بهر آن کارند
 ولی در عوض عاص را داده بود
 ز سعد آن دنیا و عقی سعید
 امیه شود کشته در دست ما
 بهانه در آن پری آورد در است
 که قول مست باید کنون شفت
 اگر تو تخلف نمائی ز ما
 بیاید از آن وادی اصلا برود

بگفتن درینا چند آنکه گشت
 شنیدم که عتبه باو شکش
 بزن بودندش کوی اشعار بود
 بهر حال او برآمد برون
 شبه انبیا کرده است اختیار
 پی آنکه تحقیق آن کاروان
 برفشند آنهدو تا مترس
 بکاشانه یاری از دوستان
 چو زانجا گذشتت آنکاروان
 بیدرآمد و پور حرب و جبر
 یکی گفت اوراد و شتر سوار
 ندانم کیان بوده اند آن کس
 خود آنجا یک رفیق و تدقیق کرد
 به از اضنی و از تحلف گذشت
 بیاورد و مجرپ از بوی خوش
 تحلف که از قوم خواهد نمود
 ولیکن دل از گفته سعدون
 کی طلحه دیگر سعید این دو پیا
 گشت و پسرند نام و نشان
 که نامش بجای آمده و له
 ز اعیار مانند هر دو نهان
 شدند از همانجا به شیر و بان
 پسر سید از حال خیر البشر
 فلانجای روز گذارند بار
 هم انیک خبر دارم آنچا و بس
 بتحقیق آنقصه تحقیق کرد

چو از اخته دید از شتران
 بگفت از محمد و شتر سوار
 ولی پیش از آن کان و جاسون
 بهر آن سوی بدر سلطان بن
 مدینه سپرده بعمر و روان
 روان گشت اصحاب و محبتش
 همین غرّه بود اول آن غرا
 برون از مدینه یکمیل راه
 چو در قصد او را کال آنکاروان
 اگر بعضی از محبتش از کوتاهی
 طاقت برایشان روا کی بود
 ز رفتن همراه خیر الانام
 ز انصار پنج از مهاجر سه کس

نشان یافت از عمر شریع دران
 رسیدند و رفتند جاسون را
 شدند از لقائی بنی سمر فرزند
 کشیده بر اعدای دین تیغ کین
 شده سوی بدر از بی کاروان
 مهاجروش انصار و رحمتش
 که بودند انصار با مصطفی
 زده خیمه سلطان انجم سپاه
 بر آید شهنشاه کیستی ستان
 تحلف نمودند و در عمر سه
 بر میان تحلف خطا کی بود
 و گزشت تن نیم صحب کرام
 که معذور بودند این شست کس

از انجمن عثمان که معذور بود
 رقیه زاد لاد خیر السیر
 در آنوقت رنجور و بیمار شد
 به بیمار داریش عثمان بمباند
 و گران بود یار رفیع المکان
 چون محنت کشیدند آن هر دو تن
 بنی داشت معذور آن هر دو را
 و گریه لبها که او را رسول
 بر رسم خلافت هموار نوخت
 و گریه عاصم از زمره عالیه
 و گریه حارث آنکس شه دلنواز
 و گریه ابن خنمه چو ابن جیسیر
 بنی دید در مانده آن هر دو را
 از انقضای زانرو تخت نمود
 که بود دست در عقد آن نامور
 تن از ضعف بیماریش تراشد
 باذن شهنشاه دوران بمباند
 که کردند جاسوسی کاروان
 در آنراه از رفتن و آمدن
 که دیدست رنجور آن هر دو را
 زره باز کردند با صد قبول
 از آنمترتبه عمر را غرلخت
 که کردش بنی حاکم عالیه
 ز ره کار بکاری فرستاد باز
 که در راه کشیدند علو ز سیر
 زره باز کردند آن هر دو را

پس از فتح آن شاه عالی نهاد
 چو دیدست سان سپه پادشاه
 همه از صحابه با و همکاران
 مهاجران آنجمله دست نهاد
 درین چش پرتیش انجم حتم
 حمل را چو آنوقت بشمار کس
 درین ره نبوت ز صحابه
 زره شش عدد بود و شمشیر شش
 سپاه اعدای بوقت شمار
 مراکب اسپان و از شتران
 شتر نقطه دار شتر گاه عدد
 که نشست با کاروان بویرج
 فرستاد با اهل مکه پیام
 ز رفتم باین مهلت کس حصار
 ز روی عدد کم نبودش سپاه
 موافق بلفط شهنشاه حساب
 و گریه آنجمله انصار و پس
 مراکب ز سپه شتر بود کم
 صحیحش حمل بود و کس شش
 شدندی سه کس بیشتر بود
 و گریه بکامنها میشت نکشت
 نبوده کم از خالد بن نبیره
 که بود دست در فوج شرک آوران
 فرس نمیه یاقیش در عدد
 ز جابه ای با خوف و حیرت
 که از خوف رنیم حساب المرام

تیا مید پرون سمت زیهار
 ولیکن ابو جمل تنها و کوشش
 برآمد سوی بدر با آن سپاه
 بر آورد با شکر ابل غنا
 شبه انبیا انجیر را شنود
 خوشن صحابه ز ابل قبول
 بآن جمع فرمود سلطان دین
 تواند که بود کزیر از قتال
 سخنهای دلخواه صدیق گفت
 دعا های خیر آمد از مصطفی
 در گفت مقدار کند ی چنین
 بفرموده حق تو خود کار کن
 بخی خداوند از من و ماسا
 بماند بر جا بخود استوار
 بقول وی و کرد جوش و خروش
 که ترتیب دادست از و سپاه
 مغنی همه از ذکر و انات
 بودی صفرا چو آمد فرو د
 همه جمع گشت شد تر در رسول
 که پرون شدند از حرم شکرین
 بگو مید چیری مناسب بحال
 عمر جم کهرهای اخلاص غنت
 پی هر یکی ز اند و صاحب صفا
 که اسیر و خاتم المرسلمین
 بوحی خدا کار ز نهار کن
 سر از خدمت زرتنا بیم ما

بهر جا که مار ابری همرمیم
 چو بشیند از وی کلامی چنین
 ولی باز آتش از فرخنده بی
 چو در پیقه العقیبه گشت ایسلام
 که نصرت به شیرب تزامی کنم
 بچایکه شد منزل شکرش
 که اقدام از شیرب اکنون برون
 بایشان سخنهای دلجوی گفت
 که واضح شود بر صمیمی منیر
 ز انصار سعد عباد آرتان
 مراد تو ما تم ز تیقل و قتال
 بدریا اگر سپهری میر ویم
 باعدا اگر حاجت افتد بجنگ

کمر بسته در خدمت در کهیم
 بخیرش دعا کرد سلطان دین
 باصحاب گفتا اشیر و اعلا
 ز انصار طاهر بخیر الانام
 باعدایت انجا غزای کنم
 رسیدست در خاطر انورش
 مددکاری آیا گنتم کنون
 ولیکن اشیر و از انروی گفت
 که انصار را چیت باقی الضمیر
 بگفت الشهنشاه هر دو جهان
 نیاپم روی از تو در مجال
 بفرمانت از جان دل کرم
 نخواهیم کردن در ان هم در

چو از وی شنید این سخن مصطفی
 شمار گفت بشارت دهم
 که هر که بدینوشم ره نوزد
 بدست آید آن کاروان با طغفر
 باز دگر گشتنگه اهل شهر
 از آن منزل شاه خورشید قدر
 چو نزد یک پد آمد آن شه فرود
 خود از بهر تفتیش آن شد سواره
 زیاران کی بود در خدمتش
 توجه بهر جانبی کرد و دید
 بان پر گفتا که اینجا اگر
 بمان خبر کوی بهر خدا
 گفتا گویم ولی بعد از آن
 بسی دشواران گشت و گشت و رفت
 بفضل الهی اشارت دهم
 یکی از دو چهرم خدا وعده کرد
 بیایم بر دشمن کینه ور
 نهادند کویا مراد نطفه
 روان کوچ در کوچ شدوی
 توجه تفتیش اعدا نمود
 در آن کوه و صحرا همین بسایه
 بخدمت گرفته زهی دستش
 بناگاه پری و سوش دوید
 بود از قریش و محمد خبر
 که از تو جز این نیست مطلوب
 که از خود گوید با من نشان

بفرمود او را شهبانیا
 گفت از محمد شنیدم چنان
 اگر خواهد این گفتگو است بود
 گفت جانکه آن روز حب
 و گرفت با من سید از قریش
 فلان روز پرون شدند و اگر
 فلان منزل امروز خواهند بود
 دگر پر گفتا که اکنون شما
 بنی در سخن من الم سفت
 کلام بنی بود و المعنی
 زیاده آب تر و عرب
 کی آنکه از نطفه هستیم ما
 بنی معنی اولش خواسته است

نکهیم تا تو نگوئی بما
 که در فلان روز از جباروان
 فلان منزل امروز آید فرود
 گرفت اینجا شهبانیا
 که از مک با حشمت و جاه و پیش
 مطابق بواقع بود این خبر
 نخواهند از اینجا تجا و ز نمود
 بگویند خود کا مدید از کجا
 جوابش باین در شهوا گفت
 دم صنعت آن بظن از قریش
 بر اهل عراق اهل شدت
 دوم آنکه ما را عراقت جا
 بی هر که میگوید از دست

بآن معنی دیگر شش رفت پر
 از آن پر شاه رسل در کشت
 شبانگاه آن شاه خورشید سیر
 که تا از قریش شقاوت اثر
 ز ماینکه رفتند آن سروان
 کس اینکه با شتران بوده اند
 مکرو و غلامی که کشتد اسیر
 شنیدند انقیصه چون تویش
 چو در پایه تخت کردند نظیر
 از ایشان پرسید شاه جهان
 تلی بود و کفشد کاشان کون
 مکفشد افرادشان پشتتر
 ز فوج شما خواهد آن پیش بود

پرسید شتر هر روز چند
 مکفشد کاچی نه و گاه ده
 بغر نمود افرادشان در شمار
 پرسید دیگر که همراه حسین
 مکفقا ابو جهل و نصر نسیم
 امیه هم انجاست حارث و کر
 شهابیاری و باصحاب کرد
 که مک مک کو شهابی کشت
 شنیدم که در حقه خیل قریش
 جهم بن صلت بن عبد مناف
 که مروی بر اسپ سواره رسید
 بیالابندی عجب آن سوار
 که کشته امیه شد و بوالحکم

شود کشته در فوج حق ناپسند
 شتر کشته کرد و در آن جایگاه
 ز نه مصدق و ن مکند از هزار
 کیا انداز مهتران قریش
 و کر عتبه و شیب است و حکیم
 فلان و فلان هم همه کسینه در
 روان از دو لعل ایند رناب کرد
 فرستاده پیش شما و انداشت
 چو مترل گرفتند با عیش و شیش
 بستی مید در خواب خوش میگزاف
 با و اشتری تیر همراه دید
 همکفقت انقیصه آسکار
 و کر جمعی و عتبه و شیب هم

دگر کاروی بر کلوئے شتر
زد و شد ز خوش همه دشت پر
روان کشت خون از جام قریش
از ان تلخ کردید کام قریش
ابو جمل انجواب را چون شنید
بگفت آن کسی دیگر آید پدر
یکی از بنی مطلب باشد او
بر عوی پیغمبری راستگو
محمد چو در جنگ حاضر شود
کسی کو شود کشته طاعت شود

ذکر کند را ایندین ابوسفیان
تا فله را از محل خنجره در ستاد
کسی انقریش که چون برای مال از که بر آمده اید باز کردید و
متعرض مسلمانان نکردید ابو جمل شنیدید بر ای خشک بیا

شنیدیم که هر که بپوشد
که چون جمله اموال او بشو
کنون در محمد فادان بدست
بگردید از ره سوئی که باز
نکرده است کوشش آن سخن را و گفت
رسید است از پوچرب این نام
سلامت رسیده بام القریه
در جنگ و غوغا کشت دن بدست
و گریه شود فتنه دور و دراز
که بچند خواهم در بدر خفت

تا بشیم جز با سرود و شراب
که تا منشر شوکت ما شود
شنید است چون پوچرب با کوشش
شد از که و اتم کو یار روان
که تا کشت طلیح با قلم خویش
بیعت بسی کرد و نشنید کس
چون زد یک بدر آمد نازل شرک
سپاه امام رسالت تاب
بدلای بعضی ز خیل و سپاه
ز فضل خداوند است این عجیب
خدا کرد در مان این اهل درد
ز باران بتر لکه خود غنیم
و لیکن لشکر که بسیمین
صراحی بود یار ما و رباب
در اطراف آوازها ما رود
نکرده است ابو جمل آن گفتگو
در بغا و احسار ما بر زبان
که راه تقابل گرفتند پیش
نزد بعد از ان از نصیحت یغنی
لب آب خمیه زدند اهل شرک
فرود آمدند اندکی دور از آب
چنین یافتند و سواکسین راه
که خصمت سیراب و ماشنه لب
که باران فستاد و سیراب کرد
بلای و کل اندر عذاب الیم
ز باران بسی معتدل شد زمین

نه لای وکل انجا ولی سنگ لاخ
 از انجا دگر کوچ کرده نزول
 بفرمود انجا شت هر سلین
 جباب این مندر کفایت رسول
 بنی گفت از جهنم دست و را
 جبابش گفت از نه امر خداست
 موافق بقولش ز روح الاین
 دگر با سپاه خود آن کامیاب
 چو در بدر پیغمبر مصطفی
 همیکفت جانی که می ماند دست
 پس از فتح ظاهر شد است تکیان
 شنیدیم ز راوی که سعد معاف
 عریشی ز بهر تو سازیم بر است
 نه سست و نه سخت آترین فراخ
 نمود است در بدر خیل رسول
 که مترل بود بر چه او لیتن
 بوحییت یاز جهنم ازین رسول
 ندانی که گفتیم با مر خداست
 کنار چه او لیتن جای است
 شنید است سلطان دنیا و دین
 فرود آمد انجا که گفتش جباب
 همیکشت با صاحب صاحب صفا
 که انجا شود کشتیه بست است
 که فرموده بود دست شاه جهان
 بعرضش رسانید و گفت ایملاد
 که انجا نگهبانی از ما تر است

رکایب هم انجا بود هر هست
 اگر فتح کردیم بقوا المراد
 تو با این رکایب بترسید
 همه اهل شرب صغار و کبار
 چو کرد آن سخن را پیمبر قبول
 بناگاه کفار پیدا شدند
 پس از غیرت دین رسول خدا
 که اینها الهی همه کاستند
 برین دشمنان قبر خود بر کمار
 چو نصرت ز فضل تو ام وعده بود
 هم انجا کی حوض پر آب بود
 چو کفار انجا فرود آمدند
 همه قصد ایشان که حطی برند
 نباشد جدا یکدم از دور کشت
 و کر صورتی منعکس روی داد
 که فرصت ده اهل شرب شو
 ترا خلع کنند و ترا دو ستندار
 عریشی شد آماده هر رسول
 جماعت جماعت پدید شدند
 بخالق بر آورد دست و دعا
 رسول ترا دشمن و منکرند
 دوزین بر سکالان بر آورد ما
 کنون باید انجا وعده نمود
 که تعمیرش از سعی اصحاب بود
 نزدیک آن حوض فرود آمدند
 ز حوض سلمان آبش خورند

ازان مانع مشرکین مسلمین
 گذارید تا آب از اینجا خوردند
 شنیدیم که از مشرکان هر که آب
 در آن جنبک افکته یا شد اسیر
 ایمنی از انقوم شیطان مدد
 بهشت قسم کرد از آن جوض آب
 برین قصد آن هر کس سز نکون
 برآمد برون حمزه از اهل حق
 بساق وی از حمزه تعی رسید
 ولی جانب جوض آن سز نکون
 بزخم و کز زخمهاش برانند
 غیر این وهب از سپاه عدو
 بگرد سپاه شجاعت اثر
 ولی گفت شاه زمان زمین
 بهر جا که خواهند آرا برند
 ازان جوض نوشید و کشته خرا
 بغیر حکیم آن سعادت مصیر
 بنام اسود و پور عبد الاسد
 بیاشام و سازم آرا خراب
 ز شکر که خوین آمد برون
 که در رزم بردی ز رستم سبق
 که افکندش از پا و ساقش برید
 پهلوی سینه روان شد کنون
 یک روز خضمرانده رانده نشاند
 سوی خیل اسلام آورد و رو
 یکشت و بجای خود آمد و کر

بیار آن خود گفت کز رزمگاه
 عجب شکری دیده ام جانان
 شترهای ایشان همه زهر بار
 حکیم خرام این سخن چون شنید
 ولی عتبه گفتش بپور هشام
 بفرموده عتبه رفته حکیم
 کلامش ابو جهل کرده گوش
 بهشت قسم کرد و کز دست تیغ
 روایت کنند آنکه سلطانین
 صفوف صحابه همگی درست
 کف داشت چوبی وز در بر واد
 رسیده است آن چوب بر سینه اش
 سوادش بخت ابر رسول خدا
 بنجل محمد چو کردم نگاه
 ز تیغ و سنان همه خون روان
 شترها بد نیکنه چندین قطعا
 بعینه رو باز گشتن نمود
 بگو ای کلام و رسان این پیام
 دمی کین سخن گفت با آن لیم
 بگفت ای حکیم خمش شو خورش
 مینام و میز غم سپدر تیغ
 امام الوری خاتم المرسلین
 که از دست بر چپ که از چپ
 که او منحرف از صف خود افتاد
 اثر اندکی کرد و بر سینه اش
 فرستادت ایند بصدق و صدا

قضا هم بد زانکه آخر خم خوب
 رسول خدا جامه خویش دور
 بفرمودش اکنون پاکین قضا
 شده منفعل رو بخور اسواد
 بران بوسه داد از خرمی
 بفرمود او را ششم مرسلین
 مکلفا که امروز روز عجب
 ز مردن نیم امین امروزی
 مرادم همین دولت امروز
 دعائی نکو کرد او را رسول
 ذکر سوی یاران غنی کرد
 بفرمود کای دوستان در قتال
 وقاری بوزیر روز نبرد
 بسی مولم افتاده و سپینه کوب
 فلکند است از سپینه پر ز نور
 کن از دعوی خویشم آخر خلاص
 بران سپینه بهر تبرک نهاد
 وزان یافته دولت محرم
 تو خود کو چرا کرده انجمن
 به پیش آمده جان سپیده لب
 نماز عتقاد مریب سبتن
 بجهاند آخر مرا رو نمود
 که افتادش آن عرضه اوقول
 در آداب پر خاش شند کو
 بتجیل خوش نیت کردن جدال
 نباید تعجیل بکار کرد

چو تر دیکتر خضم خواهد رسید
 ولی صرفه در تیر باید نمود
 بگفت این و نشست آن محرم
 ز انصار جمعی و سعد معاذ
 ز بهر حرست مصلح تمام
 سه کس اول از شکر شیرین
 ولید و دوم عتبه شیب سوم
 صید لاف در زرم بر جاشد
 سه کس اهل اسلام رفتند پیش
 چو معلوم گفارشند کین سه کس
 مهاجر طلب گشته در کارزار
 بحکم غنی از مهاجر استن
 علی و عبیده در حمزه هم
 به تیر و کمان دست باید کشید
 نباید تمام آنهمه کرد زود
 درون عرس و ابوبکر هم
 برون عرس از پی آن ملاذ
 بروز و غار سستی هر کدام
 بمیدان کشیدند شمشیر کین
 همه در ره کینه پر اشتنم
 مبارز زخیل غنی خواستند
 ولی هر سه انصار پاکیزه کین
 ز انصار پاکیزه کشند و بس
 با انصار گفتند ما را چه کار
 در آن غرصه کشند شمشیرن
 در نیکار هر یک بعالم علم

علی تیغ بر روی شیشه کشید
 کشید از نیام طفر حمزه تیغ
 ز زور آوریهای این شش غنیم
 پر خاش این شش کس آیت گواست
 لوائی طفر مرقنی بر فروشت
 ز شمشیر حمزه غنیمش ز رست
 و لید از عبیده عبیده اند
 ز کر حمزه و مرقنی بر و لید
 عبیده بدان زخمها شد شهید
 پس از فتح شد سوی شیر بر و لید
 معاذ و معوذ که آن دو سپر
 بقصد ابو جهل در جنگ گاه
 بناگاه جولان کنان آن بعین
 عبیده شد انجا غنیم و لید
 تبعجین بر عبیده زد و لید
 شد از شش جهت هر جهت ایدم
 که بدان خصمان قول خدست
 که اورنجت خون بی که دشت
 بیکر خم او در جنم نشست
 شده زخمی اما نکرد اندرو
 فتادند تا سوی دوش دوید
 و لیکین پس از فتح روش پرید
 بودی صغرا سپردست جان
 ز انصار بودند و غفیرا
 فکند آن مرد و هر سو نگاه
 برآمد بر آنجه تیغ کین

معاذ و معوذ برو تا خستند
 معاذ اولش تیغ انداخت
 معوذ هم انداخت تیغی برو
 ابو جهل را پورا و سکر مده
 بسوی معاذ این غفرادوید
 ولیکن معاذ سعادت مآل
 معوذ بهان روز آخر شهید
 معاذ و معوذ بسج هول
 غرض هر یکی اگر گشت منش
 بکشت شد مرد و مکفت آن ملاذ
 بنی فوج کفار دیدت پیش
 دُعا کرد از بسکه زاری نمود
 ز لطف خداوند معوذ خویش
 ز جهازه بر خاکش انداختند
 بیک ضرب باقش جدا ساختند
 ولی یکرمق ماند از جان برو
 چو دانت افتاد در خون بم
 بیک ضرب دستش زد و شش پرید
 بآن حال خود ز ریت بسیار
 شد اما همه روز ایجاد وید
 رساند قتل ظلم جمل
 بدوش در و ن ساختنم سکس
 ولی داد از وی سلب با معاذ
 بسی دیدیم قوج اصحاب غیش
 ردائی وی از دوش افتاده بود
 همچو هست ایاز معوذ خویش

ابو بکر صدیق عالی نژاد
 گرفته صدق و صفاد برعل
 دعائی نژاد از آمد محبوب
 پسر و عار ادا چون نمود
 چون پدار شد گفت بایار غار
 نکر کاسپ خود را گرفته عنان
 برون از عرش آن شه دین سپاه
 قسم کرده فرمود کایا کس
 اگر کشته کرد بد تیغ عدو
 غیر حجام آن چو از وی شنید
 بتغیش سه چارخی اعدای دین
 غزا کرد و چند آنکه آخر شهید
 برون از عرش آمد مصطفی

قتل
 بنی امیه
 بنی امیه

و کشتی از سنکریزه گرفت
 سوئی فوج خضم از ره مقام
 بفرمود حمله کنی ای غرات
 با سواد عالی روات عظام
 که در بدر آوازی از آسمان
 که چون سنکریزه بپشتی برو
 بصحبت رسید از علی ولی
 که از بهرام داد اسلام یار
 هزار و دگر با سرافیل هم
 لباس ملک بالوان نمود
 سواره بر اسپان همه هزار
 ندیدندی اسپان و آوا نشان
 چو بر کافری سله میدوید

پی اهل کین و سینه گرفت
 بپاشید آن سنکریزه تمام
 بکوشید و در زید صبر و ثبات
 روایت کنند از حکیم خرام
 شنیدم سوئی زمین آنچنان
 فتد آید از وی صدائی برون
 که بروی شد و بر همه منجلی
 بجز بل بود از ملک هزار
 بمیکال هم زمان نبود است کم
 که هم سرخ و هم زرد هم سبز بود
 و لیکن همه سپاه الحق سوار
 شنیدندی اصحاب شرک از ترسان
 سرش خاستی از تن او برید

ولی دیدی آن ممش از قف
 بحد آمد از فیض فضل
 پس از فتح فرمود خیر الورا
 بحکم نبی در همه رزم کا
 بعد غاریش ابن مسعود دید
 نشسته است بر سینه عبدالمش
 بگفتش ابو جهمل خود کو تویی
 گرفت ریش وی آن پاک پیر
 چو می خواست از تن برش آید
 کشید تیغ ابو جهمل را
 تیغش برش را بریدارش
 سرش بر پیش شه مرسلین
 بود حیده شکر از آن بی سخن
 سرش زخم با خورده از تن جدا
 مطغرنند آن شاه دین و دول
 که یار آن بگوید ابو جهمل را
 فتادند در جستجوی سپاه
 بگردن رسیده دمی می کشید
 ز اقبال اسلام کرد کشتش
 سیه روز کار و سیه روز
 طبایح بر ویش نداز دست
 در و کار کرد تیغ خود را اندید
 همان تیغ خود ز در بران تیره را
 بدوزخ شد از تیغ خود مکنش
 شه از شکر نهاد سر بر زمین
 در امثال نیواغات ازین

پس از سجده شکر سلطان دین
 مخاطب خود آمده ساخته
 بگفت حمد خدا را که او
 کسی گفت بلورده کفن چه شود
 امیه در آن غرضه پر ز خوف
 بلاش بید و میانک بلند
 بروش نبرد از بزدان عوف
 نكشته خلاص آن مرث کین
 سپردشت همراه خود آن عدو
 شد از ابل حق چاره کشید
 از آن چاره که مذکور شد
 تلف گشته شرکان یاد گیر
 ایران که رسوا شد زویل
 ستاد است تر و سر آن لعین
 بحد الهی سپرد خسته
 ترا خوار و مقهور کرد اعبود
 بخی گفت او تیر خواهد شود
 پیا میاید بعبد رحمن عوف
 بگفت انیک آنگاه خود سپید
 حمایت تیارست کرد این عوف
 بقتل آمار تیغ اصحاب دین
 پیر تر شد گشته همراه او
 زهی چاره که کشید سعید
 مهاجر همه شن تن انصاف شد
 که مفاد شد گشته مفاد اسیر
 وز انجمله عباس بود و عقیل

چو عباس را بودند کران
 شنیدی بنی ناله اش را و جواب
 کسی نداد و اسبک ساخته
 چون شنید شب ناله اش مصطفی
 یکی را بفرمود آن حق پسند
 ز قتلای کفار بدروز کار
 بحکم شهبانیا بی کرام
 قدم مانده بالای آن چه رسول
 بقضای آن چاه کرده خطاب
 عمر گفتش ای بهترین انام
 قسم کرده گفتش رسول خدا
 طغر برعد و چون بنی فیه است
 همی رفت مترل متبرل ولی
 بشما از آن کردی آه و فغان
 یعنی آمد اورا از آن اضطرار
 برای رسولش بر دخت
 شکر خواب در زگرش کرد جا
 همه بنید یا ز اسبک ساز بند
 صنادیدشان سپت بود و چو
 بجای در انداختند آن
 دمی بر سر چاه کرده تزدل
 فتاند است از عمل خود و زنا
 با حبادی جان کنی این کلام
 که در سامعه کم نمید از سمث
 بسوی مدینه عنان یافته است
 بصفر افرواده برستل

عنایم که در دست افتاده بود
 با صاحب میر و بان شت کس
 ابو جهم را اشری خاص بود
 و کرد او از آن با علی دوم افکار
 ایسه که او پور حجاج بود
 حکم بنی از اسیران دوس
 یکی بضر بکار و عتبه که
 شنیدند چون اهل ثیر خبر
 تعجب نمودند از آن قتل و بند
 همه اهل آن شوازه آمدند
 شنیدند اهل غزا آفرین
 که ناخوذه زخمی ز ماور غزا
 شنید این سخن شاه و مرد جهان
 تقسیم آنها توجه نمود
 که در طایفه ماندند و دست و پس
 بخود خست یا آن شتر را نمود
 خودش کرد از بهر او خست یا
 از آن وی آن تیغ و باج بود
 بقتل آمدند از آن راه و پس
 که کردند ایضای خیر البشر
 از آن قتل و زان بند و فتح و ظفر
 ولی از آن خبرشان سرستند
 بخدمت ز روی نیاز آمدند
 بگفتند بر ما چرا آفرین
 سر کافران میشد از تن جدا
 بفرمود کار ملک بود آن

یامُ القری بولهب مانده بود
 بجزرت فرو مانده دم در کشید
 باخوان ببولهب سید پرنگ
 که چون با سپاه محمد تمام
 همه خشک ماندم بر جان خویش
 سلاح ازیر با کسی میکشود
 شدی سینه بر شانه مارادود
 میان زمین و فلک آشکار
 لباس همه جامه های سفید
 ابورافع آن بنده عباس را
 بگفتا ملائیک مکر بوده اند
 زده مشت بر روی او بولهب
 خبردار گشت از آن ام فضل

که چون قصد فتح حضرت شدند
 و کرپور حارث همان دم رسید
 چنین کرد و تفریان فتح جنگ
 مقابل شدیم از سر اشقام
 ندیدیم خنیش در اعضا خویش
 نمیکشت طاهر که آن کس بود
 عیان فی که بشده آن گشت
 شد ندی حریفان ابلق سوا
 ز دیدارشان ملبزه چو پید
 غلامی نکور روی و فرخنده را
 که در صورت این نموده اند
 نشسته است بر سینه اش از غضب
 عصا بر سرش زد و چنان ام فضل

که زخم عصبایش بر سرش شکست
 پس از هفت بولهب زحمی
 بجان بولهب رسید از قضا
 پس از مردن آن جنم فرو ز
 پس از چند روزی اجیری ته چا
 که آن مرده جفیه برداشته شد
 بحال اسیران ز صعب کرم
 ابو بکر گفت ای رسول خدا
 عجب نیت کاخر مسلمان شوند
 عمر گفت کردن بدن بهر است
 ابو بکر همچون خلیف و عمر
 نقول الخلیل ان من یا کریم
 چو کفاده کردند آزار نوح

ابورافع از دست قهرش برست
 چه رحمت محمد اجل سعت
 بصد خواریش جان شد ازین جدا
 نکشته است کردش کسی نماند رو
 گرفتند مردش ز خویش و بتار
 بیک حفره تیره بکنداشته شد
 نمود استاده امام الانام
 همان به که گیریم از پنهانها
 زد دنیا با سلام و ایمان روند
 ترویج دین قول من بهر است
 چون وحشت فرمود خیر البشر
 عصائی فانک غفور الرحیم
 در آن لاند بود گفتار فوج

بتخلیص در قتل آن بندهان
 در آن باب شاه رسول غنیاء
 بقول ابو بکر در اجتهاد
 همه فدیه را کرده اند خستند
 کسیکه بودند ز اهل غنا
 کم از یک هزار و زیاده از چهار
 ز اهل مملکت که مات بدو
 ز انصاریان و پسر زودند
 ولی هر که بودست مغلس
 مسلمان شدند آخر ایشان همه
 بصحت رسید آنکه چون فدیه را
 بحکم خدا حیریل امین
 کلامی رساندست از ذوالجلال

ولی فدیه را چون نمودند داد
 بنودست قتل اسیران روا
 روایت کنند آنکه روز احد
 شکستی که بر اهل اسلام شد
 از ان روی کرد آن مصیبت
 که در بدر کردند فدیه قبول

ذکر توصیف اهل بدر و خوشنودی حضرت سید الشهدا
 اصحاب بدر و فضیلت ایشان

بتحقیق پوسته کاه صاحب
 پس از انبیا افضل عالمند
 بدینا و دینند عالی مکان
 خدا و نبی روح ایشان جو کرد
 چه حدم که من روح ایشان کنم
 روایت شنیدم ز اهل وثوق
 که گفته است حیریل با مصطفی
 جواش بکفتا ششم سلین
 فروتند ز اصحاب دیگر بقدر
 بر تبت اجل نبی آدمند
 مکرّم بقدر و معظم شان
 که باشم من این راه را ره نورد
 در معرعه شک و حبلان کنم
 همه در روایت این مصدق
 چنان اهل بدرند تروشا
 که فاضلترین همه اهل دین

حسن آنکه در بصره بوده امام
 بکفتازی کاهران شکری
 مبارز دوران بوده شیر خدا
 جهاد همه طاعت کرد کار
 لغد تم ماقال ذاک الامام
 چو بر گشت از انوشته انبیا
 که بنده رسول در مدینه ذکر
 شد از مقدم آنجهان کسیر باز
 از ان فتح کشته سر سپید
 بودند که باشند زمین و زمین
 بر اعدا ز بس شور و غوغای مد
 براه شجاعت چو محب کبار
 ز آمینه تیغ شان جلوه کرد
 امام همه اولیای کرام
 که بودش چو شاه رسول خدا
 ملائک مدکار اهل غزاه
 رضائی الهی بر ایشان نثار
 برو باد صد رحمت و صد آ
 زن و مرد کشته شد همه سرا
 بجهاد آمد بفتح و طفر
 ثنات کن احد سرفراز
 سید آنچه بوده ز سپت و بلند
 تلر میکش از حر می طبل زن
 شده عرصه حشر صحرای بدر
 نه رستم نه کیو و نه سفند یار
 بهر سو جمال عروس طفر

بران تیغ هر که خون می گرفت
 بهر جانی تیغ آن صف زمان
 که مار جنم از ان بر فروخت
 پلانیکه نو بد استر سوار
 شتره بصورت شتر مرغ لیک
 چکوبید که وصف این غازیان
 الهی به پیغمبر و آل او
 خصوصاً با صاحب بدرای آله
 که پوسته این زمره منصوب داد
 لوائی محمد برافراشته
 ابو جهل من کما این نفس شوم
 الهی کنی این دعا مستجاب
 خوش آمینه روی که کل کل شکفت
 در ان معرکه سگله زن آنچنان
 چه مار یک جز مشرکان را بخت
 همه در میان ترکش و تیره داد
 بجالی و سرعت و سیر نیک
 ز تو صیفت این غزوه قاصران
 با صاحب فرخته اعمال او
 همه ملت شرع و دین اپنا
 اعادی دین خوار و مقهور باد
 همت دنیا و دین ساخته
 به تیغ محبت قتل این ظلم
 بشاه غرات طفر انتاب

شیدم کہ بطینت و بد کلام	یہودی زنی بود عصا شام
تغیر اسلام و ہجرت رسول	زبان فی کثرت از تن بقول
چو از بدر برشت خیر البشر	بشہر مدینہ بفتح و طفر
بعمرو ابن عدی ابن خزیمہ رسول	بفرمود قتل تن با قبول
بشی عمرو عدی از پی قتل او	سجائیکہ بود آترن زشت خو
بکرد زنک طفلکان صغیر	از انجملہ طفلی ہمچو در شیر
از دو دور اندخت آن شیر خوار	سببہ زد سن حجاب دار
چنان زد دید آن سببہ آن ہاور	کہ از شپش آن خنجر آمد بر
شباشت زنک گشت و در باد	رسید و از مصطفی گشت شاد
بعرض بنی قتل اور اساند	پہر برود و رختیں نشانہ
برو باد و بر جسم صاحب کرام	ہزاران تجتیت ہزاران سلام

غزوہ ششم

روایت کنند آنکہ خیر الوری	در ایام ہجرت زام التوری
---------------------------	-------------------------

برہ سبت پیمان ترک ترلع	بقوم یہودی بنی قنیقاع
باو عہد کردند کا صلہ داد	تو ہمیں کردن باہل حسد
باہن شرط ترک لغرض رسول	نمود است با آن کروہ جہول
ولیکن پس از فتح بدر آن یہود	عداوت نمودند و نقص عمود
از ان فتح و نصرت بر آشفتہ اند	بیاران و اخوان خود کفتہ اند
کہ جمعی را صحابہ جنگ و جدال	کہ کردہ محمد باستان قتال
بسی سست بودند در کار جنگ	نبودند واقف در اطوار جنگ
اگر افتد اورا ہما کارزار	بدانکہ چون باشد این کار بار
شیدم کہ کعشت اہل سیر	درین طایفہ باعث شور و شہر
کہ معصومہ آمد از مومنان	بسوق بنی قنیقاع آترمان
بذکان شخصی نشست و کسی	از ان قوم کردش متخوہی
زدست از قہاد منہش چاک گشت	عیان عورتش ہزل از حد گشت
شد است آن عقیقہ از آن قہر	نبالید از جور او زار زار

بنا که مسلمانی انجارسید
 بخون یهودی کشید استیغ
 زیاران مقتول جمعی رسید
 چو واقف از ان کشت خیرالورا
 بایشان بفرمود که ز کردگار
 و کر نه شمار اکند تلخ عیش
 مکفشت آنفرقه بی حسر
 تو پذیری این قوم مارچیان
 بقومی ز تعیت رسیدت ضرر
 بما کرد رافتی بدانی که گیت
 همین کفنه برخاشد و دوان
 هماندم رسیدت روح الاین
 رسیدت از حق بخیر الانام

بدانان چو چاکي بامانشد
 ز دوان تیغ بر کردنش تیغ
 شد آن قاتل از تیغ ایشان شهید
 طلب کرد شراف آنفرقه را
 ترسید ز نهار صدر نهی
 بلای که شد حضم جان فریش
 جواب نبی گای محمد اکر
 که دیدی تو قوم خود از کیان
 که بکار بودند از علم حرب
 شجاع وره و رسم بکارست
 بهر جانی هر کی شد روان
 ز این دین در شبه مرسلین
 و اما تخافن آیت تمام

پس آنروز دین و دنیا بحد
 بهر مدینه حلیفه ساخت
 علم داد با حمزه و شد روان
 کرده یهود از ره اضطراب
 همه پاترده روز کرده قتل
 اطاعت نمودند بی کارند
 نمبند که او بوده است اسی
 که بر پشت اینطایفه دستها
 یحان کرد فرمان او قبول
 چو دید است عبد الله پرتاق
 که بودند آن فرقه اور حلیف
 می خواست عید آمدن خود پسند
 باو گفت مندر قسم کرده یار
 شد از بهر بکارشان مستعد
 یزید بولیا به که اورا نوحست
 سویی آن گروه ضلالت نشان
 پناهی ندیدند غیر از حصار
 طفرافیت سلطان دین و دل
 فرود آمدند آنهمه از حصار
 بفرمود پیغمبر از محرم
 به بند و مکن هیچ کس را
 عمل کرد مندر بحکم رسول
 برد آنچنان بستن افتاد شاق
 دلش سوخت کای حلیف ضعیف
 که مکشاید آن بستگان از بند
 ز غم تیغ بر هر که خواهد شاد

روان کشت عبدالمدین بسلول
 دران باب گستاخی تمام کرد
 چو از حد برزفت ابرام او
 بفرمود خلوا هم آخر رسول
 دعای که لعنت دران بود کرد
 ولی کرد حکم جلای و طعن
 از ان مضطرب کشته ابن بسلول
 بنی بود در خانه و بر درش
 درون در شد خجاست ابن بسلول
 رخس وقت منع عویم از درون
 بکفشتند اورا بنی قینقار
 بجا یک بر روست اینهارید
 همان به که اینجا نباشیم ما
 ز بهر شفاعت نزد رسول
 برون از حد الحاح و ابرام کرد
 بر اندر شاه رسول کام او
 و لیکن بر ایشان ابن بسلول
 ز حق جمله را دور و دور کرد
 نماند است کس را چه مرد و چو زن
 شفاعت همچو است نزد رسول
 عویم بن ساعد بخدمت در
 نمود ابن ساعد از ان منع و
 بدو یار خور دور و روان کشت خون
 که تا چند خواهی تو کردن تراغ
 از نیکو شخصیت ایندارسد
 در آزار و ایدانباشیم ما

عباد که از بطف منظور شد
 ز جابه بخود کرد اخراج شان
 رساند است آفرقه را تا دیاب
 کدشتند از اینجا بر حد شام
 شدند آن همه فرقه رخصه ناک
 سلاحی و مالی که خود داشتند
 از اینجا کردند آن شه دین دار
 لقب بن کاهنای را اکتوم
 دوم را از میان داشت روحا
 دو درع و سه تیر و سه شمشیر هم
 با صاحب ادست اسوال شان
 از بغروه هر که بر کشت باز
 دگر که و قربانی آتاه دین
 با خراج آنقوم نامور شد
 و لیکن نکرد دست تاراج شان
 همه خسته و خوار و زار و خراب
 ز قهر الهی همه تلخ کام
 باز که زمانی یکایک ملک
 غنیمت با صاحب بکشتند
 سه حلقه کمان بهر خود خستیدار
 مبارک بر اصحاب و بر خصم شوم
 سوم را از اینجا بکشتند
 گرفت آن شهنشاه عالمی حشم
 ولی خمس کرده جدا از امنیان
 ادا کرد در عید قربان بنساز
 همان بود قربانی او پس

عزوه مفتم

مهمین سال بوده غزای یولین	بشاه رسل فتح و نصرت رفیق
چو در غزوه بدر خیر البشر	ز فتح خدا یافت فتح و طفر
غم و غصه شد حاصل پو حرب	ز اندوه پر خون دل پو حرب
بخود عهد کرد آن زغم مضطرب	که از روغن وزن بود مجتنب
نه روغن برمالد آن کم وزن	نه خلوت کند بازن خویشین
بود مجتنب آن حس الیام	که تا از پیمبر شد انتقام
برآمد بانقصد و دل ز خون	ز که سوی مدینه بر و ن
با و از سواران دو صد بود	ولیکن بقولی همه شکت کس
تزدیک شهر مدینه سه میل	رسیدست آن کمینه خوی ذیل
یکی دید ز انصار در کشت زار	اجیرش همراه از بهر کار
بکشتت آن هر دو تن را و باز	از انوی بر کشت سوی حجاز
زغم وی آن بود در کعبه و جهد	نمودم بدین گونه ایغای عهد

بشهر مدینه قناده این خبر
چو بشنید آن کمره را هنر
نه طاقت در و ماند نه در سپاه
سویقی که در آتش و ان اشتند
بنی کرد تجویز آن بر سپاه
بود تر د اهل سیران سب
بجائیکه بشنید خیر الوری
از انجا سوی طیبه بر کشت باز

لغاف خودش کرد خیر البشر
که آمد بنی خود پربال من
تجیل و سرعت بریدن راه
بره مضطرب کشته بگذشتند
که برداشتند آن در اثنای راه
غزای یولین آن غرار القب
که شد خصم داخل بام القریه
شدند اهل طیبه همه سرفراز

عزوه هشتم

همان ال عذاب غزای یولین	شنید آن طفراری و نصرت رفیق
که قوم سیلحی و عطا بیان	همه جمع کشتند و قصد آن
که شوری ز سر باز پیدا کنند	در نقشه تازه بر پا کنند
بنی خود عمان سوی ایشان رفت	خلافت بشهر این مکتوم فیت

بجیدر لوداد همراه خویش	دو صد برد را صاحب بکوش
چو در وادی آنجا عت رسید	کسی را از آن فتنه جویان
شتابان از اشران صد قطا	گرفت و غلامی و نامش سبار
از انوادی و اهل آن در گذشت	سوی مدینه دگر باز گشت
بجاییکه بودست نامش ضرار	چو آمد فرود آن بلند اقتدار
جدا کرده خمس غنایم تمام	بر اهل غمرا یافته است مقام
فداو است در سهم حضرت سبار	ولی کرد آنرا او شل آن نامدار
همه پاترده روز و شب آن سفر	کشیدست و شد ختم آن بر طفر

عزوه نهم

سبال سوم آنچه از واقعات	بصحت سیدیت نقل از ثقات
از انجمله آن عزوه بو العجب	که ذی امر و آواز دار و لقب
شوش رخ آن عزوه کاخیر	به پیغمبر از بعض اصحاب شتر
بزی امر گشتند غوغا گمان	بنی ثعلبه جمع در مقصد آن

که چیری بر بند از اعلی شهر	شش خون نه ده بر حوالی شهر
نبودست باعث بدان نالیا	خزان کس که او داشت و غمخورا
بنی خود توجه بر اسو نمود	که فتح و طفر عاقبت رو نمود
تنی چند کوه داشته همکاب	موافق تلفظ تن اند حساب
بجایی که ذوالقصره شن نام بود	رسیدند و آنجا یکی رو نمود
که آن شخص را بود جبار نام	با سلام بردست خیر الانام
که آنرا کله جمعیتی کرده اند	بسرهای کون التجار برده اند
مشرقت شد آن شخص حایر نام	با سلام بردست خیر الانام
ز بس دید او را بنی خوشخصال	مصاحب شد از امر او باطل
چو پیغمبر آمد دوران کو مهار	که کردند اعدا بد آنجا قرار
ببارید باران و تر شد تمام	لباس میپر علی السلام
بنی خواسته تا شود خشک خست	کشید از بروماند بر یکدخت
خود آنجا بی استراحت غنود	بیک ساعتی استراحت نمود

چون پیدیدیدندش اعدای بن
 همو اشجع قوم و سردار بود
 که تنها چون پیدیدندش اعدای بن
 کشیده بکف تیغ هند نشاند
 و من بمنیگ منی الیوم گفت
 بحکم خدا حیرت آن زمان
 چنان حیرتیش بسینه زد
 چو شمشیرش افتاد و خودم فدا
 بنی هم بآن باغم و غصه جفت
 همانم مشرف بایمان شد
 بنی باوی آن تیغ را بازدم
 چو او جانب قوم خود بازشت
 بدستش مسلمان شدند آن همه
 بدغور گفتند عالی چنین
 با نیقصد از کون آمد فرود
 مکرز و تواند کشید اتمام
 ببالین شاه رسل استیاد
 جواب از بنی حبشی اندشت
 پیش بدغور آمد روان
 که شمشیر افتاد او را زدست
 بدست بنی تیغش آنم فدا
 و من بمنیگ منی الیوم گفت
 تشنه میگفت و مسلمان شد
 در لطف و احسان بر ویش کشاد
 بایشان پان کرد آنسر گذشت
 مشرف بسلام و ایمان همه

بنی نیز بگشته آمد بشهر
 باقبال او مفتوح گشته دهر

سریه هشتم

همین سال بود آن سر که میسر
 شوباشش آنکه بعضی ثقات
 که بگذشته راه مسلوک را
 ز راه عراق این زمان بگذشت
 بنی آن شهنشاه هر دو جهان
 فرستاد فوجی را صاحب خیش
 بآن کاروان چمن رسیدت زید
 بزرگان آن کاروان خود فرا
 بقایای آن کاروان را تمام
 جدا کرد و حمل از همه آنچه بود
 در آن بود زید سعادت مصیر
 بگفتند با سرور کایان
 سوی شام بخار ام القری
 ز ترس شما آچنان فتنه آمد
 پی قتل و تاراج آن کاروان
 امیر همه زید پاکیزه کیش
 لوای طفره کشید است زید
 نمودند پیر خمت کارزار
 رساندند ترو یک خیر الانام
 بابل سره جو قیمت نمود

سریه نهم

همان سال شد حکم خیر البشر
 مستی کعب ابن شرف که بود
 شورش زبان بود ایم روان
 چو بشیند در بدر فتح رسول
 بکپی پریش مشرکان
 دل مشرکان را که تطیب کرد
 قضای کفایت آن کریم الله
 نیت از غیب او کار کرد
 چو بشیند انقضه مصطفی
 محمد بن مسلمه کرد عرض
 مرا اذن ده تا شوم حلیه جو
 چو ماذون شد آمد پی مشورت
 باو سعد گفت که افلاس خویش
 بقتل خنسی را صاحب شر
 زاعیان اشرف حی بیرون
 ولی بجز پیغمبرش بر زبان
 بسی شد عین و بسی شد ملول
 برفت و بسی کرد آه و فغان
 بچنگ بی باز تر غیب کرد
 بهجونی و همه مومنان
 به شرب بجای خود آمد کرد
 بغر و قتلش باهل صفا
 که ای شاه اهل سموات ارض
 بقتل چنان دشمن یاره کو
 تبریک سعد ملائک صفت
 کن اظهار در پیش آتش کیش

پس از وی کن الناس طعام
 بر آورد بدین حیلش از حصار
 محمد درین کار ابرار کرد
 ابو عبید بن جراح هم یار او
 محمد که با او بودش تراغ
 ابونابله نیز نسبت همان
 در اول ابونابله شد روان
 ضیافت باو کرد و شاعر خواند
 بطاهر سی کرد ابونابله
 از و کشت راضی و او را ملول
 ملایم چو در پیش ابونابله
 طعانی از خواست اما بواوم
 ابونابله گفتش ای لطف کیش

نه از روی نجایش بلکه دوم
 ذکر تیغ خود را بفرمای کار
 ابونابله یافت حارث ذکر
 شد و فتادند و در کار او
 باو نسبتی داشت در ضلع
 باو داشت تا یافتش مهران
 در آنجا که بود است آن مهران
 سخن از رسول خدا هم براند
 ز شاه نبوت به پیش کله
 شکایت کنان و در پیش او
 ز بس کز بنی کرد پیش کله
 قبولش نمود است قرض طعام
 روم تا یارم رفیقان خویش

مدد می نمود از پی انتقام
 نزد یک خیمه حصارش بود
 بقتل وی از خراج ابن عتیک
 با و از همان قوم عالی بنار
 پی رحمت آن نج تن رفاه
 پیمبر دعا کرده رحمت نمود
 باذن رسول اند آن نج یا
 رسیدند از غایت اهتمام
 جدا گشته از همدان لشکر
 برون از در قلعه آن جن پست
 در آن نشست آن زن جلیله
 شبگاه زو غره دروازه بان
 برون هر که باشد درون کو در

بچک بنی مشرکان از امام
 که دایم سکونت در آن بود
 موفق شد از کردگار ملک
 سه چاره دیگر بگزشتند
 به پیغمبر آمد عا کفسته اند
 ز بس غم شدلی هر یکی را سود
 نهادند پا در ره آن حصار
 بدروازه قلعه اش وقت شام
 بدروازه اش رفت ابن عتیک
 بسر بر زده دهن خود نشست
 که گویا نشست از برای برادر
 که دروازه خواهیم بست این
 درون آمدن سر عتیق کو نهای

در و ز رفت ابن عتیک آن چنان
 در و ز رفت یک کشته چندان
 چو بواب خنید و شد دست چو
 در قلعه بکشت او شد در حصار
 عدو بود در خانه بس لمبند
 چنان تیره و تار کاشانه بود
 ز تاریکی خانه معلوم او
 با و از قهر از پی مرع
 ابورافع از خواب بیدار گشت
 صحابی را و از او برد پی
 جوابش نگفت و سوش دید
 سر از تن بر پیش رخم دگر
 ولی وقت بر گشتن از در بان

که نشناختش هیچ دروازه بان
 که بواب زد قتل و دروازه بست
 کلیدش گرفت از پی فجاب
 بقصد ابورافع تیره کار
 برآمد در آن خانه آن جن پسند
 که گویا دل صاحب خانه بود
 نشد موضع اضطراح عدو
 مکینا کجائی ابورافع
 که این کسی بر زبانش گذشت
 سچا یک بود است خسته و
 بیکر خم تیغ اشکمش را درید
 و ز انخانه فی الحال آمد بدر
 قناده ز ساقش شکست استخوان

ز دروازه قلعه آمد برون	برون آمد تیغ او پر ز خون
بیاران رسیدت و نفیخته گفت	ز بس خرمی هر کدامی شکفت
طرباک بر کشته رفتند باز	برگاه سلطان یکین توان
بنی دست بر ساق ابن عتیک	مهاد و شفا داد او را ملیک

غزوه دهم

غزای احدیم درین سال بود	در پیغزوه امری عجب رونمود
بصحت رسید از روات عدول	که در بدر افتاد و قدر رسول
بزرگان که از انروز باز	همه ز آتش متپش و رکداز
ز شام آنچه آورده بود ابن حمر	یکجای سپرده بود ابن حرب
بغیبت بعضی از اهل مال	نکردند تقسیم آن بحال
مکفشد اشارت را با ابن حرب	که جز با محمد تو ایم حرب
و کربار با اوقفا کی کنیم	نمایم جهده جدالی کنیم
تو مالی که آورده بودی ز شام	از آن ربع خواهیم دادن تمام

برمال

بر ائمال تجیزت کر کنیم	قتال محمد مکر کنیم
ز شیرب بر آیم سر در بر د	بود کین زمان فتح خواهم کرد
بسی شاد و خرم شده ز بمقال	مکفست اولاسن و هم ریحال
ز مال من به یغ کرده جدا	تجیزت شکر نهادند پا
پس از عرض شکر همه نهرا	بر آمد ز کردان حجب گذار
از انجمله مقتصد ز ره پوش بود	فقد آهین بر زغن می نمود
و وصدا سپ بودست و باقی	همه خالی از مهر و از کینه پر
در انوقت عباس عم رسول	بام القری بود از ان شد ملول
نوشت اینخبر را بنحیر البشر	ولی فاش و طپه کشت این خبر
زام القری شکر مشرکین	روان شد سوی طیبه از راه کین
بجغفه چو کردند ایشان تزل	رساند جمعی بعرض رسول
که در کشت زار عرض افتاد	شترها و اسبان اهل عناد
جناب ابن منذر با هر رسول	نمود است جاسوسی شان قبول

مبحث که خضم رفت و تمام
 چو برشته آمد بعرض رسول
 رسول خدا آنچه از وی شنید
 نگفت آن مؤید زرب جلیل
 پی مشورت سرور اسبیا
 خود اول بفرمود سلطان هر
 را صاحب کشتند جمعی در آن
 مکفند جمعی شهرار برون
 شوند آتران بر سر مالدسیر
 ز طیبه برون آمدن آتران
 ولیکن بالبح بعضی قبول
 نجان شدند و اما همان از درون
 بر ماند خود و کمر حیت بست
 خبر داشتند زان گروه بیام
 رسانید احوال قوم جهول
 موافق مکتوب عباس دید
 بجز حسنا بدینم الوکیل
 نشسته است با اهل صدق و صفا
 که ما خود نیایم پروان شهر
 موافق سلطان پیغمبران
 نیایم و اندام را از بون
 چه سازیم رو به پشت از او
 نمیخواست سلطان هر دو جهان
 نمود است پروان شدن
 مسلح زره پوش آمد برون
 نشسته است بر پ و تیره بست

روان کشت اصحاب نمره همه
 ز طیبه برون کوس دولت زدند
 بفرمود شامشته اسبیا
 یکی گفت از ایشان که من بایر
 بنی گفت من انت او در جواب
 و کردار به مصطفی لب کثود
 یکی گفت اینجا مت آید زن
 مکفتا ابو سعم ای دین پناه
 همان گفت بار سوم هم رسول
 با و تیر من انت کفتا بنه
 کمان سه کس بر دشاو جهان
 ولی غیر ذکوان کسی بر تاجاست
 باو گفت سلطان هر دو سرا
 درین راه فی الله مدد همه
 بجای مناسب فرود آمدند
 زیاران که امشب کیند پاس ما
 بجان با پس تو دارم امشب قبول
 مکفتا که ذکوانم ای کامیاب
 که امشب که خواهد هر است نمود
 و کرد گفت من انت شاه زمین
 من و روی خدمت بر تاجک راه
 یکی گفت من دارم آنرا قبول
 مکفتا من ابن فلان باینه
 مکفتا شاهره خیرید هان
 قد خود بخدست همون کرد است
 که آن پیداران دیگر کعب

بگفتا که من بودم انجا و بس
 بگفتم جواب تو من هر سه بار
 بنی گفت با خدا یا ر تو
 ز ره پوشش فکوان شده شتابم
 شمه انبیا استراحت نمود
 سحر که چو از خواب بیدار شد
 دیلی پسندیده باخسرد
 که از راه نیکش بجای می برد
 مقام سپاه اعادی دین
 ز راه احد ساخته آگوش
 و منیدست صبحش بکوه احد
 بامرش کفتا بلال آترمان
 ادا کرد بر سجده کا و نیاز
 و کرتیر پوشید بالای آن

و کرتیر بر اسبش روهوار
 از انجای برکشت ابن سلول
 نه تنها که سید کس از قوم خویش
 خود ستاده صفهای است کرد
 درین پیش واحد در قف
 و کرتیر عین برادر سیار
 ز اصحاب جمعی که لایق نمود
 بران ساخت سردار این جمپر
 با ایشان نفرمود اگر ناکه مان
 کینند آترمان منع ایشان بتر
 چون غم بر آست صفها بخیر
 ابو عامر فاسق و قوم او
 بیندا خشد این اعادی بخیک

سپاه صحابه بمین و سیار
 تحلف نمود از سپاه رسول
 بخود برد همراه آترشت کیش
 سپهداری آنسان که میجو هست کرد
 گرفت سلطان اهل صف
 بمانداست جمعی ز مردان کار
 نشاند است بر تنگائی که بود
 عبید اللهش نام از اهل خیر
 بیایند ازین تنگنا که رهان
 در آنوقت اندر تیر نمود کزیر
 علم داد با مصعب ابن عمیر
 شدند اول اصحاب رار و برد
 بروئی مسلمان چه تیر و چه سنگ

زمان تیرم را در اصحاب غدر
 بیکجمله اهل اسلام رو
 علمدار کفار طلحه بلاف
 برو تیغ انداخت شیر خدا
 سر از تن جدا خواست کردن
 علی شرم از ان داشت و نیز در
 گذشت از سرش آن شمشیر
 ز قتلش بنی شادمانی نمود
 پس از قتل او را بیت آنظرید
 چون عثمان گرفت آن علم را بست
 چنان زخمی اور از تیغش رسید
 شش او هم آمد برون و ذکر
 پس از وی ابو سعید آن علم
 رجز خوان تیز کار قتلای بدر
 بگرداند ابو عامر و قوم او
 برآمد بر او بخت تیغ مض
 بزخمی در انداخت اور از پا
 ولی عورت طلحه شد منجلی
 قتم کریم بگذرای پاکر آن
 ولی سر زوش مصعب ابن عمیر
 بتکبیر مسل در افت آن کثود
 بیور ابو طلحه عثمان رسید
 برو تاخته حمزه دادش شکست
 که یک دست و یک پا او برید
 گذشت از سرش حمزه نامور
 رسید است شد کشته او تیرم

ز سعدش رسید است تیر و پران
 پس از وی مسافع گرفت آن علم
 یکست تیر یا صیم زوش پرید
 مسافع چو مویشی جهنم شافت
 تیر جان عاصم او تیر جان
 چو حارث بدو زخ گرفتار شد
 ز پیر این عوام اور اکیشت
 چو او هم زدوینا بدو زخ گذشت
 زده طلحه ابن عبید اللہش
 علمدار طحات شد بعد از ان
 بدو زخ چو ار طحات بکار شد
 بشمشیر اسلام او تیر جان
 نکرد دست راوی که خوش گیت
 پیرانش کشت از تنش مرغ جان
 شد او نیز کشته همان روز هم
 ذکر جانی خود جز جهنم ندید
 علم حارث ابن ابی طلحه فیت
 سپرد دست و شد سوی دوزخ روان
 کلاب ابن طلحه علمدار شد
 ولی خدا آن عدو را بکشت
 جلاس ابن طلحه علمدار کشت
 سنان بدو زخ نموده بهش
 بتیغ علی داد او تیر جان
 شریح بن فارط علمدار شد
 هاجنا سپرد دست اما بیان
 که چون جان از تنش واکشیت

پس از وی غلامی گرفت آن علم
 بیک قول سعد آمده قاتلش
 بقول ذکر آمد این ابی
 از پنجه اقوال قول اخیر
 علمدار کفار کس بعد ازین
 ذکر رست کفر را کس نتواند
 بدست بنی بود تنگی عجب
 در از روز فرمود خیر اورد
 که حقیق او کردن آید ازو
 یزید و جان را صاحب کس
 بر سید از سید المرسلین
 بغیر و تاهست جان بدین
 بگفتارده با منش تا ز غم
 بقتل آمدست آن علمدار هم
 بدوزخ همه ساخته تشریفش
 بقولیت فرمان فرخنده پی
 تیز و رواست رجبان پذیر
 ماند و ماند آن علم بر زمین
 نکوت از بر خاک افتاد و ماند
 بدستش گرفته بحسن ادب
 دهم با کسی انجمن تیغ را
 که ناکار او هم کشاید ازو
 در آن مجلس اصلا تر و کفشش
 که حقیق کوچیت بر اهل دین
 بر اعدای دین باید آزار زدن
 بر اعدا تاهست جان و تنم

پس از ابا و داد شاه جهان
 بنی رفتن با تخر چو وید
 که این کسی مبعوض حق است
 بر آماجیت آن تیغ بر هر طرف
 ز چیل عدو آتچنان بخت خون
 ز تیغش بی کشته بر یکدگر
 بسی پشته ظاهر شد از کشته پاش
 همی تاختی بر صفوف عدو
 بناگاه بر فرقه از زمان
 ولی مهت او نکرد آن قول
 بیکبار حمله همه اهل دین
 ز شکر که خویش در کو مبار
 زمان تیر و فها فکند ز دست

گرفت و برآمد تخر کنان
 بسکت پان این کهر رشید
 بود در چنین مورد خاص نیک
 که کرد است حمله میان دو
 که سنگ اشد همه محل کون
 قتاده دو صد پشته بل مشتر
 چو کوه احد هر یک از پشته پاش
 شدی غالب آن صفدر جنگجو
 رسیدست آنها همه دف زدن
 که این خون بریزد بر تیغ رسول
 چو کرد و ز بر شکر مشرکین
 نمودند اصحاب عدو ان فرار
 که زیران واقعان کمان ز شکست

ولی شکر منم راز پس
 نظر بر عاقبت نیندختند
 چو خود مرتضی مصطفی آن بود
 پی حفظ آن شکمائی سگاف
 حکم نبی بوده ابن جبر
 پیر افکنی هر کی بے بدل
 با نشان سلطان دنیا و دین
 که دارند آن شکماری کناه
 ولیکن حکم نبی استوار
 چو اصحاب دیگر تباراجال
 مکراند کی کا مندا استوار
 ز خیل عدو خالد ابن ولید
 دوید است با جمعی از مشرکین
 ز رفتن از اهل اسلام کس
 تباراج و عارت برداشتند
 عجب صورتی عاقبت رونمود
 که بوده بکن احدی خلاف
 باو فرقه هم ز اصحاب خیر
 در آورده انیلم را در عمل
 نبودست حکمی ذکر غیر ازین
 بجنبند ز انجاسوی میج راه
 نمازند تا آخر کار زار
 نمودند این فرقه هم اشتغال
 عید آمد و مهرش خند پای
 سگاف چنان اچو خالی بدید
 همه پهلوان در ره شرک و کین

عید آمد و مهرش هر که بود
 فتادند از پس سلیمان
 چو حکم نبی را علیه السلام
 سخطام و بیامودند میل
 بنیم صبار افتاده فتور
 شده منبرم فوج اهل صف
 خود انداختی تیر بر دشمنان
 در آنوقت می کال روح
 علی گفت غایب ز چشم رسول
 ندیدم من پناه را در میان
 یقینم که نماید اصل فرار
 بکفتم غضب کرده با ما خدا
 پس آن به که چندان کم کارنا
 بخرع ز جام شهادت نمود
 بیاسید از هم صف اهل دین
 نکردند اطاعت بوجه تمام
 تباراج بایل همه خیل خیل
 وزیدن گرفت باد و بود
 ولی بوده ثابت قدم مصطفی
 خود از تیر و تیغ عدو در امان
 پی حفظ او آمد بر زمین
 شد انجا و شتم از انزومول
 نه در زندگان و نه در کشنگان
 یقینم که عاجز نیاید ز کار
 میروش بر شش از زمین بایا
 که یایم شهادت سرانجام کا

برین غزم بر دشمنان تا ختم
 چو پاشید از هم صفت شرکین
 بگردش کشتم از خوشدلی
 بگفتا با خوان خود ارجه رود
 بگفتا مرا با تو خود نسبتی است
 که یار دگر را که در صحبت است
 در آشنای این گفتگو ناکهان
 بشدت سویی مصطفی آمدند
 همه باز مقل او آمدند
 بنی کرد اشاره بشیر خدا
 چو در پیش شد شاه و دل آ
 همه همه ساخته باز گشت
 همان لحظه حیریل با مصطفی
 بسی اسرا از گردن انداختم
 بکیار دیدم رخ شاد و دین
 بفرمود من اینست کفتم علی
 نکشتی تو همراه و حبش بگو
 وزان نستم خود قوی اوتیت
 نه آن نسبت است و نه آن نسبت
 بکیار جمعی از آن مکرهان
 بقصد شهادت انبیا آمدند
 بقتلش همه سبکجو آمدند
 بی دفع آن فرقه پر دغا
 نشد کس خلاص از دم ذوالفقار
 بدوزخ در انداخته باز گشت
 بگفت از جوار غمرویی مرتضی

پیمبر پیش در ناب سفت
 بتبعیت نمود است حیریل هم
 و که چندی از لشکر لشکران
 همه شکست و با مصطفی میزدند
 چنین فرخ او پر از خون انسان
 و دودمان او بر کی کوهر
 ز عقد ورناب عمر جهان
 با که ابی خلف هم در رسید
 شه انبیا حریه را در زمان
 که از اسب افتاد و فریاد کرد
 دم باز گشتن مبردا آن بعین
 در آنم که حمزه بسیار تاخت
 ز وحشی رسید آخرش حربه
 که او از منست و من از تو گفتم
 که گفتت من از شما ترسم
 بدانند یگان جنم مکان
 که از پیش و که از قفا میزدند
 مرد و مهر انور شفق کون انسان
 شکست از شکست با اختر
 دود و دگر نمایه شد رایگان
 سواره بر اسب سبویش دوید
 گرفت از زبر و پرویز دچیان
 و او از رفت نالان بدون انبر
 بدوزخ ابو جهل را منتشن
 جنم همه بر زکهار ساخت
 و ز انحر به خود شکست ضربه

شکم پاره اش که دو حشی در
 ز دست وی آنرا زنی در لوبه
 بخورد آن زن که حبله را خام خام
 ز نایک بود بند از مشرکان
 شهیدان جنب مکانرا کنون
 زنان پنی و کوش اهل خبان
 سوار و کلو بند از ان با حنشد
 در مشرکان حمله کرده اند
 یکی تیری انداخت سوی بنی
 ولی طلحه تر و یک بود آن محل
 ز کفار جمعی بی تیرا نکلند
 مقابل آن بفرقه سعد و بنی
 پیمبر جمعی ز اهل و دود

بقصد همان شعبه پور حرب
 مرادش نبود دست از انان غیر
 ولی از همه زینت و تبار و قش
 از ان رفت و از ان همه پشتر
 پس اصحاب عدوان کینکاش کار
 مکفشد بعضی ز اهل حبال
 محمد چپ از زنده آید بد
 مکفشد اکثر که فتح این زمان
 چو دور فلک نیست بر یکفرار
 بفتح و ظفر این زمان سرفراز
 گرفتت بر برای اصحاب تار
 شبه انبیا انجیر چون شنیدند
 از انجا عادی چو بگذشتند

ولی شد ز راه احد پور حرب
 که گیر و سر راه سلطان بن
 بدان شعبه بالشکر و قوم پیش
 که دشمن نگیرد و سر راه گذر
 نشسته تا بر چه گیر و قرار
 که بار و کر تیر بهتر قتل
 بود کشته کرد و دیکه دگر
 ببار و نمود دست از آسمان
 مبادا شود منعکس کار و بار
 سوی مکه بهتر که گردیم باز
 سوی مکه بر کشتن آن خیر قرار
 بخیر مکنی انجا مناسب یار
 بام القری باز برگشته اند

رسول خدا رفت در رزمگاه
 ازان بمنگه گردن بسی شد بول
 بسی گریه بر عم خود حمزه کرد
 قسم یاد کرد است سلطان دین
 کنم مثله مفادین را تمام
 قسم خورده گفت این چنین مصطفی
 کلامی رسانیدش از ذوالجلال
 بنی و او کفارت آن قسم
 و در مغفرت خواست مفاد و با
 صغیه که او خواهر حمزه بود
 چو دیدش چنان رحمت علییه
 ولی بعد ازان گریه آغاز کرد
 شکرش بگریه شد اکنون قبول
 که تا خود کند بر شهیدان نگاه
 شهیدان که دید است پر خون
 شد از گریه پیش ظاهر اندوه و
 که کردست یا پیغمبر شکر کن
 و را ندوه حمزه کشم انتقام
 ولی حیرت آمدش از خدا
 که بر صبر و خیریت اوست حال
 بماند است بر صبر ثابت قدم
 پی حمزه از رحمت کرد کار
 بنا که رسید این خبر چون شود
 یالین او گفت انا لیه
 و کرد بر بطایه را ساز کرد
 ازان گریه و در گریه آمد رسول

مه و مهر و زهره ستاره نشان
 چرا چشم کوکب نشیمل بار
 در آشنائی آن گریه کردن بول
 بشارت شمار که روح الاین
 که مرقوم در اهل مغفرت آسمان
 که بیشتر خدمت و بیشتر رسول
 پس انگاه فرمود سلطان دین
 و در عقل ندادده آن حق شناس
 و کرد هر قسقی و در هم که بود
 نه شسته بدن پرین پر خون
 ز کل لاله سان بل از و تازه تر
 بکیقول کرده رسول خدا
 بقول و گرانکه حضرت نماز

چرا اختر افشان نشا آسمان
 چرا روز روشن کرد دیدنار
 بغرمود با عمه و با بقال
 همین دم حجه مکفیت اینچنین
 شد از کلک فضل خدای جهان
 با موصف زار اندا و قبول
 که آن کنج مدفون شود درین
 بقرا اندر افتاد خونین لباس
 که کوی شهادت زمیلاں بود
 گرفت منزل بقبر اندرون
 صبحی محشر بر آرد سر
 نماز حجازه بر پیشان ادا
 نگرده بران زمره پاکب

کسانیکه بودند با یکدیگر
 بیکبقر مدفون شدند آن کسان
 انداخته بنهاد خیرالور
 و در آخر روز سلطان دهم
 در آناه با صحتش هر که دید
 آن صحت و عافیت گشت
 بشهر مینید دولت رسول
 سب آواز گریه ز هر سو نمود
 بفرمود از عرصه بر حفره کس
 پس انصار اختیار نوان خویش
 که در خانه حمزه گریه میزدند
 چو آواز آن گریه را مصلط
 که راضی آیانوه مهربان
 زیاران دیگر بی دوستر
 حکم شهشاه هر دو جهان
 بیکبقر عبد الله و حمزه را
 روان شد ز کوه احدوی
 بهر کسکه او با سلامت رسید
 شکر آهی زبان برکش
 چو فرمود در منزل خود ترول
 مکر خانه حمزه کا سجا نبود
 بنوده که گریه بر و کیفیس
 فرستاده اند آهسته سینه پیش
 بران زبده اولیای کبار
 شنید است و کرد از رضا این دعا
 خدا از شما باد و اولاد و تان

خوش آمد آن گریه با چون شود
 و گریه گفت آن پشوائی مد
 در بار و لاج خوشتر نک سنا و مقام
 بود و پیر و پوز و زلفان و بهشت
 ولی بعد از آن سیر از نگاه
 چو پستند آن عیش و ناز و نعیم
 بگویند باشد کسی کاین خبر
 بفرمایند از در محض کرم
 پس اندازید آورد روح الین
 ز فاروق مرویت کاندرا حد
 بود قدیه بد را از اسب
 روایت کنند آنکه روز احد
 که هرگز و گریه بچکه مشرکین
 ولی منع از نوحه کردن نمود
 که ارواح این کشتگان خدا
 بصورت چو مرغان ولی ترفا
 بکزار با حی لطافت شربت
 ندانند جز زیر عرش آله
 بدان کونه جازیر عرش عظیم
 رساند با خوان ماسریر
 با خوان تان انخبر من برم
 کلام ولا تحسبن الذین
 شکستی که واقع بر اوصیایند
 خدا کرد و بر ما از ان غضب
 بنی گفت چون فتح کفار شد
 نیامد بر من طفر بعد ازین

شو فوج که میسر مرا
بدان آنکه فرموده است آنچنان
بعی دار و این دو مطف مرا
شده ظاهر از فضل ذوالاخصان

غزوه یازدهم

روایت کنند آنکه کفار را بنا بر شکستی که روز احد یقین شد که بنی نزار روز بون همینجا آمدند آنکه گشته باز از ان معنی آگاه شد مصطفی ز غیرت پی دفع آن اعتقاد بروز و کرد بعد روز احد ندا باز در داد صاحب ندا جراحات جرحای خود را نمود صحابه همه پیش او آمدند	بداند لشکران بر آثار را مقدر بر اصحاب اسلام شد شدند اهل دین محمد کنون بیانید پر خاشاک را کرده ساز بغیرت در آمدن شهر انبیا برآمد و کمر سوی اهل عناد سواره برون جانب مکه شد که پروان بر آید اهل دین نکشته بمرهم کسی چاک دوز مسلم خنک عدو آمدند
---	---

بجائی مسیحی محب را اسد بحکم شمشیر سپاه هر کس همه با یضد آتش برافروختند همانجا بناگاه معبد رسید رسولی که افتاده در تعزیت ادا کرد و طاهر تاسف نمود ز قوم خراعه چو بود است او خراعمه حلیف بنی بوده اند در گرفت معبد بام القریه در ان راه و اخروده با پور خرا مکفشت که از شیر آب در برون بدینو برآمد که تا شفق ام بصحرای حمر الاسد دیدش	بنی با همه فوج خود حین زد برافروخت آتش آنجا بکرای کفست را سوختند رسول خدا را بتعظیم دید که نبود در اقدام آن معصیت اگر چه هنوز او مسلمان نبود نمود است از ان بنی جنگجو تخلف نه سو کند نموده اند مرخص شده از امام الورد پرسیدش از مصطفی پوچر سپه را آنچه زمین پیش دیدند گشاد از شما و رسد خود بکام بسی از قبایل مدد دیدش
---	--

چو بشنید از و این سخن پور حرب	به بچید بر خویشین پور حرب
در ورع و در شکرش هم فدا	منوذر سرعت بخیر السب
بتجمل رفتند در مکه باز	از ان رعیت جانپایان کرد
از آنچه گذشتت اینجا خبر	فرستاد عجب بخیر البشر
پسبر از انروز از اینجا که بود	توجه بوی مدینه نمود
ز جانی که برشت سلطان دین	دو کس را گرفتند از مشرکین
از ان هر دو پور مغیره کی	که بود است او کشتنی مشک
و کز ان دو بدکاره زشت خو	ابوغروه شاعر تلخ کوس
از اینجا به شیر چو برشته اند	بحکم نبی هر دو بر کشته اند
ابوغروه بود از ان سارای	که فگار کشته بغوغای پدر
ز افلاس فدی میسر شد	رسول خدایش بلاشی گذشت
ولیکن بشر طیکه بار و کر	نکرد مدد کار اصحاب شر
چو آن شرط را به معمری شد	در امداد اعدا علم بر فراشت

سزاوار کشتن شد آن بد بکال	بهر دو سرایش عذاب نکال
بزار می گفتند بخیر البشر	ز خون من این بیه هم در کرد
شبه اینها کجاست مومن و بایه	کزیده نکرد و ز سوراخ ما
بود حاصل جمیع آنچه میشت	که مومن بود پر خذر زان جشت
که کیبار آزاری از وی کشید	چه آزار کو یا که ماری کزید
خذر کردن از عادت او فرو	مباد که بارد که هم کزد
ترا چون رساند کسی کلفه	نگیری با و بعد از ان الفقه
همان آتش و آن کاسه بشد اگر	لب از شور بایش کنی باز تر
عرض از ابو غروه را نروید	نکرد التماس ترحم قبول
بفرمود تا کشته شد غار و نه آ	گرفته است مترل بد از البوا

سریه پنجم

همین سال سفیان خاکد کذر	بام القری کرد از کوه و د
تقریب فتح احد تهنیت	رساند است با قوم شیطان

با بود همراه جمعه دگر
 فغانها شنیدند از حسانه
 زنی بود آنجا سلفه علم
 پس داشت چهار و آن چهار
 عزرا پرسید کرد سفیان داد
 زنگ گفت خواهم دل خویش خوش
 بگفتن که گشتت اولاد تو
 بگفتا دورا عاصی نام گشت
 چهارم بشیر طلحه قبتل
 سر عاصم آنکه آمد بمن
 بآن کاسه سرشوم کامیاب
 باو گفت سفیان که آن کاسه من
 ولیکن بشرطیکه صد شترم

همه اهل شور و همه اهل سحر
 پیر از ماتم و نوحه کاسه
 دو صد دیور از آوازه ایتم
 بدو رخ بر خستند در کارزار
 نیکش گفتا چه درک مراد
 بخو نریزی خصم فرزندش
 بگو تا ستانم از دوداد تو
 سوم را از پیر این عوام گشت
 نمی بینم آن کشتکار عدیل
 دهد صد شتر بادی این پره زدن
 و مادام کسم کاسه کاسه شراب
 بیارم ز بهر تو ای نیکو زن
 دی و من از و عده ات بخورم

سلفه تا بگوید سو کند خور و
 عمان بعد از آن پور خالده تبت
 بجایم شد و طلحه هم آشتا
 تو سل حضرت پشیمان نمود
 مشرف شده باشه اینیا
 که مومن شده آدم پیش تو
 با خلاص من تیرا خوان من
 کسی را از اصحاب با من رود
 که تعلیم احکام این دین کند
 بکن عاصم و طلحه دیگر ز پیر
 از آنجمله عاصم بدالنور و آن
 دگر که کشتش تیر همراه داد
 سفیان زیاده ان خود نفیس

که خواهم ادا و عده خویش کرد
 ز که بسوی مدینه شتافت
 نکرد دید هرگز از ایشان جدا
 بدرگاه عالی رخ خویش سود
 بعرضش رساند از نفاق غدا
 با خلاص حقیقت کیست تو
 همه مومن تو چو ایمان من
 بکن سوی اخوان من اینان
 با خواهم آنجمله تلقین کنند
 روان بهره من بدینونه غیر
 شد از حکم شاهنشاه خروان
 همه ده صحابی عالی نژاد
 در آنراه بود آن زمان بمنفیس

چو کردند نزدیک عیان مقام
 از آن هفت تن بود یک کس خنجر
 دو صد کس ز لجنیان آمدند
 بیار آن خود گفت عاصم که او
 شهیدان بعرض آبی معینم
 بسی گفت عاصم بدین سخن
 مپای خنک آن همه شده اند
 در اول گرفت عاصم کمان
 باند است تیر و گرفت تیغ
 ز هر سوعد و تیر باران بدو
 بسی تیر شکسته بالای هم
 باو گفت سفیان که خود کیش
 بگفت این اما نذر ارم قبول
 بر آبی که آنرا حقیقت نام
 ز عاصم بگفت آن کوه دور
 همه بچو خنجر و بمان آمدند
 بماد و ولتی که در کار بود
 شهادت بود و ولتی بس عظیم
 بیارانش تاثیر کرد و آن سخن
 ز جان و سر خویش گذشتند
 به تیر از بسی کس ستانده جان
 ز دی تیغ را بر عدو سپید
 ز هر تیر پیکان شکسته درو
 ولی او در آن بوده ثابت قدم
 امانت دهم و ذکر باش خوش
 من از جان گذشتم براه رسول

ز بس تیر چون شد بسی نا توان
 بهی خواست سفیان که ز درش
 سلاطین روی جامه کبود
 سپاهی ز زبون تیر و کمان
 ز بس حیل ز نور از انکافرا
 چو تخفیف انبوه ز نور شد
 شد از خلق غایب بر پر فتح
 در میان گفت ندان سیر
 که ز نور شد کرد از وی جا
 ولی سبط آمد شب ناکمان
 که پسران شد بعد از آن هیچ
 ز دست سلاطین بآن هر رسید
 بعاصم از آن ده نفرش نفر
 بعرضش پرید از قفس مرغ
 که تا خود و دهبازن کافرش
 که برنده را صد شتر گفته بود
 بران سر که محفوظ از خضم داشت
 نیارست کس که دشتن بران
 ز نظاره خلق مستور شد
 مگر بر فلک رفت مانند روح
 که گفتند کفار با یک ذکر
 پس آنرا با ترن ساغیم ما
 که برد آن سر پاک را آنچنان
 پس چون غیب بردش خدا
 نه آزاری از هیچ مشرک کشید
 رفاقت نمودند و دادند سر

بتیر و بتیره بشیر هم
 گذشتند آخر بخیر برین
 سه کس از ان ده ز کفار ان
 چو کشند محق باعدای من
 بپشت آن هر سه کس اولی
 گرفتت شمشیر از نایب
 از ان سیکار ان شد آخر شهید
 دو کس را کشیدند آخر در بار
 از اندام همت چو کما شد
 یکی زید و دیگر خنجر اندویار
 چو بردار رفت بالا جنب
 در آخر از انفرقه بر هر که
 سعید بن عامر که در خص امیر
 بخنجر عدو مانده ثابت قدم
 سپردند جان را بجان آفرین
 قبول اوقیاد از فی حفظ جان
 شکستند پان خود شکرین
 از انجمله بر بنه صاحب
 و لیکن در دورش فکند سنگ
 بخیر برین رخت همت کشید
 از اندام ایمکان هر دو بار
 لواهی شهادت برافراشتند
 رفتند بر عرش اعظم زدار
 دعای عجب کرد انجا جنب
 رسید از دعایش بلا باسی
 بعد عمر شد برای منیر

شدی که که از هوش مصروع و
 بغرود فاروق روزی باو
 بکفتا خنجر عید شیب
 دعای که کرد و جان ظالمان
 مرا که کمی آید اکنون بیاد
 وزان پیشی جامم آید لب
 زیادش چنان معلوم افتد چنان
 چو بردار بالا بر آمد جنب
 بنودش سویی کعبه رود در
 چو شده جلوه کرشم وجهش
 دعا کرد در درازان جنب
 کسی باشد آیا که اکنون سلام
 همان لحظه روح الامین بار
 نه حشرش نه رنج دیگر بکار
 که اسباب این بهشتی را بگو
 چو بردار شد بود حاضر سعید
 خنجر شهادت تاب آتر مان
 وزان باید خواهم من از یاد
 همین است آن پیشی سبب
 که فی هوش مانده تاب و توان
 بذکر الهی بر آمد جنب
 بیاد آمدش آیت امینا
 ذکر هر طرف گشته قبله
 که ای عالم جمله اسرار غیب
 رساند ز بنده بنجر الانام
 سلامش رساند و فاداش قبول

بنی در جواسش علیک السلام
 که میکن خنپ این زبان کشید
 و گریه هم با خنپ اقتدا
 به پندش چو کفار بزم داشتند
 نکرده رجوع آنگنان میشد
 بگفتا اگر رفت یک جان چو پاک
 غلام محمد رسول الله
 اگر جز بوسش بود در سرم
 ز طوقش تنی کز بود کردیم
 خنپ آنکسی ماند بالائی
 بسمع بنی چون رسید این خبر
 ازان دار کس خنپ آورد
 ز پرش گفتا که من آورم
 بفرمود گفتا بصبیح کرام
 سر دار از خوش آغشته شد
 نمود است بردار چون با خنپ
 رجوعش ز او در خواستند
 که تیغ زبان عدو کند شد
 که تو احم عوض یافت صدان پاک
 در اقلیم اخلاصش منتهی
 همه خاک بکبت بود بر سرم
 سر او را صد طوق بخت میخ
 حکم بنی از پی ایشان
 با صاحب فرمود خیر البشر
 ازان در عوض باغ رضوان
 چو مقداو باشد در ان یاورم

رسول خدا چون شنید از زپر
 فرستاد او را و مقداو را
 شباش بر فندان هر دو یار
 شبان را در او را جدا
 نزد تازه و طرفه خوشبوی بود
 ر بودند او را و آ که کس
 موکل ز بهر حرست چهل
 دویدند دنبال ایشان صباح
 با ایشان رسیدند چون اهل کین
 نهادند زانو که خود کار زانو
 دلی بر زمینش چو ماندند نشان
 خنپ فلک قدر را از ان سبب
 عجب غره زو زپر آترمان
 که این خدمت آید ز من فی غیر
 که آرد مقتول سپاد را
 به بتغیم آخر کشتاوند بار
 ازان دار کردند او را شکسار
 که از بوی آن مرده جان میخورد
 نشد که چه بودند آنجا سبب
 ولیکن بخت آنهمه مشتعل
 بسی از مزبران اهل طلح
 نهادند آن کشته را بر زمین
 باعدا کنند آن دو خنجر گذار
 زمینش فرو برد و کوشش نهاد
 بلع زمین در جهان شود رعب
 که در مشرکان لرزه افتاد از ان

نقاب نکردند اعدا دگر	نمودند از بغره او حذر
سوی که بر کشته فرستد باز	در اندوه از آن بغره جانکدا
ز پرور فیش بفتح و طفر	بیای پیمر نهادند سر
بنی باز پرومقداد هم	و عاگرد که بین بوم
نختم نبوت ششم مرسلین	یکفتا همان لخط روح الاتین
که زیر زمینید و هم بر ملک	مبای آن هر دو یار ملک

سریه دوم

همین سال روزی سمع بول	رساوند بعضی ز اهل قبول
که کردند تحریص اصحاب کین	پی کارزار ششم مرسلین
و دوپور خولید ز اهل لیام	یکی طلحه و دوان و کر سلمه نام
بچند در غارت اشتران	شترهای سلطان بنمیران
و کرجع کردند اصحاب خبک	مهبیا نهادند اسباب جنگ
بنی ساخته شکری روبراه	ابوسلمه را کرد میر سپاه

همه صد سپاهی و چاه کس	پیمر باو کرد همراه و بس
ابوسلمه چون بر سر آن ایام	روان گشت از پیش خیر الانام
خردار از کشته اعدا فرار	نمودند بر قلعه و کوه سا
چو او در میان رسید	از ایشان کسی او را نجا ندید
بسی شتر و کوسفندش بدست	فتاد است چوپان شان هم بدست
نمود است چوپان بخرد و غلام	بسی لایق خدمت آن هر کدام
چو ز انجا بدرگاه خیر البشر	ابوسلمه برگشته آمد دگر
غلامان و جنس غنایم تمام	گرفتند از انجمله خیر الانام

سریه یازدهم

همین سال از بهر قتل یک	که او کشتی آمده شکی
فرستاد عبد اللهی را رسول	که ابن امین است ز اهل قبول
چه را غم در آن کشتی من کلام	که سفیان بن خالد شمشیر نام
پرسید عبد الله از شاه دین	نشانهای آن اجنبی المشرکین

بنی حلیه و صورتش گفت گفت
 چو او را به پی تبری از و
 چو عبدالمذوی نشانی شد
 شنید است گنجیست سفیان
 بنوعیکه پیغمبرش گفته بود
 بدل تیر و سوسا دلوش سید
 ازین و سوسه چون شد اندک
 همان علیه و صورتش تیر دید
 بدل گفت خیر الوری قد صدق
 بصدق تمام و یقین دست
 چو سفیان که خواهند بر روی گز
 باو گفت عبدالمذوی نامور
 شنیدم دلت یایل شکر است

از آن پیش تو آدم من کی یار
 خوش آمدی گفتش تا یقین
 گفتن که من محب
 بنی سید را هم کرد
 رسیدی تو هم پیش مادر محل
 دگر رفت در حیمه خوشین
 پراکنده کش شد چو غموش
 من انجا بیک گوشه افتاده ام
 درون و برون هر دو من
 بیالین اورفته در کردش
 سرش را گرفته شدم در زنا
 همه شب می کرد می قطع را
 بدنبال من مشرکان آمدند

ترا با شتم اندر چنان کارزار
 شد او را که ستم من از محلی من
 رساند است صدقت بما عابا
 که تا از محمد بر آریم کرد
 که داری با و غم حبل و جل
 شبانگاه رفتم در آن خیمه من
 بر فشد از انجا برون مردش
 ولی بهر قتل وی آماده ام
 پی کشش تیغ من شتاب
 ز دم تیغ سر شد جدا اندش
 بسوی مدینه شبان شب و ان
 ولی مخفی میشدم صبحگاه
 یحمازه های دوان آمدند

بباری درون فتنه کشتم نهان
 بحکم خداوندگار مجید
 شد آن تارها پرده عقلشان
 ز من بافتیاس دشمن کداز
 چو بر کشته رفتند پرویشم
 بهر ده شبانروز بود این سفر
 چو پیش رسیدم سی شان
 سر آن بعین چون نهادم پیش
 عصائی بمن از کرم داد و گفت
 کلامیکه بود است مضمون آن
 شنیدم که تا وقت مرگ آن عصا
 وصیت چنان کرد اندر لحد
 دگر آن عصاره بقبرش درون
 بدخار رسیدند آن مشرکان
 بروئی درش غلبه قوتی تنید
 ندیدند در غایت نشان
 از انجا که رفتند
 روان در ره از خضم ملون
 که گشتم مشرف بخیر البشر
 شد از دیدم شاه مرد جهان
 بسی راضی از من شد آن بطعش
 کلامی که از آن کوهر ناسفت
 قریب تحضر بها فی الجنان
 نگه داشت آن صدر اهل صفا
 همدان عصایش ز بهر مرد
 نهادند چون شد ز دنیا پرویش

سر دو ازدوم

همین سال هم عام رفت نه کر
 ره میسر شد مرا بود و بس
 پیروز بستم و ماند سر
 بدیدار شاه ازین زمان
 چو دعوت باسلام کردش
 ولی گفت دادم شریف و عزیز
 چو قوم نبرگست از اهل نجد
 بایشان کنم اتفاق و بهم
 ولیکن ز اصحاب خدایت
 که تعلیم قرآن و احکام دین
 بفرمود او را امام ارشاد
 بعرضش رسانید که من جواب
 که بود است مالک مرا و پاد
 بود است در پایمش محکم
 سخاک قدمگاه خیر البشر
 مشرف شده شد بسی شان
 اگر چه نکرد است آنرا قبول
 بود دین تو حکم و امر تو تیر
 بنی عامر آنجمله با عز و مجد
 براه تو خواهم آمدن قدم
 روان کن سوی نجد همراه من
 مگویند با اهل آن سر زمین
 مرا نیست بر نجدیان اعتماد
 چو باشند ز اصحاب خود غم دما

بقول اصح بردهفت و تن
 بران فوج خاص سعادت مصیر
 شهبانیا صدر اهل کمال
 فرستاد مصحوب آن اهل مجد
 رسیدند اصحاب عالم مقام
 چون مترل در آنجا یکم کرده اند
 حرام بن لمحان کنز اصحاب بود
 شرفنامه مصطفی را گرفت
 گرفته شرفنامه را کرد میل
 دو یار دیگر همراه خویش
 چون نزدیک عالم رسید حرام
 دو یار دیگر را که همراه داشت
 ایشان بگفت ارشدم من بهنید
 ز صاحب بنی عمره خوشیتن
 حکیم بنی کشت مندر امیر
 شرفنامه واحد الامثال
 ز بهر بنی بس
 سجا نیکه پر معونست نام
 بمرعی دو کس اشتران بداند
 ز مفقود پاکیزه آداب بود
 خط کلک صدق و صفات گرفت
 سوی صحبت عالم این طفیل
 گرفته است آن یار پاکیزه خویش
 با ستاده در خارج آن مقام
 درون خود بزدست پروان گشت
 شمار با اصحاب باید رسید

اگر خود امان یافتیم من حیان
 در و زلفت و گفت الامان تا نمان
 با بیایو عام کمی از قف
 از آن بر کمال حوار
 مرد چون طلب کرد این طفیل
 در سوئی پر معونه روان
 صحابه دران فکر مانده تمام
 درین فکر ایشان و نا که رسید
 بگفتند اصحاب ایا سلام
 همان لحظه خیریل با مصطفی
 بهم باز گفتند اصحاب دین
 پر خاش کفار بر خاستند
 چون خلد برین دشته اشطار

شما هم بیایید امان بعد از ان
 بخوانید خط رسول خدا
 ز دوش تیر و اندخت او پاز
 نکر دست سودی صاحب کبار
 رسیدش ز هر جانب خیل
 شد از بهر پر خاش استمان
 که یارب چرا دیر کرده حرام
 سپاهی و بر کرد حلقه کشید
 رساند کس از ما بخیر الانام
 رسانید از ایشان سلام داد
 که اینست اسباب خلد برین
 رضای خداوند در خوشد
 همه نایل آن دران کارزار

شدند آنجماعت یکا یک شمشیر	گرفتند جازیر عرش محمد
بشاه رسل جزیر سید این خبر	تا سفی خور دازین کند
هلاکت بران اهل غدر و قتال	بوقت دعا کردند سخن سوال
بیکماه یا چهل صباح اند خدا	طلب کردند جاکل خان دروا
در آخر بهر یک بلای عظیم	رساند است و شد جای شان محم

غزوه دوازدهم

همین سال در بدر موعد کند	ز راه وفا کرد خیر البشر
سبب آنکه روز اصد پور جز	بار باب حق گفته بد پور جز
همین وقت در مدینا ل ذکر	کنیم وز میعاد نبود کند
بحکم بنی یار ثابت قدم	عمر در جوابش مکفتا نعیم
بنی گفت چون سال دیگر رسید	که شکر سوئی بدر بایک شید
بکه هم از روی کین پور حرب	مکفتا رسیدت میعاد ضرب
منودی با سباب جنگ شغال	ولیکن نمیخواست آن بد بکال

چو در مک و کرد آن فخط بود	بشکر کشیدن خیل منمود
ولیکن تخلف ز وقت و عا	نمیخواست از جانب مصطفی
بنعم این معمود را آن زمان	بیشرب فرستاد اندر مهران
که از سوی اصحاب فواج او	فرستاد اصحاب از آن عدو
بیشرب بنعم آمد و شرح کرد	سپاه عدو را از بهر خبرد
دران باب اغراق بسیار کرد	به بعضی محنتهای او کار کرد
چو آن کشت معلوم خیر البشر	ز شرب سوئی بدر آمد بدر
صحابه سراسر برون آمدند	نه از گفته او زبون آمدند
معکری بنی بدر را ساخته است	بهر جانب آوازه انداخته است
باوازه مصطفی پور حرب	برون با سپاه آمد از بهر ضر
ولیکن ز ره باز پس کشیده رفت	بجیل سپه باز پس کشیده رفت
بدل طرفه رعیش افتاده بود	بهانه دران فخط باران نمود
بنفع تجارت در اموال خویش	رسیدند اصحاب اندازه پیش

از انجا نفعیکه عثمان ربود	زدینار و دینار کرد دست سود
ز خورشید خورشید سپید که دید	اگر دید و دید انجم و مه ندید
شبه انبیاءت بهشت روز	در آن جای که بود کسبستی فروز
رسول خدا شاه و دشمن کداز	از انجا سوسنی طبعه بر پشت باز
به شیرب نمودن زان سلیمین	توجه همه سالمین غایمین

غزوه سیزدهم

بسا لیکه از هجرت شاه دین	نبود است آن سال خبر چمن
انسان حارث جنگجوی خنیس	که بوده بنی المصطلق را ریس
رسیده سلطان دنیا و دین	که دارد سر خنک با مسلمین
ز کفار جمع آمدش شکری	از آن هر یکی بدتر از دیگر
بریده زیاران که بود سلمی	بسی داشت با مصطفی محرمی
روان شد جاسوسی آن سپاه	که شد جمع با حارث و سپاه
چو نزدیک حارث بریده رسید	باو گفت چون در پی خنک دیدم

اگر با محمد کنی کار باز	منست تیر با شتم مدکار و دیار
چو اخلاص نمود با او عدو	در آن دید تا کید بسیار
چو بر گشتند آمد بر در رسول	بیان کرده تا کید آن با قول
بر آمد بدو و بر او را انبیا	پی خنک آن اخبث الاشقیاء
چو شکر میاراست خیر البشر	بفرمان او پیشرو شد عمر
بجاگاه خود هر یکی را نهاد	بر دست علی را بیت خاصه داد
چو با آن سپاه از شریفی و منع	رسید است از موضع مریم
گرفت اندران ره یکی عمر	که بود است جاسوس اصحاب شمر
برو عرض اسلام کرد و قبول	نکرد و کشتنش بحکم رسول
سپاه عدو را چو رفت انجیز	که گشتت جاسوس ایشان عمر
بدلهای ایشان قتل و اضطراب	بنوعیکه ماندند در ارتعاب
در آخر اجل را بوقت قتل	نیامد رحم بر اهل نکال
صف مسلمین و صف مشرکین	بهم هر دو کشتند آخر قرین

خدنگ مسلمان که رفت از کمان
 حکیم نبی بر صف مشرکین
 نه رمیت بر اصحاب کفر افکند
 نکردید جز یک مسلمان به بشید
 ز کفار جمعی بقتل آمدند
 کسی که نشد کشته از مشرکین
 کنون دختر عارث افتاد اسیر
 جویریہ نام آن بیت غمزه زن
 بزلفش ملک بچهره غم بام
 کبوش بشرطه اش حلقه کش
 شکر بار لبهای او در سخن
 خوش عایشه دید و صد آفرین
 گفت از شب انبیا پندش

ز تیر اجل بود پیکان آن
 بکیار کی رختند ازین
 طغرای اسیر و راه وید
 که او جلا بفرمود اس اعلیٰ کزید
 که از قعر دوزخ همه سرزدند
 فتاد است اسیر صف اولین
 برخ غیرت مهر و ماه مینر
 بقره بلای دل مردوزن
 بان و اش آن دانه خال دام
 پیری مانده در مندل از حلقه کش
 از ان پسته بتدی او را د
 از و کرد بر صنم خلق آفرین
 بعقد خود بسته بگزیندش

بهما سعت آمد شب انبیا
 بگفتا که من دختر عارثم
 مسلمان شدم آیدم این زمان
 ولی در سپهر عبادت بصیر
 فتادم به همگی از کرام
 مکاتب مرا کرد و من عاجز م
 بلطف تو امیدوار آمدم
 شب انبیا ککل از وی گفت
 ادا مال تو در کتابت کنم
 در صفت گفتا جز این باریول
 بگفتا زهی دولت من زهی
 پس آنکه ثابت رسول خدا
 در بعد اعناق او سرفراز

چو دیدش بر سپید از و جامه
 بیستان جان نو بر عارثم
 برین تو آوردم ایمان بجان
 بغارت شد اموال و کستم اسیر
 که اوراست ثابت بن قیس نام
 کنون نیست فلسی کف هر کرم
 اگر چه بسی شرمسار آمدم
 با و از کمال عنایت گفت
 جز این هم در کف جابست کنم
 بعقدت خودت گفت باریول
 کرافتد کتیری قبول شمی
 همیکرد مال کتابت ادا
 بعقد خودش کرد بنده نوا

جویریم گفتا که من پیش از آن	که این حادثه آمد اندر میان
بشی خواب دیدیم که مای عیان	شد از شرب و شد بوییم
چنان صحبت آن مهم دست داد	که خود آمده و دکنارم فدا د
نکفتم کین لیک تعبیر آن	دل کم کرد و غنچه غول از آن
بآن منتظر بود ایم و لم	که تا شد فراش بنی عالم
چو آزاد گشت و بعقد رسول	مشفق شد آنما و اوج قول
بنی حکم فرمود از محض خود	باز ادی هر اسیر که بود
شدیم که کرد دست شاه جهان	بوجه صدق وی اعتاق آن
در غیروه از افک صد تعبیر	گرفتت غم در دل مصطفی
ولی چون پاکش آمد کوا	خدا نیکه نبود خدای سوا
رسول خدا شد بی شادمان	بشکر خدا گشت طرب لسان
مجلس خرامید و اصحاب را	طلب کرد انجام و احباب را
کهر که بعلش برایشان	نصبتشادی آیات پاکش

تیم که نتوان از آن در گذشت	بقولی در غیروه شروع گشت
سبب آنکه چون کرد در رسول	یجائی مسمی بصل ترو ل
فلاوه ز صد بقیه کم گشت	توقف نمودند بهر طلب
و لیکن در انجام خود است آب	در اهل طهارت فدا و خطر آب
بمانجا ز ایند کلام مجید	بپیغمبر اندر تیسیم رسید
تیم که در وی سهولت است	ز حق رحمت عام بر هر کس است
چو صد بقیه کردید آنرا سبب	ز ایند بر و خلق رضوان طلب
ز صدیق و آل وی اندر جهان	همه شاکر و راضی و مدح خوان

غزوه چهارم

همین سال هم غزوه شد	در غیروه هم نصرش از حقست
سبب آنکه شد حکم سلطان	به انبیا سید المرسلین
باخراج جمعی ز قوم یهود	ز شرب بهر جا که خواهند بود
سوی مکه گشت بعضی از آن	چو بود عامر و ابن خطیب و آن

بکفار که شده مسخر
 ولی پور حرب و همه مشرکان
 ز احزاب دیگر مدوخته‌اند
 اعادی دین از پی کارزار
 بشهر مدینه رسید این جنبر
 طریق تدبیر داده زدست
 چو اصحاب را بهر کفایت خواند
 که دستور اهل عجم آن بود
 چنانکه باشند و خیمه زست
 که تواند آمدند کشتن کسی
 پسندید از و این سخن را بول
 سپاه بی جمع شده هزار
 ز شهر مدینه برون جستجو
 شدند از پی جنگ حضرت محمد
 شد از سعی ایشان بی‌شان
 سپاهی نه از خیمه‌ها آمد
 همه جمع کشته شده هزار
 بسع شریف امام البشر
 پی مشورت با صحابه نشست
 از انجمله سلمان به عرض رساند
 چو دشمن بزور فراوان بود
 بگردش چنان خندق برکتند
 بخندق مانند عاجر بس
 فتاد است اصحاب اعم قبول
 برون با سپاه آمد آن شهوات
 نمود است چنانکه باشند نگو

فضا اینکه است که بکنجد دران
 توان خندق کرد و آنهم زدن
 پس از جهت کوشش راگزید
 همه در نهانجا فرو دادند
 بدولت شبه انبیای کرام
 ز خیمه که آن غنچه بوده است
 بنیم آبی و زبیده برو
 زمینیکه خیمه در اینجا زدند
 حکم شهنشاه بنمیب ان
 بخندق زدن قسمت اهل دین
 کشیدند اصحاب از خاک نگو
 بسکه فتادند یاران بسی
 ز سختی نمیرفت میندیش ان
 باشد در کرب محشر بران
 درون رفتن و هم برون آن
 که میوشش شهر و عقب کوه بد
 حکم بنی خیمه باران زدند
 زد از بهر خود خیمه سرخ فام
 که از کاشن فتح نموده است
 کل دولت و دین نموده اند
 بخندق زدن کرد و او آمدند
 زمین با فیت قسمت بی خفرا
 بهر ده کس افتاد چل کر زمین
 مرد میمودی بنی پدزنگ
 نیارست آنرا شکستن که
 بسی سخت تر از دل مشرکان

از اینجا که صد گونه تبلیس کرد	در ایشان تصرف چو ابله کرد
همه قول او را نموده قبول	نقادند و نفیض عهد رسول
مواشی و اموال را در حصون	نهادند و گزند و غنیمت چون
که لحق کفار که شوند	بخیک رسول خدا بگردند
ز افواه مردم رسید این خبر	بسم شریف امام البشر
بفرموده خاتم کسی که رود	که انقضه او افعی بشود
تبع نموده در آن زودتر	تحقیق آرد با این خبر
ز جمع صحابه بگفتند	که این خدمت آید ز من فی غیر
رسول خدا گشت خوشدازو	سوی آن قبیله نهادند
چو اینجا رسید است تحقیق حال	چنان کردگان بود و نفیض دال
چو برگشته آمد بگفت آنچه دید	بعرض بی نفیض ایشان رسید
زنانیکه شد نفیض ایشان یقین	بفرموده خاتم المرسلین
اسید و دو سعادتی پندشان	شدند از جناب نبوت روان

بسی پند گفتند و سودی نداد	نکردند آن پند را انقیاد
چو برگشته باز آن سحر یادند	بدرگاه عالم مدار آمدند
پیش پند آنکه سودی نداد	رضایت را بقوم ظلمت نهاد
با حجاب گفت آن خدا را خلیل	که الله حسبی و نعم الوکیل

ذکر آمدن اعراب مدینه و محاربه ایشان و کشتن امیر
المومنین علی بن عمر و در

یهود و نصیب بدسکال	چو کردند محکم مواشی و مال
شک شد چنان وزو آمدند	بزدلیک اعدا فرود آمدند
بیشرب که اعراب را یافتند	از بغیر قوه هم قوتی یافتند
چو بلا می خندق رسید آن سپاه	ز خندق گذشتن ندیدند راه
همه از تعجب نگاه بران	بماندند از عجز حیران بران
رسید شور و غوغا فرود آمدند	قتل کرده اینجا فرود آمدند
بخندق درون که گهی میشدند	بخندق کوه چو میشدند

رسیدی بر آن قوم ناز و غیر	ز فوج مسلمان چه شکست
از ان باز بر کشتنی آمدند	بدانوی نکند شتمی آیدند
روان تیره و تیرانه و صوف	جراحات اطفال و مرد و طفل
شنیدم که روشنی حرب ضرب	پلان صف و مثل پور حرب
بیای خندق می آمدند	پی حنک با حق می آمدند
چو عمرو بن عبدود مردانه کس	بنود است بود اشجع قوم
مبیدان را اعدا بر و آمده	نصبدلاف تنها بر و آمده
مبازر طلب از صف آمدن	مبیدان می تاختی رخسار کین
باب اخلاص و یاران خویش	با صحاب باد و ستار از خویش
بنی گفت آیا کسی از شما	بود که کند دفع شمشیر
بغیر از علی دم تردید کس	همون فرزند و ستار از کس
بگفتا که ستم مبارز من	بیگله ام جان رود از من
تغافل بنی کرده حرف سخت	دگر بار فرمود و نفس سخت

کسی دم تردید علی ولی	همان لفظ را باز گفتا علی
تغافل دگر بار هم مصطفی	زد و گفت حرفی که گفت اول
کس این ایم دم تردید علی	همان لفظ را باز گفت آن
عمرو بن عبدود و آئین رسول	مبازر شدن کرد از دین
علی گفت ای سرور نبیا	مرا رخصت کارزارش نما
بنی رخصتش داد و در کار نما	دگر داد دشمنش خود و دین
دگر ماند دستار خود بر سرش	دگر دروغ خود نیز اندر برش
چو باد دروغ و دستار است	اعانت زحق دروغ و غش
پیاده ز خندق بدان کشت	مبازر عمرو بن عبدود کشت
فرود آمده عمر هم اندر کس	مقابل با و کشت تنها و بس
بهم طرفه افتادنی کرده اند	زبس کرد کویا که در پرده اند
چنان کرد رفت از زمین بر سر	که کویا طلوع از زمین کرد
از ان کرد برخواست آن کس	که طاق فلک راستونی نهاد

زبس کرد آن مرد و پنهان شدند
 چو آن مرد و اگر در نهفت
 بلند آمد آواز تکبیر از آن
 ولی را و پان دگر این چنین
 برادر علی و علی بر سپر
 پس از وی علی بر سرش تیغ
 سرش را فلکند آن چنان از تنش
 آواز تکبیر گفت تا بنی
 ضرار و همپران دو غبار عمر
 چو دیدند کشت شیر خدا
 بهم حمل کردند بر مرتضی
 بکیدین شاه مردان ضرار
 چو کردند وجه فرارش سوال

از علی
 کشته شد

نمودند در چشم من آن چنان
 هر دو می ماند و آخر فرار
 ولی خود و دخی ز تیغ علی
 که بر آن شد از تنش شیر خدا
 از و باز مانده علی و علی
 ز بعضی روات آمدست آن خیر
 دو دیدند بر کشت از آن ضرار
 دو آن آمده بر عمر تره زد
 دمی که عمر تره رو کرد زود
 و که با عمر گفت حقی عیان
 فراتر شد و شاکر شود
 ز کفار نوفل بر آمد به پیش
 از آن سوی خندق بر و شکبار

که شد صورت مرگ بر من عیان
 نمود است او تیر چون ضرار
 از آن دید او هم اجل میخانه
 ز ره را فلکند سوی مرتضی
 جواد روی کرد با او علی
 که بر هر دو انجام زد و عمر
 بسوی عمر کشت نیزه گذار
 علی تیره اش از عمر کرد و رو
 ز دست ضرار کشید و رو
 ز من بر تو ثابت شد است این
 بشکرا نه حق با بکر و
 بخندق در افتاد با سپه خویش
 شد است و ندید است راه فرار

بفریاد گفت ای مرا می کشید
 برو تیغ زد در میان مرغ رضی
 چو مرد اسیر گشت با عکرمه
 چو او کشتن عمرو نو فل شنید
 که نامش عقیقت بسیار دو
 بخودند عطفانیان هم فرار
 سپاه سلمان بر لب الکرم
 مبارز چو با عمرو شد مرغ رضی
 مبارز که شد روز خندق علی
 ز اعمال این هست با صفا
 علی کرد این فتح تور و زو که
 در اطراف خندق محیط آمدند
 همه روز کو شقاوت زدند
 برین گونه باری چرامی کشید
 دو نیم شد افتاد و هر یک
 بکفشد با او چو حریف آهنمه
 که زیر آن گزید آن چنانی سید
 فتاد است در خیل اعدا فتوز
 ز ترس علی آهنمه پسر آ
 در آن روز کردند فتحی عظیم
 باین فتح دین یافت نشو و نما
 بگفت افضل انکار او را
 نه امروز بل تا برو ز جزا
 همه کافران شقاوت اثر
 بچنگ میپر شیطا آمدند
 باصحاب تیغ عداوت زدند

نمازی زیاران و خیر الانام
 پس از انقضای قتال و جدال
 بنی خولید اصحابی افرودند
 شدت همه روز شد کار زار
 بجهت رسید از روات ثقات
 مسلمان شد از قوم عطفانیان
 با خلاص گفتا بخیر المشه
 اگر گویم پیش ایشان روم
 ولیکن رضایت در آن بایم
 بنی گفت در حرب آمد خلع
 بغیم آمد و باقریطیه گفت
 چو من دوستدار شایم بی
 بروئی کمال محبت ز من
 بیاید چه ظهر و چه عصر و چه شام
 بحکم بنی گفت او را بلال
 قضای فوایت بترتیب کرد
 نه میت بر اعدا شد انجام کار
 که بعد از قتال علی و غریر
 بغیم بن مسعود دولت نشان
 ز اسلام من نیست کس را خبر
 بتفریق احزاب باعث شوم
 که گویم در آنچه پسند آیدم
 بگو هر چه خواهی مذارم ترا
 که اخیر فایده شمار شغفت
 محبت ثمانیت چو من کی
 بنوشید بهر خدا این سخن

که عطفان شوند و قریش از شما
 و کربا محمد شمار است کار
 نه از نیکیان نه ز عطفان در
 غمی سپنم اندر شما قوتی
 که با آنجماعت قتالی کنید
 قریطیه کفشد ادر که راست
 ولیکن تو خود کو که تدریست
 بگفت از قریش و عطفان
 که روزیکه ناکه فتد از قضا
 ز بهر کرده هفتد پشکی
 قریطیه را از یغیم این کلام
 یغیم آنکهی رفت پیش قریش
 پشمان قریطیه ز افعال خود
 همه آخر کار شک جدا
 با صاحب شجاعت او کار آ
 نیاید در امداد تان بکفیر
 که باشد شمشاد خپان جرات
 مقابل شوید و جدالی کنید
 همه حرفهای تو در پند ماست
 چه تقصیر شد عذر تقصیر هست
 کرده بگیری از بهر آن
 ز اسد میان مشکلی بر شما
 در امداد ایشان سربری
 قرین افقاد و قبول تمام
 بگفت ای شما شکرا ای
 شد و از نیکونه اعمال خود

کسی با محمد فرستاده اند
 نوشتند با او کتابی بجهد
 و کرا نکه این دشمنان شما
 که تا گردن آن همه خود زیند
 قریش از یغیم آن چو کردند گوش
 و کربا حرب از بزرگان قوم
 سبوی قریطیه بدسکال
 پامش که تا کی نشستن چنین
 بخیل محمد در آسیم باز
 و کربا چه خواهد شدن کوبو
 قریطیه کفشد کفشت نیک
 کرد و کوبو چند تن پیش ما
 که آخر چو سوی وطنها بخش
 در آشتی باز بگذاشته اند
 بشرح پشمانی از نقص عهد
 سه چاری گرفته فرستیم ما
 سبوی حیات همه بکشید
 شنیدند از اسعد کوش و گوش
 که بودند اشراف و اعیان قوم
 فرستاد چندی ز روی مل
 خرابی کند این نشستن یقین
 ز هر کومینش در خشک باز
 بهر سو که دولت رود کوبو
 بخیل محمد در آسیم لیک
 ز اعیان و اشراف قوم شما
 روید و بایم در جای خویش

مبادا محشده باد رفتند	ز بنی قونی کار بر ما رفت
ولی از برای کرده است	نماید ناچار امداد ما
چو کشتند باو پر حرب و فریش	جواب قرطیبه تیغ عیش
بکشتند اکنون تیر و یک	کلام یغیم بن مستور دست
و گران قریش عداوت آب	سوی قرطیبه رفت اینجا ب
که هرگز نتوانیم دادن کرد	و گر هر چه خواهد شدن گویند
اگر با محمد فتنه کار تان	نخواهیم بودن بدو کار تان
بصدق کلام یغیم اعتقاد	قرطیبه را هم کنون رویداد
برادر معادات محکم شدند	مخالف از ان روی با هم شدند
نماند اتفاقی در خراب میج	نماند اتحادی در میان میج
جدائی ز هم خواستندی همه	از نیغصه میکاستندی همه
ولی آن طوایف ز بخت در	بهانه طلب در جدائی ز هم
بصحت رسید این صحیح القول	که هم در همان وقت نصرت مال

تخریب اضراب اهل دعا	بنی گفت اهرم اندر دعا
برگاه ایزد تعالی قبول	نمود است شک دعا قبول
ز تائید و خاصیت آن دعا	فرستاد باد صبارا خدا
نمود است باد صبارا چنان	سپاسی بکش که دشمنان
که برکنند یخ و طناب و خیام	بر انداخت آن حمیه را تمام
همه دیکهار انکوش را کرد	طعام همه ضایع و خوار کرد
یقین کشت اضراب را زین	که بر ما خدار است قهر و غضب
قریش و طوایف ز بس اضطراب	سبب شتاب نمودند هر سو قرار
فرار را عادی بنی چون شوند	بمعجز کلامی چنان می شود
که اعدای دین تا بروز جزا	نیایند هرگز بر پرخاش ما
ولی ما بر پرخاش ایشان رویم	رویم و بر ایشان مظهر شویم
محمد اسد از فیض و فضل و دود	بنوعیه گفت آنچنان رو نمود

عزوه پادشاه

روایت ز صدقیه آجپان
 پس از غزوه خندق آمد بهتر
 بجانه درون آمد از فتح تباد
 فکند آنکی جامه را هم ز بر
 بناگاه آوازی آمد ز دور
 منش تیرتا در بر فتم ز پی
 بر اسپ سپید است دجیه سوار
 چو اورفت و آمد سوی رسول
 بگفتا که دجیه نبود است آن
 بفرمود روح الامیم که زود
 ولی ابن عباس گفت رسول
 سروت زکر دره انجا بشت
 بتطیب خود شغل و دوش کردید
 که سلطان بن شاه هر دو جان
 طرباکی از تهیت کرد و هر
 سلاح از بریان که خود کشت
 بشت آن بر همچو کلبر کت
 برآمد تجیل خیر البشر
 بچشم در آمد که در پیش و
 بنی می فشان از رخ او عباد
 بگفتم چه شد دجیه را یار رسول
 که حیریل در صورتش شعیان
 قرطیبه را قلع باید نمود
 از ان غزوه بر کشت پیش قول
 مطیب شدن خواست مجت
 که ناگاه روح الامیم در رسید

براشتر سوار و سحرش بر
 بگفتش عفاک امدهی صطفی
 بین خود طایک مسلح هنوز
 مسلح تو هم زد و کشته بر
 من اکنون دم تا باز من شتا
 بگویم من آن قلعه امید زک
 بگفت این سخنها سلطان
 پس از رفتن او بنی از درون
 علم داد با مرصتی و به پیش
 صحابه همه تیر همراه شدند
 در اثنای ره جمعی از خلصان
 از ایشان بر سپید خیر البشر
 بنی گفت حیریل کرد آن خبر
 از استبرق او را عمامه بر
 که کردی سلاح از بر خود
 قرطیبه را آن همه خانه سوز
 بسوی قرطیبه نهضت نما
 حصار یک دارند آنرا خراب
 چو آن تخم مرغی که کوبی بسنگ
 دگر شد روان حیریل امین
 مسلح سواره بر آمد بدرون
 روان کرد او را عقب باز پیش
 ز اعلام حیریل آگه شدند
 مسلح به پیش آمدند از زمان
 بگفتند دجیه رساند این خبر
 که در صورت دجیه شد جلوه کر

قبل کرده نشت خود در قضا
 علم کرد در زیر آن استوار
 فراز حصار آن کرده خدول
 بسمع شریف بنی چون رسید
 بگفتا چو پستند ایشان مرا
 و کردند روان خود بیای حصار
 که ای اخوه خوک و میمون قبول
 بحکم خدا و میسر فرود
 بگفتند ایشان سلطان این
 چه حالت ترا این زمان بر نمود
 بسی مفعول شد بنی از نفع
 روانم قباد از جیایش زدوش
 و کرد باز پس رفته ز شرم

حصار قرطبه را مصطفی
 ولی مرتضی رفت زیر حصار
 خرافات کو یان سبب رسول
 خرافات آن کفران تلید
 نخواهند گفتن چنین ناسزا
 بفرمود با آن کرده شرا
 نمایند حکم خدا و رسول
 بیامیزد و دو بیامیزد
 نبود تو فحاش هرگز چنین
 که رفتی ری کان طریقت نبود
 قبادش نکفت تیره از نفع
 ز بی شرکین و نهی پرین پو
 بیامیزد بخرگاه خود کرم کرم

بفرمود با سعد نصرت قرین
 قباد است بین الفرقین خنک
 همه پارتو در روز یا پیشتر
 در آن قلعه اعدای و فرخ مکان
 در ایشان حق انداخت و عجب
 رسولی از آن قلعه باش نام
 پیاپی که آورد ز اهل حصار
 ز حسان تو ما خطا پشیمان
 که اکنون که یایم و سخت ترند
 ازین قلعه خواهیم آمد فرود
 مواشی و مال و سلاح و متاع
 رسول امدان ملتزم را قبول
 پس از فرقه اهل قلعه سیکه

که سازد روان تیر بر اهل کین
 که خنک تیر و کوی خنک
 قبل کرده نشت خیر البشر
 رسیدند از قحط غله بجان
 که آمازان جان ایشان لب
 بیامیزد یک خیر الانام
 همین بود کایت جهان بخار
 نخواهیم خیر عفو و غیر از امان
 امان تو یایم از قتل و سب
 و ز نیمیک خواهیم عجلت نمود
 بتومی که داریم و خود بی ترع
 نکرد است بر کشته رفت آید
 سخی کعب آمده زیر سکه

سر آن کرده قریطه تمام
 بدیشان بگفتا که تدریس
 بگفتند اول ز کف داده ایم
 نیاید ز ما هیچ تدریس کار
 تو خود کو که تدریس کار هست
 بگفتا اگر ندین بشنوید
 خلاصی از یورطه خواهد دید
 بگفتند فرمای تا بشنوم
 بگفتا که دامن یقین ثابت
 شمار بجفتیت این عزیز
 بنوعی بزرگ این حواس بود
 پس آن که بدین محمد قبول
 نجات از عقوبت دنیا و دین
 بهم جمع کرده است در یک مقام
 که یورطه آخر تو ایند نیست
 بعد و رطه حسرت افتاده ایم
 چنین فکر می از ما توقع مدار
 که یورطه آخر تو ایند نیست
 رہی را که خواهم نمودن رو
 نخواهد آن اری اصل کشید
 اگر مرضی یافتن بگردیم
 که شک محمد رسول خداست
 خبر داده بود این حواس تیر
 که باید اطاعت بقولش نمود
 کشید و نخواهد او را رسول
 شمار نمی پسندم الا بدین

در چند خواهیم کردن عباد
 بگفتند هرگز نیاید ز ما
 ز حق غیر تو دست دیگر کتاب
 بگفتا اگر ندین بشنوید
 پس آن که خود قتل فرزند در
 بجنگ محمد در آسیم تیر
 و گذشته کردیم فرزند در
 و گرفتار خواهیم کردن بسی
 بگفتند فرزند و زرحمان
 بگفتا چون آن نه این میکنید
 پس آخر مشک آمده ز حصار
 چو بر آستان خلایق پناه
 ز انصار جمعی شفیع آمدند
 نخواهد عباد شما سود داد
 که دانسیم فرقان کتاب خدا
 نخواهیم داشت در هیچ باب
 بدینی که آورد او نکر وید
 کنیم و برایم شمشیر زن
 نه بینم ازین جنگ راه گیر
 نخواهند اسیر مسلمان شدن
 زن و بچه حاصل کند هر کسی
 که هیچ نکرده کشتن توان
 چنان دفع اصحاب کین میکنند
 فرود آمدند آن کرده شرار
 نهادند از عجز و نسی سیه
 بدرگاه عالم مطیع آمدند

بعضی شهنشاه کون مکان
 چو از بهر بعضی زراخوان ما
 کنشی ز جرم بنی قیقاع
 بدخواست ما محبان و کر
 بنی گفت سعد عاز از شامت
 در نیاب اورا سبازند حکم
 شفیعیان بعد سعادت نشان
 چو در باب اینفرقه پر گناه
 چو ما بهر ایشان شفیع آییم
 در امداد و در شفاعت بکوش
 بکنند امر سعد کویند و من
 سخن بادییم گفت اکنون چنان
 در نیاب حرفی نکویم چنان
 رسانند کاینچیز و مهربان
 بدخواست بنشینان ما
 که باسیت قتل میسر نزارع
 ز جرم قریطیه هم در گذر
 همه رای او بر صوابت و راست
 که حرفی نیاید از و پیش و کم
 بکنند کای مشفق مهربان
 حکم سازوت شاه عالم پناه
 برین آستان رفیع آییم
 بذیل کرم جرم ایشان بپوش
 چنان از نخست بگویم سخن
 که باشد دران از سعادت نشان
 که خواهند کردن ملاست مرا

بگویم کلامی برای خدا
 شدند آن شفیعیان از و نا امید
 جواب شفیعیان خود گفته سعد
 در آمد نزد شمس مرسلین
 بچگونه باید بر اهل حصار
 چو تقویض انجیم گردش رسول
 بفرمود سبب او صفا
 بر اصحاب دین کرد از ایشان حال
 بنی گفت رفت از خدای جهان
 بچشمش عمل کرد بر اهل کین
 ولیکن بشهر سعادت سرا
 که تا قوت دین عزت نظام
 پس از حکم شاه نبوت بفر
 که نبود دران جز رضای خدا
 نکردند بدگیری اعمتید
 کلامی که حق بود تهنه سعد
 شمس مرسلین دید او را این
 نهاد است در دست و تشبیه
 با مرغی کرد آنرا قبول
 نمود است قتل رجال خستید
 متاع و سلاح و مویشی و آل
 همین حکم بالای هفت آسمان
 رسول خدا سید المرسلین
 فرستاد مردان آن فرقه
 به پستد اهل مدینه مت
 خدا دل کنند در عین شهر

بنجدق سر بر یکی میزند	پی هم یکی بر یکی میزند
بنجدق روان کشته جوی خون	روان کشته کشته شد
سجده انداز فیض فضل قدم	قوی تر شده دین حق و مبدا
رسول خدا را خدای جواد	طفز بر طفر فتح بر فتح داد
ازین غرود فارغ شده مصطفی	چو در طپه آمد ز راه صفا

غرود سائزدهم

سمع جناب رسالت پناه	رسید است طغیان قطبان پناه
که در دو مته الجندل اصحاب شتر	تفرقه نمودند بر ره گذر
ره رهنری آهنگه میروند	بسی جمع گشتند و هم میشوند
بنی سوی آنفرقه خود شدند	ز اصحاب همراه او یکنهار
ولی انجیر چون بایشان رسید	که شکر بر ایشان بنی خود شد
جلای وطن گشته بگرختند	بکبار و بخیل در آویختند
مواشی آن قوم طغیان نهاد	برست سپاه مسلمان فتاد

مواشی ایشان گرفته نمود	پیر تو جه سوی طیبه زدود
------------------------	-------------------------

غرود هفدهم

بسال ششم جنگ فوات الزام	بنی کرد با اهل شرک و تراع
رساوند بعضی ز صحب عظام	بعضی شهبانهای کرام
که امنار با ثعلب منجند	شده بهر خنکند با ما مجسد
چو بشنید انقضیه خیر الانام	روان گشت خود بر سر آن لایم
ز اصحاب و احباب با خود گون	نبرد است همه ز نهفتند قرون
چو واقف شدند از رسول اشرا	پراکنده گشتند در کوه سار
بدینال رفته در کوه و دشت	از انجار رسول خدا باز گشت
فتاد است در شکر حق پرست	مواشی و اموال ایشان پرست

غرود هجدهم

همین سال بم شاه عالم مدر	پی قتل الحانیان شد سوار
سبب آنکه بعضی ز صحب عظام	چو عاصم بن ثابت نیکام

همه کشته در دست ایشان شدند	همه کشته ظلم ایشان شدند
بجا طریمیدشت خیرالانام	کران بدسکالان کشت شقام
روان کشت خود بر سر آن شرار	ولیکن نمودند ایشان فرار
فرایمب را استماع خبر	که آمد پیوایم البشتر
چو در جای ایشان همپرسید	ز نوع بشر هیچکس را ندید
سرای فرستادند انجا یکا	بهر جای شت عالم پناه
عبسان رسید و سوی طمشت	لوا این ز قصر فلک در گذشت

سریه میزدیم

همین سال یعنی سال ششم	مهای که بوده و رای حرم
فرستاده رسالت تاب	بحی بنی بکر ابن کلاب
یکی را که آن یار عالمیقام	محمد بن مسلمه داشت نام
باو از سپاه طغرل اقتدار	ندادست همراه خبری سوار
همی رفت سب راه و پنهان روز	شدی چون مهر سب و رشت روز

بان حی دل مرده آخر رسید	لوا ای طغرل تا ملک بر کشید
بسی کس قتل آمده ز اشزار	محمد طغرل یافت در کارزار
دست وی را ز اهل کفر و نفاق	مواشی داشت غنیمت فدا
همانرا گرفته و کربان کشت	بپا بوس حضرت سرافراز کشت

غزوه نوزدهم

همین سال هم غزوه غایب بود	که با ذی فدی شهرت نمود
مسعی بغایم بود کمیت م	ولی ذی فدی و چشمه دست تمام
چریدی بر عای آن مرغزار	شره ی خاص بنی شترار
بگفت ابن الکوع که من بایح	سواره بر فتم بدانو صباح
بنگاه دیدیم جمعی کشیر	ز کهار و ابن عینی امیر
شره ی خاص بنی را تمام	ر بودند ز اتمر غرار آن لیام
شتریان ز شمشیر آن ظالمین	گرفت متزل بخبلد برین
بایح اسپ از من گرفته و زن	شد از بهر اعلام شایه جهان

ولیکن چون ششم تیغ و تیر
 بهر کسکه تیرم رسیدی پیران
 من اندر پی دشمنان در گیر
 ز پی می نمودم بر ایشان پیش
 بشک آمدند از تقاضای من
 گرفتم از ایشان همه شتران
 که تیره و کاه بردیم
 که تا چون توجه کنم من بآن
 ولی من بر آنجا نشان بکند
 تعاقب نمی نمودم و میزد
 بنا که در امداد خیل طرید
 بامداد و تقویت یافتند
 بنا بر ضرورت بیالای کوه
 دویدیم پی آن گروه شیر
 پیران از تن او شدی مرغ جان
 عقب مانده با میزدیم تیغ تیز
 تلاشی که میکرد جانرا خراش
 بجان از بلائی بلازای من
 ولیکن قناعت نکردم بر آن
 فلکندی آنفرقه را هنر
 شوند از تلاشم خلاص آنزان
 نهاده بمنیکردم اصلا درنگ
 دنبال ایشان قدم بر قدم
 عینیه بن بدر قرار می رسید
 به پیکار من روی برافروختند
 پناهمیدم از شدت آن گروه

بیالای آن کوه دیدم ز دور
 غبار سپاه شهابیا
 رسیدم آخرم اول بمن سپاه
 بهلادم که آخرم به پیشم رسید
 بمنعم نکردید ممنوع تاخت
 شد از تیره او کار آن طرید
 عدو اسپ او را گرفته سوار
 برو بوقفاده دویده کجک
 منش تیر همراه کشته کجک
 در آستین پر خاش ما خود رسید
 شهابیه چون رسید انشار
 من افتاده ام در پی آن گروه
 که بود اندر وحش من ذی فرد

غبار یک چشم مراد و نور
 از آن دیده روح را توست
 و کربوقفاده بعون آله
 دل او کجک اعدای کشید
 بر این عینیه که او را شناخت
 ولی آخرم از تیره اش شمشیر
 بران اسپ شد تا کند کارند
 فرستاد در دو رخسار پد رنگ
 نبود آب شمشیر مانی شرنگ
 نبی و علم بر فلک بر کشید
 نکردند غیر از فرار اختیار
 بشعبی فتادند و زیر کوه
 ز آب روانش روان را مدد

همه تشنه اناز بس اضطراب	ز ترسم خورند یک قطره آب
کر فتم من اسپان شان تیر و شد	سم مهت من نکرد یکند
تغافل که کردم بی انتقام	دویدم بدنبال تا وقت شام
و که باز گشتم اناز جای گاه	سوی پادشاه رسالت پناه
بنی بود بر چشمه ذی فرد	بر آن چشمه وزید کونتر حد
خس داد آن چشمه آب و تاب	شده چشمه چون چشمه افتاب
چو باز آدم من بر آن چشمه بار	دو چشم بدیدار او شد چهار
بعرضش سازم که کرد غفر	دی بهره من شوم ره سپر
روم در پی آن کرده طری	سر بر کی را تو انم برید
مرا کرد ختین و گفتا دگر	جوانم روی کن ازیں در کند
بهم سوار و پیاده نواخت	مرا که اندران خیل ممتاز خست
زدیف خودم کرده اشتر باند	سوی شیرب و دیگر انجامانم

سرید پاتر دهم

همین سال فرمود شاه جهان	که کردد عکاشه بجای روان
که بودند انجا ز قوم اسد	کرویی مالی برون از عدد
عکاشه دوید است با چل نفر	ولی خضم را پیش از ان شد خبر
همه در و کوه بحر بخت مند	بدل کون اندوه را بخت مند
عکاشه چو در جای ایشان رسید	از ان ناک ان بچکس را ندید
شجاع و دوسب از رفیقان او	دوید است هر سویی جستجو
یکی را از ایشان زجانی گرفت	بر اموال ایشان بلای گرفت
امانش چو داد است از محض خود	مواشی و انعام ایشان نمود
عکاشه همانرا گرفت تمام	روان شد بر کاه خیر الانام

سرید پاتر دهم

همین سال از حکم شاه جهان	محمد بن سلیم شد روان
با و پاتر ده کس ز محب کرام	سجائیکه ذوالقضا اش است نام
بچنگ بنی ثعلب بدسکال	که بودند انجا همه ابل مال

چه از اهل نین و چه از اهل نین	روان تیر کردید از جانین
بنگاه اصحاب عدوان کین	یکی حمله کردند بر اهل کین
قضای آبی چنان شد پدید	که گشتند از دیرستان پشید
بغیر از محبت که اوزده ماه	از آن زندگی لیک شمرنده ماه
اگر چه پش گشته مجروح گشت	جراحات بر اندامش از حد گذشت
میان شهیدان خود افتاده بود	مگر از پی مردن آمده بود
بنگاه مسلمانی انجار سید	بدوش خودش تا مدینه کشید

سرید شازدهم

همان لحظه شد بوعبیده رود	بندی القصه با چل تن از مود
روان شد بفرمان خیر الانام	که تا از انجاعت گشت انعام
چو اورفت بگر بخت آن کرده	جلائی وطن گشته در شت و کوه
چو کس را ندید است آن پاکبار	به شیرب روان گشته بر گشت باز

سرید هفتم

همان سال حکم اطاعت لزوم	بنی کرد سوی دیار هجوم
که زید بن حارثه بنجاردود	بروش که انجانه مهترود
که قوم بیلم است انجا مقیم	همه سختی عذاب الیم
چو افراخت زید بارک قدم	لوائی طغرد دیار هجوم
همه چار پامان قوم شریر	گرفتند و کرد دست جمعی گیر
از انجا بفتح و طغربار گشت	سوی مدینه و کرد باز گشت

سرید هفتم

همان سال از حکم شاه جهان	سوی عیص شد زید حارثه روان
پی کار و اسیر که می آمدند	ز شام و دم از دشمنی میزدند
بنی چون روانش با بیکار کرد	ز اصحاب جمعی با دیار کرد
گرفتند آن کار و از اتمام	رسیدند زموال ایشان کام
بدست آمد اموال ایشان همه	شدند آنجاعت پریشان همه
بسی از قریش او فتادند اسیر	ابو اسامی انجا شد شکیر

چون زینب که بود از نبات بنی	با وجفت بود است فی اجنبی
اما نش نمود التماس از رسول	بنی کرد آن التماس قبول
هماندم امان یافته شد خلاص	که بازینش بوده است خصال
بنی مهربان کشته برال او	با و باز بخشید اموال او

سریه نوزدهم

همان سال هم عبد الرحمن عوف	که فی غصه ره یافت بر کوفه
سوی دومه الجذل از مصطفی	مرخص شد است از برای غرا
بگفت اغر سیم امدا ورا گفت	بسی از ضایح که باید شفت
بگفتش بکفار کن کارزار	رواد غنیمت خیانت مدار
مکن قتل اطفال روز و غا	مکن غدر و نهامی هرگز و غا
در اول ز راه بخیست در	عدو را با سلام دعوت نما
اگر اسجابت نماید بجواه	از آن طایفه دختر پادشا
بفرمان او عبد الرحمن روان	شد انجا که گفتش شتر خروان

در اینجا بنی الکلب بود است	جز این فرقه دیگر نبودت کس
با سلام دعوت نمود قبول	نمودند حکم خدا و رسول
مسلمان شدند از بهر خدا	همو بود آن قوم را پیشوا
ز اتباع او تیر جمعی کثیر	مسلمان شدند و اطاعت پذیر
اگر فرقه ماند محروم از آن	که اسلام بودندی این خنان
بهنادند کردن یجز به دهی	نمادند از حکم شارع ستهی
و که عبد الرحمن بر اضعی کشود	در اختلاطی که باید نمود
بیاورد و در عقد خود و خورش	که بود انچنین حکم معبرش
از و داشت فرزند ابوسلمه نام	که بود است از تابعین کرام
بر نیگونه چون کرد فتح و طفر	روان شد سوی مدینه و کر

سریه بیستم

همین سال سوی فدک تفتی	روان شد بفرموده مصطفی
سبب آنکه اینجا بسی از منزله	بنی بکر بن سعد کشته بار

بقصد مدینه هم اتفاق	نمودند از راه مکر و اتفاق
چو شاه نبوت شنید این خبر	علی را فرستاد با صد نفر
رسید آن شب اهل فتح و فرج	یگانگی که میداد آن را از آنج
شخصی شد آنجا ملاقات او	کز و کز گفتیش حال عدو
اما نداده او را که تار آهبر	شود بر عدو و عدوی خبر
پس از سعی او مر قرضی بود	فتاد و عدوی خبر بود از او
تقبل آمدند از اعدای بسی	ماندند بر خشم تغیش سر که
بنی سعد را چون هر میت قتاد	مواشی اشتر غنیمت قتاد
محمد آمد آنجا طغفر نمود	بنوعیکه مقصود احباب بود
چو حیدر ز فتح ذک کشت شاد	ذکر باز کشتن بر شیر قتاد

سر پست و یکم

همان سال شد حکم حیران	بر نیرین عاریت بودا فقر
سبب که چو تریب عالمیقم	بر بسم تجارت روان شد بام

نزد یک دای القری چو رسید	شدند از بنی بدر جمعی پدید
بر یکبار و آن همه خرتیستند	بیک و جدل در هم آمیختند
مسلمان همه اهل یکبار و آن	ولی در عدد کم است از رزق آن
بسی غالب از هر نان آمدند	در آخر همه کار و انرا زدند
همه مال آن کاروان شد تلف	همه اهل آنمال دریا اسف
چو بعد از هر میت تبر و سول	رسید است زید از سفر بول
بنی همیش که در جمعی دگر	ز جمعی که او داشت مشیر
چو بر کشته شد جانب آن مقام	مکشت و بهست و کشید اشقام
بسی اکشت و بسی را اسیر	بیاورد و در شهر دولت مصیر

سر پست و دوم

همین سال عکس و عریه تمام	مسلمان شده تزد خیر الانام
فتادند پمار و زار و خراب	ز بیماری خویش در خراب
برفتند از کفنه مصطفی	بجراحی از طعقات قبا

چون خاص بنی بود آنم غرار	در آنجا نش بود شتر شیردار
چو آنجا گذر خفنگان را فتاد	چه شیر و چه بول شتر تنگ داد
بصحت رسیدند و مردند شدند	بطوق ضلالت مقید شدند
بکوه و کربسته آرام که	براندازان شتران باز نه
سار شتران تعاقب نمود	که مولای شاه جهانگیر بود
تعاقب نکرد دست نهایی	که بودند همراه او چند یار
پس از حرب ضرری که داشتند	همه سعی اصحاب ضایع شده
شدند آنهمه حق پستان شید	بالیشان مکر مرده حق رسید
ولی زنده در دست ایشان	فتاد و چشمش کشیدند خار
زده خار و چشم منپای او	بریدند هم دست و هم پای او
بکشندش آخر پس از حد	زهر یک عدایش نهان نوا

سر پست و سوم

چو انقصه شنید سلطان دین	بفرمود و شد بسی خشمگین
-------------------------	------------------------

بفرمانش کرزین جابر دوید	در بنال آنمزدان طریق
باو همراه از مخلصان چند تن	همه کار دان و همه تیغ تن
از ایشان عجب اشتغالی کشید	چو کرزین جابر با ایشان رسید
همه اهل دست فتادند اسیر	ز بسته کسی آن گروه تیر
از ایشان شترهای خیرالانام	گرفت و بیاورد آنرا تمام
بزرنجیر و غل مردان را بست	نه کردن خلاص نه پا و نه دست
باین میات آن ظالمان را سازد	بزدوبی و کسی را نماند
بحکمیکه حیرل از کرد کار	رسانده است بهر قصاص یار
بنی میل در چشم ایشان کشید	و کرد دست و پای ایشان بد
و در ساخت مصلوب دارند	بحکم خداوند جبار ز د

ذکر رویای آنحضرت در باب رفتن او بعد اصحاب است

پیر همین سال در خواب دید	که رخت سفر سوی بطحی کشید
باو کشته اصحاب هم سفر	همه مانده بر طوف کعبه نظر

همه نیت عمره هم داشتند
 زیارت همه کعبه را کرده تیر
 کلید در خانه با صفا
 از اصحاب و احباب خیر البشر
 چو سپدار شد دید اصحاب را
 همه فرحت و خرمی داشتند
 مہتانی ساخت اسباب را
 گفتا بکمره رویم این زمان
 پس از غل شد شاه عالم مدآ
 بروز دوشنبه خود را پخت
 شتر را بهر دایای خویش
 از اصحاب آنرا که بود اقبال
 سلاحی که بردند با خود مکر
 او بهاش از دست نکند شته
 بجای عمره را حمله آورده نیز
 گرفته بدست ادب مصطفی
 کسی قصر کرده کسی خلق مهر
 بایشان بغیر نمود انتخاب
 همین سال تغییر میباشند
 خبردار هم کرد اصحاب را
 روان به عمره شویم اینان
 سنی بقصو شتر را سوار
 کشید اول راه و بقعه خست
 همه برده هفتاد و نه کم پیش
 گرفت مدعی که آید بکار
 از انجلی شمیری اندر مکر

پیمبر خود و زوال الحلیفه نشست
 شتر را که بهر دایا شدن
 بهانجا اندر زین حرم
 سویی که لیکت کویر و ان
 طلیعه در آناه عباد شد
 در حرکت از فو الحلیفه نمود
 بابل حرم چون رسید این خبر
 از اقوام دیگر در خواستند
 بجمعی خالدا بن و رسید
 بجایکه خالد فرود آمد است
 ولی او خبردار گشته گریخت
 شبه انبیا تا نشیبه رسید
 که فتوی بهانجا نشست
 از انجانی عمره احرام بست
 تجلیل آنست توجه نمود
 بغیر نمود اشعار و نقلید هم
 شده بهر دانش بخیرت و ان
 ز عباد شاه رسل شاد شد
 روان شکرش کوچ در کوچ
 به بستند از بهر مغش کمر
 سپاه مسلح بیار استند
 طلیعه از مشرکان طرید
 پیمبر بر و خود شجون زد است
 کس از خیل اسلام خونی نخت
 در پیشتر راه رفت نزدیک
 تو کوئی با شکیل شد است

بگفتند مردم که قصوی بماند
بنی گفت کاین عادت او بود
از و داروش باز بخل
و گزیز بسیار کرده ز چاک
ز جانیکه بشت جنبش نمود
ولی کرده بالای چای تول
ملالت ز بی آبی چاه بود
چو بی آبی چه پیمبر شنید
چو در چاه بردند تیرش فرو
یخو شید دریایی از قعر چاه
بصحت رسید اینهم از مصطفی
همه سبب یارید باران چنان
رسول خدا گفت در باداد
زرقار عاجز شود و اماند
ولی بازش از که دارد و دود
بدان نکه کرده است از منع قیل
بجنبه قصوی و برداشت پاک
که تا در حد میپا آمد فرو
که اصحاب کشتند از آن پول
در اندک زمان کشته بی بود
یکی تر خویش از کمانه کشید
یخو شید آب از چه از تیر او
بنوعیکه سیراب از آن شد سپاه
که کرد است از بهر باران دعا
که دیگر نماند است حاجت
که فرمود پروردگار جواد

که آن مخلص خاص مومن است
کسی را که باران زرق مطلب است
و گزیز بحق ظاهر انکار است
کنون کین سخن صرفا از رسول
با عمل اهل نجومت چکار
نیاید ز تقویم پارسیت چهر
بشوز چ را و محطی سوز
چو کوکب خدای جهان آفرید
یخو ز نیتش نیت کار و کر
در ایامت از نیت ضعیف مگو
از و در جهان هرگز آشوب نیست
مه و مهر و انجم همه در طلب
براه طلب آنهمه بی قرار
که دانند که باران ز فضل خداست
بحق مومن و منکر کوکب است
سبزه ایمان او ظاهر است
شنیدی و کردی بجانش قبول
با حکام این علم شومت چکار
چه پارسیت تقویم امسال تیر
پسین ز نیت از کوکب فرو
فی ز نیت آسمان آفرید
نماند بروی مدار و کر
سعادت از و یا نجوست از و
تند پر این عالمش کار نیت
خداوند خود را چه روز و شب
فلک تیز سرشته حیران

غرض آنکه در کار دنیا و دین
چو حال کواکب بود غنچین
ازینها طمع کار سازی مآل
باینها مبر حاجتی زیهن

فرستادن آنحضرت امیرالمومنین عثمان را بجهت صلح با قریش در مکه

صبحت رسید از ثقات روستا	که چون شکر سرور کایات
نجیم خدیویه را سبب خشنود	با طواف آن تیر پرده خشنود
بدیل ابن بر قانیا که رسید	رسایند پیغام حضم طرید
ولیکن چو بود از خراسان بدیل	بجای رسول خدا داشت بدیل
بیان کرد احوال اعدا تمام	خبردار از آن کشت خیر الانام
بگفت آنحضرت که مانع ترا	شوند از دخولت بام اهرام
بدفع تو آنم که خواهند کرد	پی منع تو خنک خواهند کرد
بنی گفت با عمره خواهیم پس	نخواهیم با خنک با بهیچکس
بپر خاشاک اگر هست مثل قریش	در آن نیست خیری بخیل قریش
اگر متی صلح با من کنند	ز پیکار من پا بدمن کنند

در کتاب بود عهد من برقرار	چرا با قریشم بود کار زار
اگر ز آنچه گفتم نمایند پیا	بپر خاشاک کویم بیامرجا
کم کم جلوه بر رخس خنک و جمال	سجده نمایدم بایشان قتال
که یکاست نه خواهم شدن بامیر	بیایم بخواهند بر جواد
پس از غالب آیند بر من بخیلی	ربانید و امان فتم ز خنک
میسر شود مدعای قریش	نمیده لغت دست و پای قریش
و کرم من مظهر ایشان شوم	مؤیدت بآید یزدان شوم
ولی دارم امید از کردگار	که خواهم طفر یافت بر کار زار
چو گفتا بدیل این سخن با قریش	پسندیده اند این سخن بقریش
ولیکن چو بودند قوش تمام	علیف و هوا خواه خیر الانام
از آنرو نکردند از وی قبول	که با او چنین گفته باشد رسول
بر رفت ابن مسعود آنغروه نام	از ایشان بدید که از خیر الانام
که تحقیق سازد پیغام بدیل	کنند اختیار کلام بدیل

چو عروہ بجن گفتن آغاز کرد
 کبریا که از غسل دربار رفت
 باو عروہ را بود گفت و شنود
 چو اغراز ایشان بخرالاهام
 همیدید و از بس عجب بسی
 چو بر کشت عروہ بوی تویش
 که شتابن چو کسری فیضی
 چو اصحاب او شکر مح شاه
 موذب آباد خدمت چنان
 بزافش نمائند کافند بجاک
 بر آب وضوین تقابل کنند
 همه تغیرن در صف کارزار
 بصلحت دغم صلاح سمش
 در نطق امصطفی باز کرد
 بگفتا باو بابدیل آنچه گفت
 ولیکن نکامش با صاحب بود
 چه اذعان حکمش بوجه تمام
 بدل گفت حسنت بر هر کسی
 مکففت اینچین و پروئی تویش
 بدیدم ندیدم چو احمد کسی
 ندیدم بفرمان بری نیکخواه
 که برتر بود آن همه از پان
 بکیرند و اندر بروی پاک
 با بچا توش تقابل کنند
 نه رستم چو ایشان اسفندیار
 جز این نیست دغم فلاح شما

جلیس آن رئیس اغای گفت
 بتر و محمد روم بهر آن
 چو او رفت در خدمت مصطفی
 صفات بنی و صحابه که دید
 چو بر کشته رفت آن ستوده پیر
 در کرم اصحاب هم کرد و گفت
 کریم اشیم نیست قومی چنان
 که از عمره و طوف پست الحرام
 ز جیل سمش اما کر زبان شویم
 چو گفتت زمین سخن باقرین
 بشکر که شاه عالم در آن
 پی آنکه داشتند اشرار ناس
 ملاقی با سلام کیسان شدند
 که پسندم بچشم آنچه کو شمسفت
 که او صاف او را بنیم عیان
 ندید است اینجا بغیر از صفا
 قرون دید از آنچه ز عروہ شنید
 بیان کرد او صاف خیر البشر
 که من هر چه دیدم نخواهم شمسفت
 ز عمره کمو کی بود منع شان
 شویدا این زمان مانع این کام
 من و قوم من روی کرد آن
 سستی نمودند او را قرین
 پی آنکه داشتند اشرار ناس
 کم و کیف شکر ز روی قاس
 گرفتار در دست ایشان شدند

سفید بزم پند آینه تمام
 بنی از همه بند با رکشاد
 تیز و قریش آمده صد زبان
 بفاروق فرمود سلطان بن
 که ما امیر از پی اعمتار
 عمر گفت در مکمن چو نروم
 تو میدانی و دیگران هم که هست
 بیایند اگر بر سرم دسترس
 کسی از بنی عدی در مکمن
 اگر ابن عفان رود بهر است
 تیز و قریش است عثمان غریز
 پس از قول فاروق خیر الود
 در آنکه که عثمان بکمر کردید
 رساندند نزد یک خیر الانام
 بختید و حضرت سوی مکه داد
 کشاد در مدح شاه جهان
 بکمر برو که با صاحب کین
 نه از بهر خونریزی و کارزار
 ملاقی با عدای دین چون شوم
 قریش و دو صد تیغ قتل بر
 نماند زنده مرا کی نفس
 که باشد مرا حاجی و ماسنه
 که امین تیز و قریش از سر است
 نزد یک کفار احزاب تیر
 فرستاد عثمان بام القریه
 ابان بن سعد بن عاصم رسید

ابان در امان خود او را گرفت
 بجهانزه خویش کردش سوار
 چو کشید داخل بخیر البلاد
 که هر که که عثمان برایش فغان
 چو العود احمد دل او شنید
 بصدار طوف خوی بکن
 بکفنا که من با همی طواف
 بر و قهر کردند و نکند شد
 خیر در حدیبه از وی رسید
 بلوح دل صاف خیر البشر
 بنی گفت اگر باشد انقصه است
 نیز در ختی نشست و نمود
 برایشان همه داد و معیت که تا
 درون دلش مهر او جا گرفت
 رویش شد است آنم و شتار
 گذر هر دور را سوی اعیان قباد
 پیام رسول خدا را رساند
 به پیغمبرش باز خاطر کشید
 طواف رواق الهی بکن
 کنم خانه کعبه را بنی علف
 بخیر البلادش بکشد شد
 که در مکمن شد ابن عفان بهنید
 عبار ملائت نشاند آن خبر
 کنم با قریش آنچه کردن است
 طلب هر که را از اصحاب بود
 نامعزند در روز هجرت جا

نیابند از خبک اعدا شک	نخواهند شد روی گردان بخت
خدا خود با صاحب بیعت خبر	ز رضوان حق داد نخت الشجر
خبر بعد بیعت پایی رسید	که زنده است عثمان کشته شهید
بنی گفت عثمان که غایب ز دست	بکار خدا و رسول خداست
نخواهم که آن مبتلای غریب	ز رضوان و بیعت بودی چو بصلیب
هناد است بر دست چو سگ دست	که این دست عثمان و آن دست است
از بیعت غایبانه گرفت	نباشد تخریش اصلا شکفت
قریش و همه اهل عدوان کین	شینه چون معنی انجین
سهیل ابن عمر آمدست از قریش	که لاف و کالت ز دست از قریش
رساند است بایستترین اناام	پام قریش از ره است پیام
پامش جز این فی که بصلح خیر	بصلح است تعمیر این کهنه دیر
بود صلح با ما اموری منوط	که باشند انجای سبای شروط
یکی آنکه اسال از اعمار	قدم باز کش دست هم باز دآ

کون ترک عمره ده اما قضا	همین عمره رسال دیگر نما
ولی همزمان ترا و ترا	سه روز است رخصت با من
نخواهید بودن در ان پیش از ان	سلامی نخواهید بودن عثمان
دوم آنکه بی هم چو رستم	بود رفت و آمد سبای هم
سوم آنکه پیغم درین چند سال	زیم تعرض بود و قس و مال
چهارم که کرکیت مسلمان جدا	ز نو کرد و دو آورد و رو با
نکوی که اورا نثار و کنید	بمن رد آغزو مرتد کنید
وزینو کسی کرد با نور و د	بکن روش ارجه مسلمان شود
بما باز بفرست اورا بجبر	اگر خواهی از ما بر نیجهد صبر
چو از وی شینه آن شایطین	فقد آنهمه شرطهایش قبول
طلب کرد از و صلح نامه سهیل	تجزیر شرط هم داشت میل
رقم کردنش خواست چون بصلطه	بآن سفل نامور شد مرتضی
چو آنرا علی معلا نوشت	محمد رسول الله انجا نوشت

سهیلش بانکار گفتا چپرا
 نذاریم ما آن رسالت قبول
 مزن از رسول اندا اینجا گفت
 از ان صلحنامه ولایت نشان
 چو دانست پیغمبر مصطفی
 از و آخرا پیغمبر عثمان
 چو آن صلحنامه با خبر رسید
 بنامه کواهی بان سر گذشت
 ابو جندل از اهل مکه که بود
 پدر آن پسر را نکند شتی
 همان روز که دست اینجا فرآ
 بنا بر شروعی که در صلح بود
 نمود از سهیل التماسش قبول
 نوشتی محمد رسول خدا
 معنی باید اینجا نوشتن رسول
 نویس این عبد الله و رسا
 نه اثبات این کرد و نه محو آن
 که تغییر آن باید از مرتضی
 که خود کرد اثبات این محو آن
 دل اهل مکه بدان آر امید
 را اصحاب و کفار هم شکیست
 سلمان و الدزد اهل حج و
 بزنجیر و بی جس نکند شتی
 قتاد است سونی رسولش کذا
 سهیلش طلب از پیغمبر نمود
 نکرد آن عدو التماسش قبول

پس از لطف گفتش رسول خدا
 همان امانش شدست این جعفر
 پیروش رسول خدا با ضمان
 بگفتا ابو جندل ای سلیمن
 شما خود شنیدید از شرکان
 شنیدید آن هم که آنرا سبب
 که دانسته و دیده خود این
 بنی گفتش ار من نکند است
 بود موجب عذر اینکار من
 تو در خدمت والد خویش باش
 بهر حال همراه ایشان رفت
 صحابه هم از مهرش اندوختن
 بفرمود و منج به ایا رسول
 که ایضای او را نداری روا
 بجان مهربانش شدست این جعفر
 بسی کرد تا کیدش اندر امان
 چرا می دهیم باعدای من
 کشیدم عذابی فزون از این
 بودست جز دین ولی این
 دهیم بدست همان ظالمان
 باعدای دین باز سپارست
 ولی عذر نبود سزاوار من
 ز فضل خدا نصرت اندیش باش
 دلا فکار و مالان فکریان رفت
 ز صلحی چنین بس ملول و حزین
 نکردند از بس طالت قبول

از آن روز بعضی از اوج بخت
 باو گفت آن مادر مومنین
 با حرام عمره همه آمدند
 نه آن و نه این شد مسکون
 از آن روز ولولند و اندوهناک
 در امر تو ز پیغمبره بی قرار
 تو خود سخن کن تیر تراش سر
 پس از گفته اش اقصی حق
 به بتجبت او صغار و کبار
 نکردند بر خلق یا قصر حضر
 چو از نصرت این دیکار ساز
 بشی در نو احی صبحان عمر
 جوانی نقرمود او را رسول

زیاران خود شکوه آورد پیش
 که یاران ولولند و اندوه کین
 دم از فتح ام القری میزدند
 قبولت فتاد است صلحی بون
 و بیکن تر از انکالات چرباک
 اگر رفت تقصیر معذور دار
 کست آنکهی محسوسان دگر
 ادا کرد سخن اول انکاه خلق
 همه سخن کردند بی احتیاب
 کسی کرد خلق و کسی کرد قصر
 بی جانب طیب بر پشت باز
 سخن مانی کرده در ره گذر
 ازین رهگذر شد عین و مول

بخاطر رسیدن که ازین مکر
 ز شرمندگی همه او نمادند
 چنین است مروی اهل فتن
 که ترسیدم اکنون به باد ازول
 درین وهم بودم که ناکه پس
 مرا گفت آنکه فریاد کرد
 ترا یا کرده طلب میکند
 چو برشته پیش رسول آدم
 لب اندر جوابم که نشوده بود
 کفقا بمن گفتی آدم سخن
 چو از وحی فارغ ز بانم نبود
 ز مانیکه ز انسان محالم نبود
 پس از اعتداری چنین با عمر
 خطائی بفهمید خیر البشر
 از و ناله خویش را پیش راند
 که فاروق خود گفت و بوالصدق
 یحرم کند سوره بر رسول
 بگو شتم رسید است فریاد کس
 همین دم ترا مصطفی یاد کرد
 طلب بانشاط و طرب میکند
 بسی از ان توهم مول آدم
 لب طفم از ان عذر خواهی نمود
 که بود آن زمان مورد وحی
 مجال جوابت از انم نبود
 بمن سوره فتح آمد فرو د
 برو خواند آن سوره خیر البشر

نه تنها عمر بل همه حاضران
 صحابه همه شاد ازین سبب
 فتا و اول سوره فتح تبیین
 بگفتند بعضی ز اهل سدا
 شنیدیم که بعضی ز صحب کرام
 که آیا همین صلح آمد مرا
 نعم در جواب آمد از مصطفی
 برآمد مشکلیان را از
 ازین صلح اسباب فتح مراد
 بود نزد جمعی ز اهل یقین
 نزد یک بعضی از ایشان مراد
 چو این سوره در راه شیرین بود
 ذکر بار شریب منور شد است

در دیده طیبه را توفیت
 پس از مقدم سید المرسلین
 مسلمان شده عتبه ابن ابیه
 و و کس هم ز کفار کمی ز پی
 ببار همان عهد اورا طلب
 پیروشان با ایشان شہ انبیا
 بعرضش رسانید عتبه که چون
 بنی گفت آن صلح معلوم است
 پس این نکند ارم اینجا ترا
 بهر حال بر تو آن هر دو کس
 چو کردند در ذوالحلیفه مقام
 یکی ز اندو کس داشت شمشیرش
 نمود است شمشیر و دوش بست

شد از خاک پای شہ انبیا
 در آن شهر متحون با نواری
 بیامد کریم از آن ز کمره زینت
 شتابان رسیدند از بهر
 نمودند از پادشاه عرب
 بفرمود با او که یارت خدا
 بگمار باز من فرستی کنون
 که کردیم با ایشان عهد است
 بود غدیر و چون غدیر دارم را
 ولی این دوش بود فرما پس
 نشاند و خوردند با طعم
 باو عتبه گفت ما تیغ خویش
 زدنتش گرفت و بر سرش زد

چو عتبه کي را بکشت آند کر
 بسویش دوا بید آن افقه
 بر بنال او عتبه هم خود رسید
 ز ترس پسر برآمد دوان
 تبر سیکر دست نکندارش
 چو بر ساحل بحر عمان رسید
 ابو جندل از مکه بکسرت باز
 دگر هم سببی بج حق شدند
 همه تا بسید کس از سلیمان
 قوافل که از مکه رفتی بشام
 ز دندی و بردندی احوال
 شک آمدند اهل مکه تمام
 دران بود مرقوم این طمتمش
 دوا ز رفت تردیک ز خیر بشر
 بعرضش رسانید آن افقه
 ولی زود برگشت پروان
 دوان شد بسوی سواحل
 دگر هم کفار سپاردش
 مرقوافل مکانی گزید
 مصاحب عتبه شده چاره
 ابو جندل و عتبه ملحق شدند
 بایشان رسیدند در راه
 و زارش می شد بشهر حرام
 بکشدند اصحاب آنال
 نوشتند نامه بخیر الانام
 که بر ساحل بحر مکه آمدش

ابو جندل و غیر او هر که هست
 به پیش خود آنجمله را کو بخوان
 دگر بعد ازین هر که از مارود
 بود در امان و بود برقرار
 چو آن نامه را خواند خیر الورد
 ابو جندل و عتبه و هر که بود
 که فایز بدید از حضرت شدند
 ولی آمده ترد بعضی چنان
 طلب نامه مصطفی را چو دید
 چو بوسید نامه کیند آه سرد
 بنا مسجدی کرد بر کور او
 دگر باوی از زمره مومنان
 بلطف پسر مشرف شدند
 که راو قوافل از ایشان شکست
 نخواهیم کردن تراعی دران
 به پیش تو و کو مسلمان شود
 نداریم مرکز با و هیچ کار
 طلب کرد آنجمله اصحاب را
 بگفتند حمد و سپاس و دود
 مشرف بشرف صحبت شدند
 که بود است عتبه مرضی آنرا
 بتعظیم بوسید و جانش پر
 بمرد و ابو جندلش دفن کرد
 که کرد دست تابان از نواد
 به شرب بر فشندادی کنان
 بغیض عمیش موفف شدند

ز نیش اعدای شده سینه پیش	رسیدند آخر مطلوب خویش
بلعی صریحا که چه رنجست رسد	ولی آخر از رنج نجات رسد
کل از خار حاصل بیاع آیت	سبب تیره شمع و چراغ آیت
رسد نوش کر میکشی نیش را	بود مرحمت سینه ریش را

ذکر مکاتبات آنروشنی شاهان عجم

بزرگ یک جمعی همپس بود	که حضرت مکاتب مرسل نمود
سوی شنش نقر از شهنش عجم	که بودند در پادشاهی علم
هر قل و نجاشی عالمیکان	موقوف هم از خسروان نشان
دگر گری و عارست و بود و تر	که در کشوری بود هر دو غریز
بنی خواست چون نامه کردن	پی دعوت حق باخسروان
رساندند یاران بعرض رسول	که پیمبر نامه نباش قبول
بفرمود و کردند اهل و لا	ز بهروی انکشتی از طلا
به تبعیت اصحاب پر خستند	که انکشتی از طلا ساختند

به تبعیت اصحاب پر خستند	که انکشتی از طلا ساختند
پس آورد با مصطفی حیریل	تخریم آن حکم رب الجلیل
پس آن مهر را مصطفی کرد و رد	صحابه هم انکشتیهای خود
دگر خاتم ملک پیغمبر	بفرمود از نقره انکشتی
محمد رسول الله اندر سه سطر	نوشتند و کردند آن هر سطر
نوشتند چون نامه های شهنش	بر آن مهر کرد فضل دو جهان
در آتیهانی کرد دعوت سخن	بنوعیب که حق داد او را حق
سوی نجاشی فرستاد عمرو	که آن نامه شنس را با و داد عمرو
نجاشی چون مشوره عالیش خواند	سخن جز تبعیت کمالش نراند
مسلمان همان لحظه شد پیکر	نه ناموس شد مانع او تنگ
جعفر که بود ابن عم رسول	ز صدق و صفا کرد پیچ قبول
رقم کرد او هم خطی در جواب	چو خط رخ دلبر از مشکاب
نوشت از سر صدق فی هر سطر	کو اهی دهم من که پیغمبر

کتاب ناطق و انبیا معترف
 که هستی به پیغمبری متصف
 کتاب تو هر چه آورده
 ذکر حکمهای که خود کرده
 من آوردم ایمان بدانها
 ز لغت تو قاصد با آنها
 چو داد ابن عم تو سعیت مرا
 بهر دو جهان است دولت مرا
 بصحت رسید آنکه زان شتر
 که آورد ایمان بخیر البشر
 بکه چو اصحاب خیر الانام
 کشیدند آزار باز انام
 ز بس استهوار بخاشی دران
 که اخلاش آمد به از دیگران
 مهاجر ز مکّه شده چنبرگاه
 باورده بودند جمعی پناه
 بان جمع جعفر ز فاقه نمود
 هم ام حبیبیه از انجمله بود
 ز بهر طلبکاری آن همه
 بنی نامه دیگری هم نوشت
 پی نصرت و یاری آن همه
 ذکر عقد ام حبیبیه طلب
 سوی آن محبت سعادت شست
 چه جعفر چه انجمله اصحاب را
 از بهر خود کرد شاه عرب
 چه ام حبیبیه چه احباب را
 که دشمنی و عواش پیغمبریت

فرستاد در خدمت مصطفی
 بفرموده حضرت مصطفی
 بعقد خود ام حبیبیه گرفت
 مبارک پی ام حبیبیه گرفت
 فرستادش انگاه پیش رسول
 بنی پیش از آن کرده بودند قتل
 پس آن هر دو نامه بصدوق عالج
 نهاد است آن و ارث شخت تلج
 ذکر ناکه بود آن میان جیش
 ندیدند هرگز خدایا موحش

رفتن دجیه با صحیفه کرامی پیش هرقل

بر اندام حدیث و سیر
 که دجیه بفرمان خیر البشر
 باطی کری رفت پیش هرقل
 که بودش کمال فرست بعقل
 با و نامه مصطفی را رساند
 نشان ضامی حذر اکر اند
 بجهت گرفت آن نشان را قبل
 برید و پیوسته آید از اهر قتل
 ولی در دیارش رسید آتران
 ز بخار مکّه کی کاروان
 طلب کرد آن تاجر ان نامه
 پر سپید آن کفران نامه
 که شخصی که دعواش پیغمبریت
 وز ادیان باطن برون دست

کسی از شماست آیا چنان
 بگفتا با و پور حرب آنکه من
 هر قلش بگفتا نشین روبرو
 پس او در کمیان رشتاند
 که تا که دروغی بگوید دران
 پس از پور حرب آن شش پند
 میان شما ای کرده عرب
 بگفتا عظیم السب آمده
 و گرانکه از قوم او پیش از و
 بگفتا که هرگز نکر دست کس
 و گرانکه از قوم او هیچ گاه
 بگفتا شش از قوم او هیچ کس
 و گرانکه در دین او غالب
 که باشد با و اقرب از همکین
 ز خوشیان اویم درین سخن
 که تا از تو می پرسم احوال او
 ولی اینهمه از پی آن نشاند
 نمایند کند پیش آن دیگران
 سوالی دران باب کرد و چند
 یکی آنکه چو سنت اور است
 شریف السب در عرب آمده
 بدعوی کسی کرد این گفتگو
 چنین دعوی را همون که دوس
 کسی بود در مملکت پادشاه
 بنود و رثای نزد کس نفس
 ضعیفان در آیند یا اقویا

بگفتا اطاعت ضعیفان کنند
 و گرانکه او را بدور زمان
 بگفتا که اتباع او دمسدم
 و گرانکه از اتباع او رنداد
 بگفتا که مرتد نکرد و کس
 و گرانکه زین پشت تر متهم
 بگفتا کسی هرگز این تهنش
 و گرانکه غداریش هست فن
 بگفتا که شکست چنان کس
 و گرانکه با او اگر کارزار
 بگفتا که غالب او گاه ما
 و گرانکه چو گفتگو میکنند
 بگفتا پرستیدن کرد کار

به پیش در آیند و طاعت کنند
 به پیشی است یا در کمی تابان
 قرون می شود از محبت کم
 گزیده کسی کرد و از اعتماد
 بل اعلان شان منفردی
 بگفتا کسی است پیش کم
 نکرد دست و بر عکس شهرش
 توان نام او کرد و چنان کن
 نیامد از و عذر در شان کس
 شمار است غالب که آید گاه
 برابر بود خواه او خواه ما
 چه چیز است امریکه او میکنند
 تبری از اشراک پروردگار

بتوحید حق اعتمادش تمام
 بری بودن از دین کاینچنین
 نماز و زکات و عفاف و صله
 پس آنکه هر قل از جوابات او
 بفرمود با پور حرب ایلان
 بلی همکام مع جاد و جود
 بود حکمتش آنکه در روزگار
 در کفنی از قوم او هیچ کس
 اشاره بصدق و سیت انداز
 حریف و در پیش ازینهم اگر
 همکفتم او را و او تیر پیش
 در کفنی از قوم او هیچ گاه
 از آن تیر صدقش توانیم فیت

بتقدیس و تسبیح او اهتمام
 سخافی ز آئین آبابی خویش
 نکردن زحمت در حواشی کلمه
 بطایف گرفت و نکات کوه
 علوب کردی از وی پان
 بنی غیر عالی نسب کس نبود
 نذار نذر و تابجان هیچ عار
 نکرد است ایندعوی او کرد و بس
 کلام تو هم دال باشد بر آن
 ز قوش کشید بدوش مهر
 بتقلید آن خویش دعا خویش
 نبود است هرگز کسی پاؤشاه
 ز کفناست انوار صدقش فیت

ز قوش اگر میچسپش ازین
 همکفنی او هم بر آورده سر
 در کفنی اول ضعیفان باو
 بلی اول الامر با انبیا
 در کفنی اتباع او و مبدم
 بلی کار ایمان چنین است حال
 در کفنی اصلا کس از سلیمان
 بلی هر که از دین حلاوت چشید
 در کفنی اصلا کسی متهم
 کلانی که کفنی بوجبه نکو
 که چون کذب با کس ندارد و را
 در کفنی او نقص چنان نکرد
 در کفنی او که شود کاه ما

شتر وقت بودی بروی نین
 که یابد بدین حیل ملک مدبر
 اطاعت نمایند بی گفتگو
 ضعیفان کرا نیدی اقویا
 زیاده شوند و نکردند کم
 که تارفته رفته بیاید بحال
 نمیکرد و از دین او بالیقین
 کجا میتوان از او سر کشید
 بکذبش نکرده نه پیش و نه کم
 بود دال بر صدق دعوی او
 کجا دارد آنرا و با خدا
 بلی هیچ پیغمبری آن نکرد
 طف مند و غالب بر و غا

علی انبیائیکه بگذشته اند
 ولی عاقبت فتح و دولت تمام
 و اگر آنچه گفتی که مسکوب آن
 همه موجبات رضای خداست
 همه آنچه گفتی تو احوال او
 در نمیکش آخر تصرف بود
 بدان زود باشد که در روزگار
 ز علم خودم بوده است این یقین
 ولی در کمان من این خود نبود
 اگر میرسیم بدرگاه او
 رخ بندگی سودمی بردش
 بدست ادب پای او شستی
 چو فارغ از آن گفت گوشت و
 کبھی غالب و که زبون گشته اند
 بایشان شده فی عدو را بکار
 دم از امر معروف با تابان
 صفات پسندیده انبیاست
 ز اقوال و افعال و اعمال او
 اگر واقع بی تکلف بود
 شود حاکم و مالک اندیبار
 که پیغمبری خواهد آمد چنین
 که آید ز قوم شما در وجود
 ز سرگردنی پای در راه او
 بجان بودنی کمترین خاک پرش
 از آن دولت سرمد جستی
 کنون معنی نامه باید شغفت

زمانیکه مضمون نامه شنید
 مجلس از آن نامه غوغا قناد
 بجلوت بدجیه بگفتا هر تسلسل
 که بر حق محمد رسول خداست
 من انجیل و تورات خواندم تمام
 ولیکن نمی آرم اظهار آن
 و اگر نامه بهر صفات تر نوشت
 رقم کرد در نامه او تمام
 بدجیه بگفت این صحیفه میر
 که در رویه هست سلطان نام
 سوئی شهر رویه و جیه سفر
 صفات صحیفه بخواند و شنید
 بگفتا که پیغمبر بر جعت
 عرق از چشش ز بهت چکید
 غریب و فغان بی محابا قناد
 که مست اعتقاد من از عقل ^{بفعل}
 همه دعوی او درست است
 در این دیدم اوصاف او و انام
 که خواهند گشتن مرا رویان
 بوصف بی رسالت شرت
 صفات محمد علیه السلام
 به پیش صفات تر شانه نامور
 بحکم وی اشراف و اعیان نام
 نزدیک است و دیدن شانه نامور
 صفات رسول و بجان بگوید
 بخیل سل سرور مطلق است

صفائی که از وی شنیدم هم
نه تنها صفاتش در دو کتاب
پس از شرح نعت کمال سول
لباسی سیاهی که پوشیده بود
بر آورد و پوشید جامه سفید
و کرد کنیا برقت و در آن
بایشان که گفتند با من رسید
رسید از محمد که او در عرب
بحق و عوتم کرد و داند نعم نقین
چو گفت اینچنین با صنادید
بیکلمحه کردند او را شهید
و کرد وجه از راه دور و در آن
هر قلش گفتند که بار و میان
در آن پس قنوت دیدم هم
بود نام او هم بهر دو کتاب
که گفتند نعتش بعد از سول
که از آن ظلمت کفر و می نمود
که از نور اسلام دادش نوید
صنادید بود و در آن سول
گفتی که باید بدان بگوید
بنی گفت خود را و بنود عجب
که او آمده خاتم المرسلین
نمودند هر سوی بروی نجوم
بر و رحمت کرد کار مجید
به پیش هر قس از دازم با
که اسلام خود را بسازم عیان

صفاته صفات یکیشند نقین
در احتفای آن هست عزتم هم

نزع غیب کردن بر قتل قوم را با اسلام و ابله کردن آنها

روایت کنند از هر قتل آنکه بود
طلب قوم را کرد بالای قصر
چو بشد در پیش با قوم گفت
اگر رستگاری بهر دو جهان
محمد که پیغمبری بر حقت
بدین وی از جان دل بگوید
چو قوم اینچنین را شنیدند از
رمیده بعد غصه بر خاک شدند
و لیکن چو در راه بسته بود
قناد است از آن در قتل خط
بجز امتحان نمازین سخن
بقصری و آنجایی را ستود
بفرمود بشد و بهای قصر
که این پند را بیدار من شغفت
نخواهید و هم دولت جاودان
سزاوارت تعبیت مطلق است
بسمع رضا حکم او بشنوید
همه عجب کوران رسیدند از و
بر رفتن از خانه میخواستند
بر رفتن از خانه مشکل نمود
طلب کرد و گفت ای شایسته
نبود است مقصود و مطلوب من

بقیتم شد اکنون بوجه اعم	که بر دین خویش ثبات قدم
بدینگونه چون او تکلم نمود	فنا و تدبیرش همه در وجود
چو دجیه بدید آنچه انجا گذشت	ز اظهار ایمانش تو میدگشت
دگر باز برگشت و آن اوقات	همه گفت با سرور کایات

برون عبدالمعتمد مکتوب آنروز بر سر و ابی کردن او

رفتم و چنین گلک اهل سیر	که مکتوب دیگر امام ابرار
بکبری فرستاد و پرویز بود	شاه فارس از حق ابائی نمود
رسید عبدالمعتمد آن نامه اش	خروشید از انقتل خو کامه اش
مرانده است او گفت تعین	بمن بنده ام چون نوشت چنین
ز بس شدت شغوت آن ابی	بدید آن نامه را از غضب
چو تمزق نامه پیمبر شنید	تمزق پرویز دم در کشید
تمزق او کرد آندم دعا	اجابت نمود آند عارا خدا
بجز شکم پاره کردش سپر	بقعر جهنم شد او را مقبر

برون مخاطب مکتوب آنروز پیش مقوقس و تعظیم کردن او

دگر با مقوقس خط مصطفی	رسید مخاطب نه راه صفا
مقوقس بصبر غرور و احترام	گرفت مکتوب خیرالانام
مسلمان نشد لیک تعظیم کرد	بآن نامه بر تیر تکریم کرد
بدایا فرستاد با مصطفی	نقود و رخت و دوا و اما
از انجمله ماریه با صفا	که زادش بر ابریم از مصطفی
از انجمله دلدل که با مر قنی	بخشید آخر شتر انبیا

رفتن شجاع بن وهب مکتوب آنروز پیش عمارت

دگر نامه مصطفی را رساند	بجارت شجاع و نه عمارت بخاند
بجانب عرق شقاوت و درو	بخوشید خون از عداوت درو
تختهای پهلو ده بسیار گفت	که آن غیر شیطان نیار شفت
ز بس غلظت آن بی سعادت غی	بران شد که شکر کشد بر سینه
ولی شورت نامه سوی هر قل	نوشت آن برون از سر کوی عقل

برقش نوشتت اندر جواب
که هست اینجالت بنی موی
ماکش بر سرش شکر ز بهار
بیاور من کو شکن اصل کار
پس آمدن اوج نعظم فرود
شجاع و هب اجاست نمود

رفتن سلیط بن عمر با مکتوب پیغمبر پیش نهوده

و کر نامه را که باقی مباد
سلیط از پیغمبر نهوده رساند
و لیکن مقالات ناخوش شنید
بکمال شقاوت خط ناقبول
رقم کرد نهوده جواب رسول
بسی در عرب باشد از من نهیب
نوشت آنکه هم شاعر هم خطیب
تو بکدر بعضی بلاد دین
مرا ساز با خود شریک و دین
پیغمبر جو مضمون خط پیش شنید
و عاگرد بدو در حق آن طعنه
بفرمود آن تخیلستان دین
که یکجوشه اش کی دم از دین
بجدا افتد آن سرکش از خراب
خدا کرد بر مصطفی فحجاب
دلایات ایشان بر سر تمام
پراز نور اسلام شد و اسلام

غزوه هفتم

بیا صر فیانمه مشکبار
برون از قلمدان معنی برآر
نویس آنچه از مصطفی رو نمود
چو از هجرتش هفتمین سال بود
شنیدم که چون شاه دشمن بود
ز صلح حدیبیه برگشت باز
بشهر مدینه مه شب فرود
رخش بود نادت میت رو
بخیر دلش خواست لشکر کشی
که کردند ایش همه سرکش
بفرمود اصحاب را تا تمام
در اسباب لشکر گشتا تمام
تکلمش بهیای شکر شدند
همه کار پرور از خیر شدند
همه تیغرن شکر آفتاب
موافق به تیغ آمده در جاب
شتر بود بسیار اما فرس
میان فرس در دو دو و پس
سه بود دست از انجمله فاعل
نمود است آن شاه کرد و سوار
فرستاد ابن ابی زودتر
بهر حرفی از وی کی خستیا
بخیر ز قصد پیغمبر خیر

نوشت است با اهل آن نهها
 برون که ده خبک با او کشید
 بجنب شامش کرد کم است
 اگر چه فرستاد آن خضم دین
 ولی انداز ایشان بطون و حصون
 بصحت رسید آنکه خیر الامام
 بصحرا رسید و آمد فروود
 و زانجا چون بعد از نماز عشا
 روی و انماکان بعطفا نرسید
 بجائی نیاگاه شد بند راه
 رساندست به بر عرش رسول
 اسامی آن راه با مصطفی
 یکی اخزن نام گفت رسول
 نماند ملا درون ج حصار
 هجوم تمامش ز هر سو کشید
 بسی کمتر از کم شمشیر است
 باصحاب خیر با جی چنین
 پنه برد بطنی بحصنی درون
 بخیر روان شد علیه السلام
 زواده بیاران تناول نمود
 روان گشت فرمود بارها
 بخیر هم آواره همان رسید
 که بدست انجا سرچند راه
 گزینها که امین ره افتد قول
 بر رسید یکیک از آن مهنا
 نکردست آواره ملا قبول

دوم خاکی و شمشیر گفتاد کرد
 چون نام روی گفت مرحب قبول
 پس از راه مرحب شد انبیا
 بر رسم طلیعه امام البشر
 چون عباد را نکند پو گرفت
 امان داده عباد گفت با و
 بگفت از شما اندر زان پنجم
 یهود مدینه بایشان پیام
 چون مضمون همان بود پیام
 روانم بدنیوی کردند از ان
 رساندست عباد او را و کرد
 عمر گفت باید زون که روشن
 نمکبد شدش بحکم رسول
 بنی گفت زین راه هم مسیر
 فتاد است آره طبع رسول
 روان شد که تا گشت خیر کسرا
 فرستاد عباد را پیشتر
 یکی از جواسیس او گرفت
 که احوال اصحاب خیر بر کو
 در ایشان فتادست عبی عظم
 فرستاده انداز رود التیام
 که شکر گشت اهل اسلام
 که دغم کم و کیف است میان
 بدرگاه عالی خیر البشر
 بنی گفت باید نکه کرد و شن
 که تا عاقبت کرد ایمان قبول

شنیدم که در ملک خیر بس
 در آن ملک چو نزد قدم مصطفی
 فرود آمد آنگاه با منینت
 هاجا نماز تهجد گذارد
 خدا خواب غفلت بر او نهاد
 چو بیدار گشت و بزم داشت
 بناگاه دیدند خوش شکر
 همه باز برگشته بکر بخشد
 شخص نمودند ادای دین
 بفرمود شاه رسالت تاب
 تناول گرفت آنجا مگر
 توان گفت که روحی در سینه بود
 پی قلع و قمع خیابان کمر
 حصون بود و هر قلعه از کمر
 در اول فکند است تیر و عا
 بجای که نامش بود متر لت
 ذکر فجر هم از بغد گذارد
 عتودند از شام تا وقت شام
 بسوی مزارع گذر خواستند
 بآن پسر در و سرور
 بجا که ابروهای خود بختند
 بهر قلعه گشتند قوی حصین
 شده خیر اند اکبر خراب
 که داد از خزانی خیر خبر
 که او خیر الله خواهد گشت
 چو شد باریان خیر بشیر

یهود خیابان بهم گشته جمع
 همه در حصار کتانه عیال
 برو حصن و یک رخوت طعام
 همه جنگیان در حصار نکات
 جناب ابن منذر بعرض رسول
 که از وحی باشد از ارم سخن
 که افتاده زیر نکات ایمان
 بفرمود او را شاه سلیمان
 بفرمان شاه رسالت تاب
 که بید است آخر مکان وسیع
 چو گفت آن مکان باشد دین پناه
 ولیکن همان روز اهل نکات
 ز هر دو طرف از صغیر و کبیر
 قناده و چاره قلع و قمع
 نهادند و ماندند خود بر قتال
 یکی ناعم و دیگری صعب نام
 شده جمع ماندند پاریشاد
 رسانید کاجا نمودن نزول
 و گریه نکونیت تر دیک من
 فتد تیر بر باز بالای آن
 که جانی در کبر بشکر سپین
 روان شد پی دیدن جانا
 مکان مسی باسم ر جمع
 شب آنگاه انجا روم گفت شاه
 فکند جنگی عجب ما غرات
 بود است از در جز جنگ تیر

مکوتر مل بود باران کین
 ز بالای قلعه فتادی بزیر
 ولی عجب باران حجت نمود
 سوئی بام قلعه که از زیر آن
 برفی چو تیز دعائی رسول
 بسوی جمیع الهی وقت شام
 شد انجا محمد بن مسلمه
 بر وزد که فتح حصن نکات
 بر روز سوم سی اهل و داد
 از انجا بسی از قماش و طعام
 حصار بیکه نداشت قویست بود
 عدیلی نبودش مستجکمی
 صحابه چو کردند آن اقل
 ز ابر عداوت بر اصحاب
 سهام اعدای در کین پیر
 بهر که از اهل اسلام بود
 برفی سهام صفا پستان
 سوئی آسمان پر نشان قبول
 روان با سپه کشت خیر الانام
 شهید از هماغه فرقه طالمه
 بعون الهی شدست از غزات
 حصار بیکه صعبست هاشم کشاد
 گرفتند اصحاب خیر الانام
 رفیع البنا چون سپهر بود
 نبود از حصار سپهرش که
 ندیدند در هیچ جای حئل

بهما وقت شد و در مندار قضا
 بنقل نفس و آن قلعه را
 علم داد و ز خیر البشر
 چو صدیق آمد بیای حصار
 ولی باز آمد نکرده طفر
 عمر هم پس از شدت کارزار
 علی داشته در چندی عجب
 از از وی در خیمه خویش بود
 نکرد بی چون بسی کارزار
 بغیر نمودش هشت انبیا
 که آمدند خدا و رسول
 خدا و بنی مرا بود و دستدار
 بر اصحاب حیرت نباشد نهان
 بدر و شقیقه رسول خدا
 از از و بخیر الو را
 بصدیق تا قلعه کبیر دیگر
 بسی کرد با کافران کارزار
 بو داد شاه رسل با عمر
 رسید است تا کرده فتح حصا
 نه روزش قرار ی از ان شب
 وزان در دو جایگاه و در پیش بود
 نه صدیق و فاروق فتح حصار
 که فردا دم با کسی این لوا
 مجبونی و در محی قبول
 بنی دوستش دارد و کرد کار
 که هر فردی از زمره مومنان

بود و دستار خدا و رسول
 بهر کس که از اهل این دین بود
 پس این اختصاصی که از مصطفی
 تقاضا کند ترا اهل و داد
 مرادش خیر این معنیست آن بود
 محبت بر دیگر اهل صفا
 علی آن بی از همه ماحلق
 پس اندر بقا به نفس نجات
 از آن دورین فتح کرده ظهور
 که هرگز نمی آید آن از بشر
 سبب الفقه گفتا بی کین لوا
 چه فردا شد اصحاب مصطفی تمام
 بامید آنرا بیت عرش ساق
 بود در محبت ز اهل قبول
 محبی و محبوبی آیین بود
 درین هر دو وصفت بهر
 که خبر معنی عام باشد مراد
 که در عرف اصحاب عرفان بود
 فنا از خود است بقا با خدا
 چو فانی ز خود بود باقی بحق
 با و صاف حق گذشته انصاف
 ز دستش بدان کوزه بعضی امور
 نباشد در آن دخل بود که مکر
 و هم با حبیب و محب خدا
 رسانند خود را به خیر الانام
 که زیر وی اقبال با بود جا

ولی ما کسی نمیباشند
 مکتفا بپایان علی خود گنج است
 مکتفا بپایان پیش منش
 بحکم رسولش طلب کرده اند
 ز آب دهن اندکی مصطفی
 بنی در میان خود فقار منش
 چو کروش روان جانب انحصار
 که چندان نعم شیخ بر اهل کین
 رسولش بفرمود آهسته در
 چنین کمر نهاده برای خدا
 اگر گمراهی آید از تو براه
 بسی انعیل باشند از تو نگو
 چو پیش هر سرخ فام از نعم
 ز بهر علی و لیش نهاده
 مکتفند از درو چشمش عنایت
 که یابد شفا دیده روشنش
 بهر حال پیش ویش برده اند
 بحشمت زود یافت چشمش شفا
 ز ره در برش ماند و رایت بدست
 بعرشش رسانید آن نامدار
 که خواهند شد کشته بپای اهل
 بتعجیل در خلب ایشان مرد
 در اول با سلام دعوت نما
 اطاعت نماید بحکم خدا
 به از دادن اشتر سرخ مو
 عزیزا الوجود هست و محبوب هم

از ان سر حقام اشترا و مراد
پس از حضرت عالی مصطفی
چو در پای قلعه رسید علم
قلعه کی از گروه یهود
در انجا پسر سید از مرتضی
بگفتش علی ابن ابی طالب
چو آن شخص نام علی را شنود
علی آمد است و بلا ارباب
کسی کول از قلعه آمد بزور
نه او آمد از قلعه هشا فرود
فرود آمد و خنک بیاورد
دو کس جا گرفتند از مومنان
ولی او بکفر بر مرتضی
اعز و احب مطالب فتاد
روان جانب قلعه شد مرتضی
ز داجا ماند است ثابت قدم
با دشمن راز بالا نمود
که تو کیستی نام خود کو جا
که روزی و غایب هم عالم
بفریاد گفت ای گروه یهود
زدستش شود خیر کنون
نبود است خبر حارث بدو
که همراه او فوج او تیر بود
ز رستم تماشاگری یاد کرد
ز شمشیر او در ریاض جهان
بقعر جهنم گرفت حب

برادر چو مقتول مذکور بود
دل مر جاب از قتلش افکار
طلبکار خوش شده شد بدو
نه تنها که فوجی باو یار هم
مهاو شمع قوم کف بود
ز تشبیه بار ستمش بود عار
بیرون آمده داشت در بزم
دو دستار با هر دو فن بر سر
بیالای آن خود تعلیش بود
حاجیل دو شمشیر در کونش
بناز باو غیر شیر خدا
شنیدم که دید است مر جاب
مکر خواب بر علی شد عیان
مر جاب که سردار شهو بود
دو چشم وی از غصه خونبار
از ان قلعه و سینه اش پر خون
همه ماده بر جای رستم قدم
سپهدار آن خیل و سردار بود
چنان گفتیش کس حق اسفند یار
نه یکت بلکه بودش زره زره
بیالای دستار مغرور
که اندیشه در حساب است فرود
به تیره سنان از سینه اش
نشد جنگجوی ز اهل مهر
که شد پند او ز شیر خراب
که آمد جز کو مجنون آن

که نامیده حیدر مرادوم
 اشارت بخویش حیدر نمود
 تزییند مرجه خوا بیکه دید
 بهر حال شد با علی جنگ
 چه خود و چه لعل و چه سر پا کشت
 بدو رخ ابو جمل را کشت یاد
 بیکجا دیگر اصحاب دین
 دگر از ریب نیشین
 هر اسیده اند شیر زندان
 بدینال ایشان علی میدود
 کم از چل کرسن عرض خندق نمود
 یک جستن آن عرض را دروشت
 سپر وقت جستن ز کف داده بود
 برو زو غا حیدر صفدرم
 که دانند که این حیدر آن شیر بود
 ز شیر خدا آن هر چون شنید
 علی تیغ زو بر سر خود او
 بل از سینه وزین و پیش کشت
 شد از تیر شینان از الواع
 بکشتند بسیار از اهل
 به تیغ علی کشته شد هفت تن
 نمودند کفار سوئی حصار
 که بر خندق قلعه ناکه رسید
 عجب سستی شاه مردان نمود
 از میوی خندق بدانو کشت
 با نگاه از دستش افتاده بود

ز خندق گذشته بقلعه رسید
 در ش سی و نه که آهمنین
 همه روز با آن سپهر جنگ کرد
 نزد یک بعضی را اهل سپهر
 که زد با شنه شیر حق زین
 پیغمبر آمدند رب جلیل
 که باز از زند پاستانچین
 که داریم مایا زین کار با
 بفر ما علی را که تا این چنین
 چو دیدند این قوتش کافران
 در اول دران جستن از خندق
 دوم کردن آن را آهمنین
 ابورافع آنرا وی معتمد
 در قلعه انبرخ و دین بر کشید
 گرفته بجای سپهر طرفین
 قدم بر قدم جنگ بر جنگ کرد
 بصحبت سپهر از ثقات انجمن
 تزلزل نهاد دست از ان زمین
 گرفته پیام علی حیریل
 بیکبار را بود کرد و دین
 نخوا همیش از قید هستی ره
 نکر بدگر پاسته بر زمین
 ز خود رفته ماندند حیران
 که ظاهر شده قوت طلقش
 که عاخر زحل وی آمد زمین
 بقصر رخ گفتا که بعد از طفر

بهم سعی کردند جمعی درشت
 نمود است کرد اندن آن عسیر
 سوم از همان در سپهر ختن
 و کرد پاشنه کوفتن بر زمین
 هم از دیدن چنین قدرتش
 همه اهل خیر تضرع کنان
 پس از استخاره رتبه رسل
 امان داده آنجکه کف را را
 بشرطی امان داده که اصل نهان
 بتخصیص نقد و سلاح محتاج
 نهان کرد بارند چتری از آن
 بآن بشرط چون شد امان مضبوط
 که پروند و آهسته به مقام

مگرد اندن آن رخ زار و پست
 نگر و دیدار سعی جمعی شیر
 بهر سو سپردار شل انداختن
 که افتاد از آن زلزله در زمین
 هم از اهتمام وی و عتس
 نمودند از و التماس امان
 شعی گامه فیکه گاه سبیل
 شرار شرانگیزد کار را
 ندارند چتری ز مال جهان
 سپانند با مسلمین بی تراع
 نخواهد کرد بود عهد امان
 بشرط دیگر تیر شد مرتبط
 بر دهر کی یک شرار طعام

امان داده کفار را امر تنه
 زخمیه بر آمد بنی پیشواز
 ببرد در گرفتش چو جان عزیز
 طرباک کرد دید و سرور شد
 من از توبسی اضمیم ای عزیز
 رسول خدا چون علی التواتر
 شد اندک روان جانب آن حصار
 رسید آن بعالم شایسته حق
 علی کو بغیض حق از زنده بود
 بهمای آن خندق انداختش
 ولی کم بیک کز پنهان بود
 سر آن دراز یک طرف برکت
 پللی است و لشکر بران پل کشید

چو بر گشت در خدمت مصطفی
 بتعطیمها ساختن سرفراز
 پیوسته پایش چنانش نیز
 بگفتش که سعی تو مشکور شد
 خدا تیر و حیرل و میکال نیز
 مبشر بصد کونه الطاف خست
 سپه تیر با و بمین و بسیار
 بران خندق بس عرض و عمیق
 در آهینی که بر کس نه بود
 نه بهر کد شوق بی خاستش
 پیل بستن آمد بخندق فرود
 گرفت آن بوجف خدمت مصطفی
 که تا یک یک داخل قلع گشت

نبالید چون دمپس قدم
 ولی خم نکشته قداونی
 در آمدوران قلعه سلطان
 گمانه که بوده رئیس یهود
 چو از والدش بوالحقین
 و زو مانده بودت کنجی عجب
 پرسید از انش رسول خدا
 در ابلاف آن کنج تا کید
 پیمبر مکفبت القول و حلف
 ابو بکر و فاروق جمعی یهود
 با علام حق مصطفی بعد از آن
 مکفبتش بویرانه جایی چنین
 بد آنجا فرستاد خیر البشر
 که بارتوت کند خم قدم
 که نشست بر آمد ز خندق علی
 سپاه طغریشت هم جمعین
 رخ عجز بر پای حضرت نبود
 بزر داری افتاده در روزگار
 که شهرت بسی داشته در عرصه
 مکفبتا که شد صرف احوال ما
 باز و تعالی قسم تیر خور و
 شود ظاهر تندی آن بطن
 در میان کشتند بر روی شهود
 ز کنجی که نهفت داشت نشان
 نهاند آشتی کنج را در زمین
 ز پیر این عوام و جمعی دیگر

در آنجا زمین کافتند و عیان
 چو طاهر از آن طایفه کشت غدر
 نماند است آن بر این صلاح
 ولی جز گمانه نکشت شد کس
 ز بس ناری باقی کافران
 غنیمت بر اموالشان حکم کرد
 بجزوه بفرمود تا در نکات
 بزید بن ثابت رسول خدا
 سواره دو سهم و سپاده یکی
 صفی ز اولاد خطیب رسول
 شد القصه اصحاب دین بر کام
 شد آن کنج کو کرده پیش نهان
 و کر آن مانده است قدر
 دم و نفس مال همه شد مباح
 بقتلش شد از خطی حکم بدین
 که نشست از سر کشتن دیگران
 خطابند کی بر زمان حکم کرد
 غنائیم فراهم کنند از ثبات
 بفرمود تا خمس سازد جدا
 زمان هم بگیرند از آن اندکی
 نمود از بسیاری خنجر قبول
 بهم دولت دین و دنیا تمام

در ذکر طغریشت بافتن آن سرور بر خنجر

و فتح آنجا

بصحت رسیدن آن از نفوس
 زنی کرد بر عالم را کباب
 ولی شانه و دست را شپتر
 فرستاد آنرا بنجر الانام
 صلاش که بعضی اصحاب
 چو کردند در خوردن آن شروع
 چو کردند کی مضغ آن در دهان
 مکفتا که میگویم این کباب
 از انجمله ابن البراء بن نام
 همان ساعت از خوردن آن مرد
 زنی که از وی بان طعم
 مجلس طلب کرد جمعی یهود
 مکفتا بی زهر دادم ترا
 که چون شد بی در دیاقوس
 بیا لود سرتا سراز نه زباب
 که مایل آن بود خیر البشر
 ز بهر تفتی بهنگام شام
 بران ما حاضر داد خیر الورا
 بی که در آن خوردن آن جموع
 بفرمود اصحاب را منع از آن
 که آلوده کردندم اندر نه زباب
 که او خورده بودند کی از طعام
 اذان هم قاتل بحق جان سپر
 یهودیه زنتش بوده نام
 پسر سید از مصطفی کین بود
 باطل دران بر نهادم ترا

ز تو خوفشان بود به چشم ترم
 پس آترن بحکم بی کشته شد
 بقولیت کین زن مسلمان شد
 چو فارغ شد از کار خیر رسول
 فدک بود نزدیک و بر اهل آن
 که فرمان باری و حکم رسول
 در اول تکبر نمودند لیک
 شیده چنین فحشا کاستند
 بصلح و صلحی که پرداختند
 بتقسیم آن شد مقرر چنین
 ترجم نموده بر ایشان رسول
 ز وقت بی تا زمان عمر
 عمر کرد اخراج شان جمعین
 که تو کشته والد و شوهرم
 جهنم بخون وی آغشته شد
 در آخر ز دنیا بایمان شد است
 نمود است بر کرد خیر ترول
 کسی را فرستاد شاه جهان
 نمایند ایشان بر غیبت قبول
 در آخر چو کردند پذیر نیک
 تضرع کنان صلح در خوا
 زمین فدک منقسم ساختند
 که نصفی بود با بنی زان بن
 همان نصف را کرد از ایشان قبول
 باطل فدک بود نصف دگر
 ازان چو کشت پاک کرد آن زمین

ز خیر برآمد چو خیر الود	روان شد سوی راه واد
چو در ره نصیبهای خیر رسید	ز فاف صغیه شد انجا پدید
اداکرد انجا نماز و کر	بنی در کنار علی ماند سر
از آن ماند سر که وحی آید	کرانباری وحی برد از خود
چو شام آمد آن وحی شد بخی	نماز و کر رفت بود از سله
بنی و دشمن از خدا خواست	ز بهر علی در دعا خواست
ز مغرب کر بار بر پشت مهر	بیک تیره یا پشت تر سپهر
نماز و کر چون ادا کرد امیر	مغرب رفت مهر سیر

ذکر غزوه وادی الفت

چو وقف شد ندال وادی الفت	که آمد بدین راه خیر الو را
همیاشد بهر جنگ و جدال	برون آمدند از برای قتال
خی دعوت اولان سلام کرد	با نشان دین حق اعلام کرد
چو از شدت شقوق ایشان بود	نکردند حکم خدا و رسول

صاحب فداوند در کارزار	همه تیغ و نیزه در آمد بکار
در آن روز تا شب همه جنگ بود	ز خون خاک میدان شفق رنگ بود
منو و اختر فتح رخ زان شفق	ز برج شجاعت برابر با حق
کردند مال و متاع یهود	بجدیکه از حد قرون نینمود

ذکر توجه آنحضرت بکجهت قضای عمره

نوشته اعل حدیث و سیر	که ختم ز سل بهترین بشر
قضا خواهد آن عمره را نمود	که معهود صلح حدیبیه بود
چو بر کشته از خیر آمد بنی	بشهر مدینه در آمد بنی
پس از چند گاهی که انجا ماند	سخن در قضا کردن عمره راند
بجد شد کسی کین سخن را شفت	ولی آتش هنده پرور کفت
رفاقت بپاید آنرا نمود	که همراه مادر حدیبیه بود
ولیکن خراب حدیبیه هم	نهادند در راه عمره قدم
سوی مکه شد شاه پیغمبران	بی هدیه بقا و برداشتن آن

در آناه با اسلحه تیر بود
 کفشدش ای سیدالمسلین
 که با اسلحه بشهر حرام
 کفشت اسلحه پریم تا حرم
 غرض احتیاطیت یعنی اگر
 کم سن بآن باغیان کارزار
 با حرام از ذوالحلیفه روان
 رسید است چون انچه با قریش
 از ایشان برسم رسالت رسید
 کفشت این با شتر ادا صلح منوط
 بنی گفت عذر یکدیگر گور شد
 سوئی قوم خود باز برگشت
 زهر و غده جمع کرد و ندل
 چه تیغ و چه درع و چه تیره خود
 بصلح حدیقه شرطت این
 نباشد بخیر تنگه در نیام
 بگردون اینهمه کی برم
 ندادند ما را بکله گذر
 در آنوقت آید سلام بکار
 شده تلبیه کوی با مهران
 گرفتند در کوه ما و اقریش
 تزدنی مرکز اما طیبید
 سلامت بود ترک بعضی شرط
 چو آن عذر بشنید سرور شد
 بایشان کلامیکه از وی شنفت
 مکر یافتند از سلامت بجل

بنی داخل که قضوی سوار
 سواره مسجد روان تیر شد
 سواره طوفان به بیت الحرام
 سواره مسجد تک و پوی او
 بمروده ره سعی چون در نورد
 بماند است با لشکر انجا رسد
 قریش کفشد معیاد بود
 از اینجا برون رفتن لازمست
 چو وعده چنین بود کفشد را
 برون آمد که کس نماند است
 مشرف شد از مقدش طایفه باز
 شد است و صحابه عین و سیاه
 میسر کباش همه چیز شد
 حجر را بیکجی استقام
 صفامرو را از مهر روی او
 بنجر شتر با بهدی امر کرد
 نکشته تمام اشتیاقش منو
 سه روز و بران خج و ناید فرو
 با خراج تو عزم ما جازم است
 تجاوز زمین معاد کردن خطا
 در اینجا اصحاب و شاه عرب
 شدند اهل طبعیه بآن فرزند

ذکر وقایع سال هشتم و سلمان شدن خالد

بیا و افغانی بگو صرفین
 که در سال هشتم نمود از قضایا

همین سال از فضل حنی محمد
 و کریم و کشته عمرو بن
 زعمربن عاصت مرو چنان
 که کار محمد در آخر بلبند
 بمانم اگر چه نبود دست غرم
 بگفتم اگر او مطفر شود
 من از تیغ او مانده باشم غلام
 و کر نه روم باز سوئی وطن
 زمانیکه من پیش او بوده ام
 بناگاه عمرو و سپه رسید
 ز پیغمبر آمد با بلخی کر
 ز ساه حبش خواستم کشتن
 طباچه بروی خود از ناخوشی
 مسلمان شده خالد بن ولید
 ز ظلمات کفر و غواصیت خلاص
 که در حرب احزاب بروم کمان
 بسی کرد و دین او ارجمند
 بترد نجاشی بر نفتم یزید
 مراد دل او میسر شود
 نگویند شد کشته عمرو بن عاص
 نماید بدل از زوی وطن
 وزیند غنمه خاطر آسوده ام
 بسی از نجاشی عنایات دید
 رسانید پیغام پیغمبر
 بگفتم که خواهم کشم خودش
 زد و گفت ایلحی چنان می کشی

بگفتم ندانستم ای شاه من
 بگفت این رسول از رسول خدا
 بگفتم ترا اعتقاد هست این
 بگفتا که شک رسول خدا
 به پندم بنه کوشش بنوعین
 بر اعدا مطفر شود و مخترب
 ز پیروی آگاه ز ایمان بشدم
 پس از نور ایمان شده بهره و
 در انشای ره خالد بن ولید
 پی رسیدم از وی کجا میرد
 بگفتا بسوی مدینه روم
 که انمیرد پیغمبر بر حققت
 بگفتم که حق تیر هستم روان

که ناخوش چنین آیدت سخن
 چنان کشتن این چنین کس است
 که باشد محمد هم از مرسلین
 ز تیغش کشته شدین خطا
 با خلاص تعبیت او بکن
 جهانگیری از وی نلشد غم
 بدست وی اینجا مسلمان شدم
 بسوی مدینه گزیدم سفر
 بناگاه از که با من رسید
 بگو از وطن چون جدا می شود
 بدست محمد مسلمان شوم
 بر اهل جهان افضل طلقت
 بر او مدینه ز بهر مهربان

به تیر برفیتم هر دو به هم
 چو کشیم از محبت اقبال اثر
 ز من شتر خالدا بر لب
 و کرم شدم پیش و گفتم کشا
 که بر دست تو داد و عیبت دم
 و لیکن چرا دوست بکنا پیش
 بگفتا که بویست در نیت
 بگفتا که بوی من آن شرط خویش
 بگفتا که آیا نداری خبر
 که اسلام ناشی از صدق و صفا
 و کرم جگر بجز از آنکه میتر
 پس از صدق کردم با و عیبتی
 و کرم وی از خالداست آنکه حق

مرا حب اسلام در دل نهند
 چو بهر قصه کردن عمره باز
 و لید آنکه بوده برادر مرا
 نوشتت با من که دارم بی
 که در ظلمت کفر مانده هنوز
 ندانم که منافع خیر تو کسیت
 محمد که بر حق رسول خداست
 بگفتم که دارم امید از خدا
 بنی گفت خالدا باشد چنان
 مسلمان شده که کند اتفاق
 شجاعت نماید بار باب کفر
 بسی خواهد از ما شدن بهر
 برادر ز حضرت چو اینها شود

دل من باین قید شده پای بند
 بنی ساخته مگر بر سر فراز
 نموده اطاعت بجز الورا
 تعجب ز همچو متو غافل کس
 نیای و اسلام عالم فروز
 در اسلام تا خیرت از بهریت
 بهر سپید از من که خالداست
 که او را دهد در حرم تو جا
 که حقیقت باشی مادر نهان
 بار باب اسلام پاک از نفاق
 بریزد بسی خون از باب کفر
 شود رتبه او بعامیت بلند
 فرستاد مکتوب با من که زود

بیاد مشرف باسلام شو	برافین کج خویش دیگر مرو
چنین و چنان رختی تو رسول	بگفت از کمال ضما و قبول
بیا و بنجاک درش سر سینه	زدست اینچنین دولتی را
مرا کار گشت مکتوب او	خوشم ساخت مکتوب مرغوب
مقالات پیغمبر نهاد خست	دل از ربقه کفرم آزاد ساخت
هماندم شدم سوی شیر روان	مجرد شده از همه جان و مان
مرا همی آمد و در مهر	ز عثمان بن طلحه عبد
در آن راه عمر و بن عاصم رسید	بسی شاد شد قصه ام چون
چو پرسیدم از وی کجا میرو	ز مکه به شرب چرا میرو
بگفتا مراد تو دارم مراد	مرا حب اسلام در دل نهاد
بهر حال هر سه بهم رفته ایم	برده کرده از سر قدم رفته ایم
برادر و ولید آمده پیش از	مرا گفت شتاب ای کباب
بسی شادمانت خیر البشر	که اورا رسید از قدر و دست

باصحاب فرمود سویی شما	فرستاد که جگر کوشا
پس از گفته آن برادر شتاب	نموده شدم از پدر کامیاب
سلامم چو بشنید خبر الانام	بگفت از نشاطم علیک السلام
بهر دو سه تا دست زان کمر دانا	فنا دم میایش ز روی میانه
بفرمود الحمد مدد که را	نمودت باسلام فصل آه
در عمر و عثمان دولت رسید	باسلام گشتند از و بهره مند
بر آن هر سه تن با و از کار کاد	طبعهای انوار رحمت بنثار

غزوه بیت و یکم

همین سال هم غزوه موی	که آن عقد آخر حال کد شود
شنیدیم از راوی این جهاد	چو این غزوه را شرح تفصیل
شهادت بلا عارث ابن عبیر	سحب بنی دو کشته ز غیر
شهادت حکم شامنه خسروان	با لپی گری سوی بصری روان
چو در موضع موده در ره رسید	شیر حیل انجا ببا که رسید

دران ناحیه آن شر حبل شوم
 بشارت بگفتا که تو کیستی
 بگفتن نهادم سوئی شام پاک
 چونام رسول خدا را شنید
 کس از ایچان رسول خدا
 چو سلطان اهل نبوت شنید
 از نیقصد آرزو شد خاطرش
 سپه اطلب که در هر طرف
 بفرمود از شهر پروان روید
 بفرموده آتش جمع انجا شدند
 پیمبر هم انجا برآمد برون
 امیر سپه پیران خست
 بفرمود اگر نید کرد و شهید
 عمل کردی از جانب شاه دوم
 شتابان روان از پی پی
 که منتم رسول رسول خدا
 بر آشفست و کردش مازم شهید
 جزا و کشته هرگز نشد مع جا
 که کشت از شر حبل عار شهید
 نشان غضب ظاهرا ظاهرش
 پیش کشیدند اصحاب
 بحرف آهنگ جمع با هم شویید
 بر خاش اعدا همیا شدند
 شبه عالم آرا برآمد برون
 بدستش لواداده بنواخت
 توطن بفرمودس خواهر شهید

بکیرد لوا جعفر کا مکار
 اگر او هم انجا شهادت گیرد
 و کرا باشد این رواحه امیر
 اگر کرد و او تیر انجا شهید
 و کرا ابل اسلام مافی صغیر
 فرستاد لقصه خیر الانام
 شرحیل چون این خبر شنید
 برادر یکی داشت نامش سکا
 فرستاد با جمع او را به پیش
 بودی القری زید آواز کس
 ز هر دو طرف در میان کوبان
 ز بس شعله تیغ شد کرم کنگ
 بقتل آمد الحمد سدوسل
 امیر سپه باشد آن نامدار
 بدر البقا رخت هستی کشید
 مسی عید امتد آن و لپذیر
 ز جام بقا با ده خواهر شهید
 که نمید بر خود یکی را امیر
 سپه سوی موی پی شقام
 شد آ ماده جنک و صفها کشید
 که میزد بمیدان بکار کوس
 همه عمر هانش ز خونیان خلیش
 شنید است از مردمان سدوسل
 کشید است آخر به کار کار
 بکام سدوسل آمد انجا شرنگ
 به وزخ در افتاد با صدوسل

شرعیل چون قتل اور شیند
کو مک از هر قل آمدش صد هزار

بقلعه درون خج شین کشید
همه پهلوانان یکا رک کار

شورت اهل غزوه

مکفشد بعضی ز اهل صف
مکفشد جمعی که بر پیش و کم
اگر غالب آیم فهو المراد
مدونی ضرورت ز شاه غریب
طلب ناموده مدد از رسول
بهر حال بر خجک داده قرار
چنان کرد بر خجاست ضرر
نکرد دیکه بر خجاست آن پیش
شهادت در انمع که یافتند
لواش گرفت جعفر دست

که باید مدد خواست از مصطفی
نظر نیت مار انجیل و چشم
و کر نه بهشت است مار معاد
طلب کردن آید برون از ادب
نکردند یاران نه هیچ عدول
بماندند در عرصه کار نرا
که شد تیره آیم نه افتاب
سیمه چون درون شرعیل گشت
سوی باغ فردوس شتافتند
مگر بهر پر خاش از سر سیت

فرو آمده اسپ خرد کردنی

بیکدم دو صاحب زده بر هم

ولیکن بر تیغ عدو دست راست

چو یکدش افتاد از وی جدا

بیکبار افتاد آن دست هم

قرون از نو در خم بروی سید

پس این واحد گرفت از علم

گرفت ابن افرم علم را گفت

که من مستقیم لایق این علم

بود خالد از من سزاوارتر

همه کرده این قول او را قبول

امین امانت ندیدند کس

پسروند امارت باو آن همه

نزدیده جهان رستی مثل و

بیک تیر برد و خست پشت شکم

فتاد از وی عالم جان کاست

دست و کمر گرفت آن لوار

نکنداشت بر بازوی خود علم

بدان زخمها گشت آخر شهید

بجنت خرامید او تیر هم

ز من باید این نکته یاد آن شفت

چگونه بنهم در امارت قدم

از و دارم امید فتح و ظفر

نکردند از گفته او عدول

سزاوار آن خالد افتاد و بس

اطاعت نمودندش از جان و همه

لوار اسپر د این اقرم باو	اطاعت نمود است اویم باو
شده خالد انجا امیر سپاه	سپه را بعقل و شجاعت بنیاد
بصحت رسید آنکه دار البقا	چو این روانه گرفت جا
شکست اهل اسلام را و فتاد	ولی خالد انجا که بود اسیاد
رفیقان خود را همیداد دل	بجنگ عزم بوده خود مشتعل
کریزنده را بگرداند باز	سپاه و عزم را بگرداند باز
در آموشت و جانب خاگاه	چه مسلم چه کافر سپرد است را

ذکر فتح خالد بن ولید

ز هوان نهی که خالد نمود	فلک شب همه شب زره پوش
زره پوشیش چون باختر رسید	دو صد تیره سلطان انجم شید
چو شد تیره شاه انجم عیان	برون خالد آمد بدشتش سان
مسلم سپه تیر عمر اه او	همه با عادی دین جنگجو
شرحیل هم در مقابل رسید	سپاه وی از حد احصا بعید

درا فتاد خالد بجنگ و عدل	همین و سیارش طغور در عمل
در اول علمدار او رکبت	علم مانده کفار دادند پشت
شرحیل با لشکر خود قرار	نمود است اما پس از کارزار
بدینال کفار را باب دین	دو ان تیغ زن بر سر شکن
چنان لشته پشت شد از کشته	که صحرا کهستان شد از پشت
بصحت رساندند اهل سیر	که خالد از انروز داد و انخیر
که نه تیغ هندی بدستم شکست	یمانی ماند است جز یک است
گرفتند یاران غنایم بے	نماند است محروم از ایشان
نعاقت فرو مانده خالد و کر	روان شد با پوش خیر البشر
در اشای رده قلعه را بدید	که شد مومنی روزی انجا شهید
قتل کرد آن قلعه را و گرفت	از و آن گرفتند نباشد شکفت
بسی اهل آن قلعه قتل کرد	بفرمود بی زن و قتل مرد
بصحت رسید آنکه خیر البشر	بطیبه خود و مومنه اش نظر

قتالیکه در عرصه موده بود	بچشمش عیان در مدینه نمود
دم قتل زید و دیار دگر	ز هر یک خبر داد با چشم تر
در آثای اخبار آسز زمین	ز احوال خالد گفت و سخن
که تنگی ز شمشیرهای خدا	گرفتیت از ابن اقرم لوا
ز خونریزی تیغ او بر شکفت	و عائی نکو بهر او کرد گفت
خدا یا یکی از سیوف تو است	مراد ز تو نصرش بر عدوت
دگر تو داهل جهان در جهان	ملقب بسفیا آمد از آن
بصحت رسید از ثقات و آ	که شاه جهان سرور کاینات
خبر داد از حال هر سه شهید	در اول ز احوال زید سعید
که شیطان دم خنک شد حاضرش	و ساوس در انداخت در خاطرش
ولی او کرد تا شد شهید	نخلد برین از سهادت رسید
بجعفر هم اغوای بسیار کرد	ولی رد او تیر طیار کرد
ز روش مقام شهیدت زید	خرامان بفرودس اعلی رسید

بجائی دود و سلت بریده دلول	عوض داد و جنتش و دال
پروانه در باغهای جهان	بمرغان قدسیت هم آشیان
ملقب بطیار شد زان پس	توان گفت که خضر تر این لقب
بنی ذوالجناحین خواندش یقین	میدیم با اختلافی درین
از ابن رواحه گفت و سخن	که او هم در آمد نخلد برین
ولی عایش از زید و جعفر فرد	که نقص می انجامد و نمود
ز جعفر فرد آمده جای زید	بجعفر کجا میرسد پای زید
تجیات و رضوان حق لایزال	بران هر سه و بر همه صاحب وال

ذکر محاربه بنی بکر و خراعه و نقض عهد قریش

ز قمر و چنین ملک اهل سیر	که ختم رسل شاه جن و بشر
مظفر شده بر عدو در نبرد	همین سال هم که رافع کرد
شنیدم که بودند خضم عظیم	خراعه بنی بکر را در قدیم
بخنک بنی داشته اتمام	ولی بعد بعثت بنی هر کدام

زبس فکر ایشان بین اشتغال	ندیدند با هم مجال قتال
بصلح حدیبی چون باعد و	نمود است شاه رسل جنگجو
شده جمع دلهای اعدا تمام	ز جنگ پیر علیه اسلام
بنی بکر کردند کین قدیم	عیان بر خراعه ز طبع لیم
یکی از خراعه شنید است از و	از میواسطه شد باو جنگجو
خراعه علیف بنی بوده اند	تخلف ز سوگند نموده اند
خراعه گرفتند سنگی بدست	بدان سنگ دی شمشیر را
شد انقیصه هم ضم مکین قیوم	باسباب جنگ آمدت انقضیم
بنی بکر شکر خود آراشد	مدد تیر از مکیان خواشد
ریسان مک ز بهر مدد	بوی بنی بکر رفتند خود
پس انکیار از مکیان عینه	شده موجب نقص عهده
همه بر خراعه شپخون زدند	بسی از خراعه قنبل آمدند
شد انقصه من افریقین جنگ	محمد بیکه آمد اجل هم مشک

جدل کرده کرده و ماد هم	قتادند تا که حجب سد م
بنو فل کاسیر بنی بکر بود	بکفشدند الحرم یا کیو د
بی احترام زمین حرم	کشیدند از خاک پس قدم
دگر هر فرقی از ان کوه پشت	سوی تیر خوشین بازگشت
درین روز بارون آن بلعرا	بصدیقہ گفتار رسول خدا
بنی را خبر کرد پروردگار	چه از نقص عهده و چه از کار
پشمان شدن قریش از نقص عهده	
بصحت رسید آنکه چون مکیان	شدند آنکه از قبح فعلی چنان
از ان نقص چنان پشمان شدند	در اصلاح آن چاره جوین شدند
بکفشدند با هم رسولی روان	بسوی محمد کنیم این زمان
به هم شورت کرده بالاتفاق	روان ساختند آنکه بودند طاقت
غرض پور حرست از ان قیوم	که چون او بدانش نبود کس
بیشرب چو او رفت از روی غر	زهر سوی آورده روی عجز

در اول برفت از ره فکر و فن
 زهی دخترام صبی که داد
 قدم بر فراش بنی خواست ماند
 بدختر کعبت از چهره اندامی
 جوابش بگفت آن بی از بنی
 پدر گفتش ای دختر شد خو
 بگفتش بسی نیک خوئی منست
 بجماعتد ایندم مراره نمود
 توای بهتر قوم خود سنگلی
 عجب سنگلی خالی از نفع و ضرر
 پدر خشم کرده از آن خانه رفت
 بگفتار رسول از قریشم ترا
 کنون از تو خواهیم تجدید عهد

پیمبر سکو تش بوز زید و بس
 ز شاه نبوت شده نامید
 از تو خواست تجدید عهد و جفا
 از تو نیز نو میباید و بس
 از و هم شنید آنچه صدیق گفت
 و کرد رفت بر آستان قبول
 و کرد گرد آن پر حق ناشناس
 علی هم نکرد التماس قبول
 سویی مگر بکشته نگاه رفت
 همنافقت در خانه خویش شب
 ز نسیم شنید احوال از و
 صباح از وی آن ماجرا بیان
 در میان فتاوت ربی عجب

قبولش نیفتاد آن طمتمس
 صبیق بخانه شد با امید
 بگفتش مریت هیچ خستید
 و کرد از عمر خواست آن طمتمس
 که صد لقیش از روی تحقیق
 بتوش نکرد آنچه گفتش قبول
 جوار از علی ولی التماس
 از و رفت رنجیده و از قبول
 بازده و حسرت همه اهرفت
 در آمد بکاشانه خویش شب
 بخشم آمد و بطلانش زد و برو
 شنیدند کوشش و لیکر از آن
 ز بس صولت پادشاه عرب

ذکر توبه آنحضرت بفتح مکه

بجایگاه پخته است از ثقات
بفرمود یاران مهیا شوید
شکستند چنان باقرین
چنینک قریش این جان غایم
چو فرمودست بنوبخت
کشید نصف پیش خیر الانام
قبایل اطراف هم آمدند
بتاریخ عامر ز ماه صیام
قرون در عددش کزاده شد
بجایگاه آنرا خدیویت نام
علمها با صاحب تقییم کرد
طلیعه ز پر این عوام شد
که سنا بر سر و کاینات
مهیا با سباب مهیا شوید
نرفتند راه و فارا قرین
بغیر قتالی چنین مهیا
مهیا شدند همه اهل دین
مسلم مکمل مهیا بستام
سزاوار توغ و علم آمدند
بر آمد سویی که خیر الانام
همه تیغزن جمله خنجر گذار
علمها بسیار است خیر الانام
علم داد آنرا که تکریم کرد
بحکم شهنشاه ایام شد

رو صد کس با و کرد همه بول
همانجانی روزه افطار کرد
بجایگاه ز دخیله غزو جاه
بفرمود تا هر کسی آستین
بنود آن همه مکیان با خبر
مکفشد با پور حرب افش
که پروان رود از محمد خبر
امان یه رقوم خود از و طلب
روان پور حرب بدیل یکم
تبریک آمد و نصر قرین
چو از پشتنه مرطهران نظر
بدیدند وادی پر آتش همه
ز بس آتش کسش شعله زن
همه کرده سردارش را قبول
در کتابیکه همه روزه حوزد
ز فرسنگ چارست تا مکه راه
فروز دینی آتش سر کش
ز احوال معنی اصلا بکر
چه اخوت همه وارث دوست
بگیر و اگر پتی او را در کرد
کامان دادن از روی نا عجب
شدند و نبودند خالی از بیم
رسیدند و غافل کرد و است این
فلکند بر وادی رگد ز
بر افلاک ازان شعله کیم
بحیرت همانند آن هر تن

بجزرت که آتش نبدیان گریست
 یکی گفت خیل خراعه رسید
 بگفت آن ذکر شکر می بخنن
 بهر حال معلوم اصحاب کین
 بهانوقت عباس آمد برون
 شنید است آوازی از چوب
 ابوحنظله خوانده کردش طلب
 چو پیش وی آمد ابوحنظله
 بگفتش الا ای عدو زینهار
 بگفتش ابوحنظله چاره چیست
 بفرمود عباسش اکنون بیا
 ز لطفش برایتی خوانم ایان
 چو عباس بوده مروت شعار

بترد یک پیغمبرش دزد
 عمر از عقب تیغ برکف دوید
 بحضرت بگفت ای رسول خدا
 باو گفت عباس مہ یا عمر
 عمر گشت خاموش کرد التماس
 بفرمودش از محض جان رسول
 بگفتا جواب شبہ کامیات
 عمر باز گفتا که شاه بگو
 جوابش بفرموده خیر الود
 نکندارد در خیمه خویشین
 مہ شب باو گفت عباس بند
 عباسش چو بردست پیش رسول
 چو عباس کرد التماس آستان

با نسرور هر دو کوشش نمود
 که تا نزد پیغمبر او هم رسید
 بگو تا کنم از نشن سر صبا
 ایان دادم را چه خواهی ضمیر
 سوی آن عدو سرور کامیات
 بیا و بکن دین ما را قبول
 چگونه دم ترک غری و لالت
 که ریزم کنون بر زمین جان او
 عباس گفت شب این جضم را
 صباش بیاورد در پیش من
 فدا دست بند ویش شوند
 از آن پند با کرد ایمان قبول
 بنی خانه اش کرد در آستان

و درخواست رخصت ز خیرالو
 مرض شد اما شهنشیا
 و گرفت از آن شکنا بگذرد
 که نشد و دیدست او بهمه
 پس از دیدن شکری تخپان
 بکه و گرفتافت و رفت
 و ریش بکفشد با صد تاب
 که بفر احوال تا و ای ای
 محمد رسید انیک نیک سپید
 چه شکری عجب کرب شمار
 بکفشدش از صد قافه شک
 زرش ریش او را گرفته دست
 بزن گفت سبست و نمیک

که تا باز کرد و بام القری
 بفرمود جشن یک شکنا
 مسلح کسانیک در شکند
 بحیرت فرو ماند از ایشان همه
 بحکم فی شان بخاروان
 ولی کار خود ساخته رفته رفت
 چرا آمدی حیرت این اضطرار
 بغفلت در افتادگان های
 مکر شکری بر سر ماکشید
 مسلح کمشل همه نامدار
 چه میگوئی اینها مگو ابلهک
 دلش راه تنبع شهادت بحیرت
 مسلمان بخشی تر نیست نیک

جدائی کند کفرت از من ترا
 تو در خانه امروز غرلت بگیر
 زند تیغ اسلام کردن ترا
 ز سلامت آخر نباشد گیر

فیروزی یافتن آنحضرت بر اهل مکه

بصحت رسید آنکه جوید و لوا
 ز پیران عوام را تا بعین
 روان کرد او را بحکم خدا
 بکفشت که بی مابشر اندرون
 ز بهر من اینجا بکش اشعار
 سجده عباد و چنین حکم کرد
 نه شمار و د بلکه با جوق بخون
 پی رفتن خالد ابن ولید
 بکفشت ازین ره بکه در راه
 با و کرد همراه جمعی کشیر

مشهور و هر دو موضع ذی طو
 بسی ساختند زمره اهل دین
 زاعلای مکه ز بهر کند
 مرور است خاصه زن و بچون
 بر و در رکاب سعادت مدار
 که راه شنیه میاید نو رود
 ز داکشت فتح و طعش پیش
 ره اسفل مکه را بر گزید
 درین ره مکود سبزدی تا
 برایشان همه ساخت اورا

بفرمود تا بوعبیده روان
 باو کرد همراه ز اهل صلاح
 بهر فرقه کرد منع قتال
 بفضل الهی موند شده
 بفرموده اش خیمه لگون
 شنیدم که جمعی ز ارباب کفر
 سر راه بر خالد ابن ولید
 پیر فاش بخواست از خطرا
 قتالی عجب التحالی غریب
 ظفر یافت خالد ز قتل از دل
 جدل کرده کرده بکمر رسید
 اعدای بنمها و اندوه
 چو در مکه آمد رسول خدا
 شد از بطن وادی سوئی کلان
 کسانیکه بودند نشان بی سلاح
 ورافته ضرورت نباشد با
 ز راه اذ اخر روان خجسته
 زدند از برای وی اندر جان
 رسید انکار و رباب کفر
 گرفتند و کارش شد کیشد
 کشیدست تیغ از پی کار زنا
 ز فتح اخر اصحاب کین بی
 ولی کرده بسیار خنک و جلد
 بشهر اندرون تا مسجد رسید
 کریران خریدند در کوه
 بکشتنش ای سرور اسبیا

ظفر یافت خالد سیکر و ز
 یکی را بنی گفت از حسن خ
 برفت آن باهام حق کشت
 به تیغ خود از قتل ناکرده بس
 کشتهها اورا شنیده عجب
 که چون از فتح اسف عنهم پیام
 بعرض رسانید خالد جواب
 هر آنکس که بر من کلام تو خواند
 از ان کس حرم پر سید شاه عرب
 ولی گفت آنکه من سرور را
 بحق خداوند اکر ام تو
 عجب صورتی دیده ام جلوه کرد
 مرا گفت آن صورت جنگ جو
 ولی میکشد کیان را هنوز
 باو ارفع اسف عنهم بگو
 ضع اسف فیهم بخالد گفت
 نکشتن از زبان کم زلفا و کس
 باو کرد کشتن رسالت تاب
 فرستاد مت بوشن حرام
 که ای پادشاه عدالت تاب
 ضع اسف فیهم پامست باند
 مقصدیق خالد شاد است
 نکردم نه خود بر تو این افترا
 که بهنگام بتبع پیغام تو
 دو پا بر زمینش بر افلاک
 ضع اسف فیهم بخالد بگو

بنالیدمان گفتم از غیظ ار
 بنی غدا و او را پسندید و گفت
 گفتیم اگر باشد دسترس
 ز فضل خداست شدین ز
 چنین است مرو که خیر الود
 سواره مسجد فکند که ز
 بنان سبید و شصت بوده
 بنی ز دسر حر بر هر یک
 بنی چند بودند بچند بزرگ
 سچانیکه بودند بود آن بلند
 علی با بنی گفت برکت من
 از آن رو که بار نبوت شدید
 ولیکن تو پامانده برکت من
 در آن گفتیم خود نبود اختیار
 که روز یکد زیر زمین حجره گفت
 گفتم من ز کفار مفا و کس
 مرا آنچه رفت آرتان بزبان
 که با غیرت آمد بام الفز
 بحسن نمود استلام حجر
 به پست الحرام آنهمه استوا
 فتاد از سر آن هر یکی بشکی
 همه در زبر کی به از صد بزرگ
 و ز انجایکه دست کوه کمند
 برای و تبار از انجای فلن
 تو نتوانی آن بار را کشید
 برای و تبار از انجای فلن

علی ماند برکت او پانچویش
 بر انداخته آن تبار شکست
 مکواز علی با یکتف رسول
 حکم عمیر و پانچویش بود
 بصورت بر و انباشت
 ز دانی اسرار بود عجب
 تبار او شکست و کشتند
 قدم ماند بر بام پست الحرام
 پرسید از و حال او مصطفی
 بگفت انجای عرش باشد
 رسولش بفرمود ای یار حق
 و کز حیدر حال من من خشم
 بدوش بنی دست همچون سید
 تبار بر انداخت ز انجای پست
 شکست است از انکار هر پست
 کجاست اهل ادب قبول
 کمال ادب را عایت نمود
 بمعنی بود موجب آفرین
 که ترک ادب باشد انجای ادب
 همه بت پرستان بطلان شعار
 ز میرا بلند خست خود را زان
 ز مانیکه برکت او ماند پا
 که ساق وی آمد بدست اندام
 خوشا وقت تویی کنی کار حق
 که در راه حق بار حق می کشم
 شب ارتقایش بر عرش مجید

علو علی بن ابراهیم آن حق پرست	قدم ماند جای که حق ماندست
چو از بام اندخت خود را علی	تبسم کنان رفت پیش بنی
بنی گفت خندیدنت بهرست	تبسم پسندیدنت بهرست
بگفتا فداوم ز باغی چنین	ندیدم بخود مع الم بر زمین
بنی گفت الم چون ای سرسید	که بار ترا خود محمد کشید
محمد چو برداشت از زمین	فرو دست بیاورد روح الای
ز بهی رفت ز رتبه مرتضی	که وصفش بر میان کند مصطفی
ملک ولایت شهنشاه او	مه اوج من گشت مولاه او
کر از رتبه اش خواهی نیک خبر	به تلیل آید ترا نیک تر
من و محبت او محالست این	که پروان حدیثت است این

آدم آنکه در کعبه و نازل شدن آیه ان مدیامرکم ان تودوا

شیدم ز راوی که بعد از طفر	نشسته بمسجد امام البشر
بعثمان بن طلحه بن عبیدو	بفرمود مفتاح کعبه مبار

بکعبه درون کرد حضرت نماز	بیاورد مفتاح و در کرد باز
کلید در دست عالی ساس	علی کرد و عباس عم التماس
و کربا ز دادش آن اصنی	و لیکن ندادش ایشان بنی
تو دو الامانات الی اهلها	بکعبه درون آمدش از خدا
بفرمود خد خالده تا لده	بعثمان که بودست بر قاعده
رسید آتی گوست برهان او	چو عثمان شنید آنکه در شان او
بجان کرد احکام دین اقبال	بیاورد میان پیش بول
بشیه که بودش ادر سپرد	کلید یک حضرت باو داد و بزر
بخود خدمت مصطفی را کرد	چو عثمان بشیه سپرد آن کلید
بماندست و کردست کسب صفا	شب و روز در خدمت مصطفی
عصاده بستش لش در شان	بنی برد کعبه شد نکته تران
که سفت و گروشا کرد ادا	به تلیل و بحیا ز و وعده
شمارا بخود حیت از میان	و در گفت باز مره کبان

بگفتند خیر آن خیر را لطف
 و انت الکرمی اخ الکرم
 ز اخ الکرمیت اشارت برین
 بدین اندک اوجرم اخوان خویش
 تو هم عفو کن جرم ما عاصیان
 چه یوسف بنی تقی تشریف کرد
 بایشان گفتا چو هست همچنان
 کنون بر شما بیج تشریف
 گناه شما عفو کردم همه
 خدام عیث گناه همش
 گناه شما جهان آفرین
 و کرد رضای کبریا فشانند
 در آن خطبه منعی که از ضرر و
 اسیر تویم آنچه خواهی کن
 عطایم است عظیم و عظیم
 که یوسف بود بود از قهرین
 جتید و هرگز میاورد پیش
 ازین بود ما نیست بخت زبان
 که تا پیش آن قوم تشریف کرد
 شمار اجمال خود ازین مکان
 عفو شما ما نخواهیم است
 بفضل آبی سپردم همه
 سازد که سدر او شام
 عیث که هست رحم الرحمن
 عجب خطبه موجزیر انجواند
 ز تبعیت با طبیعت نمود

ذکر حکم فرمودن آن سرور بر بخت کس و مردان اهل کیم
 نوشتند اهل حدیث و سیر
 که او فتح که کرده هنوز
 همه یار و ده کس مردان شرف
 و کرد از زمان تیرش تن کنید
 هر ساختن خنهای ایشان
 از انچه این خطل بوده است
 در اول مشرف با سلام
 پشیمان شده باز از ره فتو
 کعبه نمود التجار و ز فتح
 یکی دید از مومنان که همان
 خبر کرد از و با امام البشر
 بفرمود تا خون او بختند
 ز حکم جهانگیر خیر البشر
 بفرمود قتل بسی تیره روز
 که باید به تیغ سیاست ستود
 که باید رکبان ایشان برید
 که کردند اندای او آن همه
 که او دورخی از ازل بوده است
 ز کفر و در کافری در گذشت
 یکی را بکشت نمود از تبار
 پس پرده گرفت جبار و فتح
 پس پرده کعبه او را نهان
 امام البشر کرد و خوش مهر
 بخاکره آن خون را میخندند

و زانجمله ابن ابی اسرج بود
 بعبان عفان نمود انج
 چون عثمان بر کاد حیرالانام
 بنی عفو حرم عظیمش نمود
 مشرف بسلام و این کشت
 ولی بسکه در شمراری فساد
 و در عکرمه بن ابی جهم بود
 دم فتح که گریز آن بر رفت
 بلکه زن خویش را مانده بود
 بدست پیر سلمان شده است
 رخ عجز بر استان یغ
 شفاعت قبول پیر فساد
 باذن بنی ناسط و طرب
 مسلمان شود و زوت آخر نمود
 که بود است عیش و شکر
 شفیق وی آمد بالاح تمام
 چه جرمی که آن موجب قتل بود
 پشیمان شده از همه سرکشت
 بیارست پیش بنی اسباد
 که اندای حضرت بسی میموند
 بسوی حسن اشک زیر آن بر رفت
 ز تن تابی به شد ز شرک و حجب
 مسلمان بصدق از دل و جان
 بهاده پی عکرمه شد شفیق
 ز قتلش امان در همه حال داد
 بدینال اورفت بهر طلب

باو گفت چون بافتش چویش
 بقبیل که در از آن عکرمه
 گناه خود از بسکه دیدی عظیم
 چو بر جفت خود داشت عظیم
 سونی مکه همراه او کشت
 بروی زرد آن جفت گفتند
 من از اهل اسلام تو کافر
 من امروز پاکم تو مستی لبید
 چنان ظلمت آید صاحب
 همایکه پاکیزه خواست یا
 دماغیکه از شک دار نشاط
 پشیمان شد از دین و عکرمه
 بهر حال همراه تا که رفت
 امان بنی خالی از غل و غش
 که نو مید بود از امان عکرمه
 بنودین امید بودیش پیم
 بقبیلان تا دشن از نوید
 ششی که دوستی بسویش در آن
 تو بخوابه من خدا را مشو
 کنون نیست با من تر همسر
 من امروز مقبولم و تو طرید
 چگونه شود بود ساجده
 بدان با علی و از مردار خواست
 شاید با نوزدهش خلط
 ز شرمندی دم تر و عکرمه
 نکودان نکوپن نکو خواهد رفت

بگو رسیدند و خفتش خبر
 بنی از قدوش لبت شاد
 شد از قدوش شاد و کلک
 چو حاضر شود عکرمه زیبار
 بناید که اورا ندست کیند
 مبادا که آزرده خاطر سپهر
 چو گفت این سخن ایارام
 بفرموده اش عکرمه در
 بگفت ای محمد زن من نوید
 فرح بخش جان خرمین مرده است
 بگو کین سخن راست یا نه
 بنی گفت او هر چه یانو گفت
 اماند دست یان امید و آ
 رساند از قدوشش بخیر البشر
 به نیکویی و غرتش کرد یار
 پی عزت او با صحاب گفت
 نگویند ابو جهل بود از شرار
 بروشتم گویند و لغبت
 شود که کند کوش سب پدر
 بگفت بیا مر حبا عکرمه
 مجلس در آمد به پیشل ستاد
 مرا از امانداده من ناامید
 تو خود کو که چونت اینم کرده است
 بفرما تو خود هر چه بودت راست
 همه راست گفت و بایشقت
 ز فضل عمیم خداوند کار

رسول خدا خود امانش چو داد
 زبانش تو حید حق گشت است
 بفرمود شاد رسالت پناه
 بعضی شهنش سر انداخت او
 که آفرینم خواهی از کردگار
 مرا کرد شیطان بسی زهرنی
 دعا کرد آفرینش را رسول
 که کار بودت و غفور گشت
 در بود از صحاب المیقام
 بشاه رسول محرم را شد
 حوریت از انجمله ابن بغیل
 همیکرد محور رسول خدا
 پس از فتح مکه فرار
 بهر دو شهادت زبان کشاد
 بگفتا محمد رسول خداست
 که ای عکرمه هر چه خواهی نجاه
 که از لطف تو دارم این آرزو
 که جرم عظیم آمد و بی شتاب
 که کردم پشت ترا دشمنی
 یقین است کافرا در دم قبول
 سر اسرمه ظلمتش نور گشت
 بسی معتبر تر و غیر الانام
 بهمرازی او سرافراز شد
 که بر قتل او مصطفی دشت میل
 بسی دشت آزار از مصطفی
 همین است اما علی شد و چا

بیکزخم تیغ شاد او لبیا
 و در مقبس بن خنایه گشت
 یکی را از اصحاب کرده شهید
 بروزی که فتحی چنین داد دست
 برو تیغ اسلام زد و پیرین
 وز انجمله مبار اسوده بود
 پیمبر از و داشت آزار با
 بروزی که شد فتح مکه فرار
 و در بعد عود رسول خدا
 نهانی سویی طیبه مبار رفت
 بطیبه رسید و شفیع محبت
 بیکبار کی سر زده ناکهان
 در آمد در آن مجلس فیض بار
 بار نخلد گرفت حب
 سلمان باز از سر دین گذشت
 ره ارتداد و جهنم گزید
 بمسکه یک گوشه اش ایست
 بدو رخ فرستادش از زخم تیغ
 الله الخصام و الله الجود
 ازان کرد خوش هر باره
 نمود و نهان ماندنی آشکار
 بشهر مدینه بعز و بها
 بامید عفو آن که نکار رفت
 خیر اخلاص بغش و صدق دست
 در آمد پیش شه دو جهان
 بهر دو شهادت زبانش بکار

بسم کنان بدویش رسول
 ز رطفش گفت ای فلانی اگر
 مسلمانیت کردی مستقیم
 و در انجمله صفوان که خیر البشر
 ز ترش دم فتح مکه گزید
 عیمر بن وهب آمد و شفیع
 شفاعت قبول پیر فدا
 مکنتی باید و لیکن اگر
 و کرد دو ماه است او را اما
 عیمر از عقب رفته او را گفت
 چو صفوان شنید انجیر گشت
 شرف حضرت شد مانند
 و کرد او شاه ولت پناه
 نمود از کرم تو به اشراق قبول
 کناست عظیم است از ان عجم
 کند هم بنیان حرم عظیم
 بفرمود کردیم خوش بدر
 بجاک سیه آبرویش بخت
 بدرگاه عالم پناه رفیع
 کناش خنید امان تیرا
 مسلمان شود و در خوبت
 بهر جا که خواهد رود بعد از ان
 بکوشش رساند آن در سخت
 مسافر شده از سفر باز گشت
 مسلمان و خادم مجانه شد
 بجای دو ماهش ان چاه

ملازم بدرگاه پوسته بود
 بنی چون بطایف توجه نمود
 گرفت از زمان شاه عالی حشم
 گرفت آن همه عاریت مصطفی
 چو بر کشت از انغروه سلطان
 که بود است شعبی از ان شعبها
 چو بود آنهمه از عنایم تمام
 بخلق بنی بنده از جان بشت
 از انجمله یک حارثی نام بود
 علی یافت بر و ظفر و زفر فتح
 از انجمله بود دست کعب نهیر
 بسی کرده بود آن ز دین صنی
 بنی خون او را بدر کرده بود
 باصحاب همراه پوسته بود
 مسلمان نکرد و نه سر راه بود
 از وشن زره و دیگر اسباب هم
 او اگر و کش آخر همه با صفا
 در آن راه دیدست صفوان
 پیر از کو سپندان و مثالب
 بصفوان بخشید خیر الانام
 با انجا همانم مسلمان شد است
 که ایندای حضرت بسی مینمود
 بقتلش رسانید در روز فتح
 که در کوچه شاعری و شایسته
 زبانه را ملوث بهجوبه
 ز فتح آبلش بدر کرده بود

پس از فتح سوی کستان بخت
 پشمان شد بکفیده بکفت
 بجاییت بلوغ آن مقبیده قناد
 چو بر کشته حضرت پیروز رسید
 بمسجد بنی بود انجا برفت
 چو افتاد چشمش بخیر الانام
 بالا آمد آمد پس از لا آه
 بصدق آمده و مبدوم به به
 به پیش بنی آن مقبیده بخوان
 بنی کرد بختین آن سر بسر
 رد داد او را بر اسم سلم
 وز انجمله وحشی که او حمزه را
 پس از فتح بکه بطایف بخت
 ز فعل خود اما پشمان کر بخت
 بنعت پیمبر کبریا بسفت
 که معروف کشته بیان سعاد
 قضیه گرفت بخدمت دودید
 باسلام و ایمان مهتاب رفت
 تشنه بکفتایحی سلام
 به پیغمبری بنی هم کواه
 و قال اعترفنا بما حببت به
 نشان پیمبر کبریا نشانند
 به بعضی ز ابیات آن شپتر
 ز بهی رحمت و رفعت کامله
 بکشت و شد از زده خیر الور
 ز قبر شهید هر خایف بخت

رفاقت بودی ز طایفه نژاد
 چو دیدار پیغمبرش دست داد
 غضب داشت از قتل حمزه رسول
 و زانجمله ابن زبیری که پر
 ز ترس بنی سوی بحران بر
 دران ناحیت بود کجندگاه
 بخاطر رسیدش که توبه کنیم
 بدرگاه ختم البین شتافت
 بفرمود ابن زبیر است این
 درخشنده اورا پر روی نکو
 چو نزدیک شد گفت ما مصطفی
 کو ایم که از عیب نقصان بر
 پشیمانم از کرده های رسول

رسولش گفت که اسلام تو
 کنای که در ماسلف کرده
 مسلمانی آنرا بوجه اتم
 ذکر بعضی از سنوّه ناقبول
 از انجمله هند آثرن پور حرب
 بروز احد حمزه را مشکه کرد
 عطایم از و آمده از ذنوب
 بخو نیزیش کرده بودت حکم
 پس از فتح مکه بهنکام قتل
 به پیش بنی در میان زمان
 بدست بنی معیت و توبه کرد
 پس از توبه برقع ز رخ برنمود
 بنی گفت از چه کنایان بی

بود موجب محو آثام تو
 در از راه عمری تلف کرده
 تدارک کند تو مخور هیچ غم
 که بر قتل شان حکم کرده رسول
 ز نشانی که اور هنرن پور حرب
 سپر زو جگر روده اش تر خورد
 بسی بود بروی پیر غضوب
 ز نکستیم بدینان شوق حکم
 که بود است ایام ایام قتل
 در آمد ولی زیر برقع نهان
 بنوعیکه نشانش هیچ مرد
 رخ خویش را با پیر نمود
 تو کردی که هرگز نکرده که

بایمان و اسلام چون دیت
 دگر رفت دغانه خوشین
 بنی کس پرستید از شکست
 دگر هم که از سرور کاینات
 فرمید که بوده ز اهل سرود
 فرمید بقتل آمده روز فتح
 کریزان شد است از تان فریتا
 مشرف بسلام شد بعد از آن
 امان یافته شد مسلمان دگر
 دگر ام سعد و ز اهل غنم
 بچرا آمد آخر شه مرسلین
 کروی بستن منکشان شدند
 روحش قرانیده در عالم است

کما بان تو حمله بخنیدست
 تبارید در خانه شد شکست
 نه یک بت بی آنجا شکست
 شده حکم بر قتل آن مشرکات
 دگر فریتا هم از آنجا بود
 قدم در جهنم زده روز فتح
 ولی دادش آخر امان مصطفی
 چو از مصطفی یافت آخر امان
 موفق با حکام ایمان دگر
 یکی کرد از تن سرش جدا
 مظهر شده بر اعدا دین
 کروی زد تنش بقتل آمدند
 بهر روز و هر ساعت هر دست

ترقی دینش ز فضل خدا بود و میدم تا بروز جزا

فرستادن آنروز سرایا از که با طراف

نوشتند اهل حدیث و سیر
 موفق بکه بفتح و طغی
 دسان تالشش و نه سوال
 ولیکن بکه چو تشریف داشت
 فرستاد جمعی و خالد امیر
 بنی بود آنجا و غراش نام
 شکستند تجانه و آمدند
 بنی گفت با خالد ابن ولید
 بگفتا ندیدیم امری غریب
 بنی گفت غری است آنجا نه
 برو باز کرد و غری شکن
 که ختم ز سل شاه جن و بشر
 شد از ماه روزه بآلث عشر
 سویی تیرب آنکه توجیه نمود
 سرایا با طراف آن می شکست
 بجا نیکه بوده بخانه شمیر
 که بود اعظم آن تان عظام
 به پیش شه اینی صاف زدند
 که هیچ از غرایب شد آنجا پند
 شکستیم تجانه را عجیب
 شکسته شد دست بر پاهو نه
 زبیداد تجانه را بر فکن

دگر باز برشته عالم گرفت	یکصد تمام از ره حد گرفت
چو در موضع سخله دیگر رسید	غضباک شمشیر انجا کشید
چو تحقیقش کرد آتش رهنه	پراکنده موئی سیه رونه
بروز دیشمبیشه زخم الیم	بیکصد خم شمشیر کردن دویم
کشت آترنگ را و بر شمشیر	بدرگاه سلطان مسکین فغان
چو آن قصه زین بفرشت	شیر سلیمان گفت غری تمام
نقل آمد از تیغ تو این زمان	و جودش نماند این زمان

سریه پست و چهارم

دگر عثم تی بود ما مش سواع	پرسشند از مشرکان بی روع
زمینی کرده تبدیل اختیار	همانجای بود آن بت نامدا
بعمر و بن عاص از شه سلیم	شد امر شکستن تی چنین
بران تکرده عمر شکر کشید	شکست آن بت و خلق از او سر

سریه پست و پنجم

دگر سعد بن ید اشهل روان	شد از حکم سلطان هر دو جان
یجانیکه بوده مثل لغت	که تجانم بود انجا عجب
منات آمده نام آن تکرده	ره اوس و عالمیت زده
بران تکرده رفت شکست	در انجام افتاد شخصه بد
چه شخصی نمی چون نهی کان	سیر و زور و لایه و کور
بیکصد خم شمشیر سعد ابن زید	بزدان و دوزخ در آمد عقید

فتح مغروره حبشین

بر آند اهل حدیث و سیر	که چون بگرفت خیر البشر
سوانی سقیف و هوا زن تمام	مطیع وی اقوام کشند کام
خرآن و قبیله بران خاک در	قبیله قبیله نهادند سر
بهم جمع آن دو قبیله شدند	روان در ره مکر و حیل شدند
برون آمدند از وطنهای پیش	بجنگی پاهاند پیش
بهم القری چون رسید این خبر	باصحاب فرمود خیر البشر

که باید همیاشده پیش رفت
 همه مستعد و همیاشدند
 پیمبر و کس از اصحاب پیش
 یکی بود عتاب ابن اسید
 دوم شد معیت معاویه
 روان گشت با لشکر خودی
 چو پیرون زده خیمه آن بادش
 سپاه اعدای هزاران چپ
 سپاه مخالف قلیل العدد
 نظر کرده با آن قلیل و کثیر
 که خواهم کردن طفر بر عدو
 همین خطره آورده هم بر زبان
 اگر چه بنی خوش نکردت لیکن
 بی جنبک بادشمن خوش رفت
 همیای مجای اعدا شدند
 بکه ماند و قدم ماند پیش
 که مهر حکومت بکه گزید
 بتعلیم احکام و علم و عمل
 بجنبک کرده ز دین صبی
 سپاهش هزاران همه شازده
 همیاشده از بی کار ز آ
 سپاه مسلمان کثیر المدد
 گذشتت صدق ادا صمبر
 مهند زیر شمشیر مبرعدو
 ولیکن بنی خوش نکردت آن
 نه آن خطره نه گفتش بود نیک

که شعر عجیب آمدت آن همه
 چو صدیق بود از بزرگان دین
 نه شامت ز عیش لشکر رسید
 فرادی نمودند مسلمان
 ولی عاقبت اعدای طفر
 رئیس هوازن را صحاب خوف
 نمود است سبقت که پیش از
 سپاهش که مکرری بر آورده
 چو واقع شده و غلای چنین
 ز بس تنگ راه میسر گشت
 از آن فوج فوج اهل ملت شدند
 بقومی که بود است خالد بران
 شکستند آن فوج را آنچنان
 بدست آن اگر چه بود بیکدمه
 پس انبیا افضل را شدند
 پریشانی طرفه شکر کشید
 که خواهم رفزد نکلت سپان
 بعون خدا یافت خیر البشر
 مسی با لیک که بود ابن عوف
 میسر شد اندر چنینش تروان
 کمین در گذرگاه کمین کرده اند
 نمود است بی ترس و باکی چنین
 که شکر زیکره همه بی گذشت
 پریشان مابر ضرورت شدند
 در افتاده اند از کمین کاوان
 که شکر همه گشت ویران انان

قتاده همه فوجها در گیر
 کلام بنی از عقب زوزود
 رسول خدا غره میزد بسی
 در انفرکه بود ثابت قدم
 متجددشان که چه سخت
 پیمبر عباس گفتا که
 چو عباس گفتا بیا تکلیف
 بغزاید آن عم خیر البشر
 چو بر کشته صد کس رسیدند
 رسول خدا را که حق بود آنس
 سوئی شکر خضم کشت خاک
 کلام خدا ماریت است دال
 دهان همه شرکان حشمت هم

نهادند آنجمله دل بر گیر
 الی این یا ایها الناس بود
 و لیکن غنی استادی کسی
 رسول و در کوفتی چند هم
 علی بود و عباس هم بخلاف
 بنی نضره بر گیرند کان
 که یاران چنین پیدای چند چند
 و در باز کشته تا صد نفر
 در جنگ با خضم کردند باز
 بغزمود آلان حمی الوطیس
 پاشید تا کرد آنرا هلاک
 بر بقصه فتح و نصرت مال
 پراز خاک از انشت شد با

پراز خاک و خون کشت چشم
 ملائک بر اسپان التی سوار
 بامداد سلطان بن آمدند
 بنزد کعبه با قلع و قمع
 صحابه چو بر کشته باز آمدند
 نماند از گیرندگان نه یکس
 و در کرم شد جنگ کرم جنگ
 ز کفار کشته شد بقیه کس
 بکفار آخر هر محبت قتاد
 مطف برین پیمبر شدند
 غنائیم بدست اهل اسلام را
 غنائیم پس از قلع اعدا قمع
 در انجا بحکم شد و جهان

بن لرزه افتاد و دل شد پنهان
 لباس همه بود کافور و ابر
 بحکم جهان آفرین آمدند
 و در باز کشته شد اصحاب جمع
 جنگ و چاره ساز آمدند
 که او خود نیامد و در باز پس
 زمین شک بر خضم بر خضم شد
 شهید از سپاه بنی چار و پس
 خدا خیل اسلام را فتح داد
 باین پیمبر مطفر شدند
 قتاد است هم خاص و هم عام را
 همه در جبرانه کردند جمع
 همه جمع کردند از بهر آن

که تا وقت فرصت رسول خدا	کند قیمت آن بابل عسرا
شیدم که بعد از شکست اهل کفر	که کشیده بی پا و دست اهل کفر
سه فرقه شده رفت از آن هر یک	بیک موضعی بی همه در یک
کرومی بطایف گرفتند جا	از ایشان نمودست مالک حبا
سوی بطن تخت که روی دوید	کروی باوطاس حلت کردید

فرستادن آنروز را بوعامر را باوطاس

ابوعامر اشغری را روان	بنی ساخته سوی اوطاسیان
با و کرده همراه جمعی کثیر	همه صاحب تیره و تیغ و تیر
چو عم ابو موسی آن شخص بود	ابو موسیش هم رفاقت نمود
باطاس هر که که واصل شدند	بغوج اعادی مقابل شدند
قنادنی الحال هر دو طرف	بجنگ و در آمیختن آن دو
درید بن ضمه که سردار بود	ریس و سپهدار کفار بود
قتیل دم تیغ اسلام شد	دبست زیر پیر ابن عوام شد

ابوعامر اشغری را رسید	خدی که جان باید آخر کشید
ابو موسی و تیغ تیزش مشت	دوید و خدنگ افکنش کشت
ابوعامر از زندگانی خویش	چو نومید کردید با جان ریش
ابو موسی اشغری را سپید	امارت بران لشکر نگاه مرد
پس از مردنش شد بی کارند	میان ابو موسی و آن سردار
ابو موسی آخر بفتح و طفر	موفق شد از یمن خیر البشر
طفر کرده پیش پیمبر رسید	از آن سرور لطف بسیار دید

ذکر غزوه طایف و فتح آن

نوشته اهل وایت همه	که بودند صاحب درایت همه
که شاه رسل هر دو غافقین	پس از نصرت حق بغی حنین
بطایف غضبناک شکر کشید	که مالک بنه پرده انجا خرید
نه مالک همین بود و شاه و بس	که چون او خریدند بسیار کس
دران سرزمین هر که آمد رسول	نمود است تردیک قلعه تول

ز بس تیرکز اهل قلعه رسید
 بجای و کر کوچ از انجای کرد
 همانروز کردند اهل حصار
 ز خیل بنی چارده کس شهید
 بشی دید شاه نبوت نجواب
 خروسی بر انجام ستار زد
 فرو ریخت آن شهر اورا تمام
 بنی خواب خود را صدی گفت
 بتغیر آن کرد صدیق عرص
 سخا و مکر کرد کار جهان
 بفرمود او را شه مرسلین
 بشکر از انجا بفرمود کوچ
 غنائم که انجا همه جمع بود

ماند است محروم از ان کس
 نشد واقف از سران محکس
 شکایت که افسار کردند از ان
 جبر وین پیر از انحال افت
 با ایشان شمشیران
 از انزوتی همه یافتند
 هوان که در طایف اندر صا
 از ان در حیرانه جمعی کشید
 با سلام پیش رسول آمدند
 مسلمان شده آنهمه التماس
 که مال و سیاه مارا بجا
 برایشان شده شفق و مهر
 بکفایتی که رسید اختیار

ولی داد پیش از همه باقرین
 خدا و بی بود آگاه و بس
 شیندت سلطان کن بیکان
 بتطبیق دلهای ایشان فتن
 عیان کرد سری که بود از ان
 ز راه کله روی بر تافتند
 بحضرت نکردند جز کار ترا
 رسیدند و آنها بغیرت شهر
 سرا سر از اهل قبول آمدند
 نمودند بعد از ثا و سپاس
 کندر و بخت شده انبیا
 رسول خدا شاه هر دو جهان
 تحوا میبهرد و زمانه بهما

پس ایشان سبایای خود خواندند	کز اندوه فرزندوزن گشتند
سبایای ایشان با ایشان تمام	یختید و در دگر و خیر الانام
بفرمانش مالک بر جمع هم	نخست ز سر کرده آمد قدم
سبایاش بخشد و اموال تیر	بشارت باد را کمال تیر
چو بخشید مالش رسول خدا	دگر صد شتر تیر کردش عطا
مسلمان شد از مدینه با هم	نه فصل خداست پاکیزه گیش
چو بر قوم خود بر دگر قوم تیر	امارت بخشید و کردش عزیز
دگر خبک بودش بقوم سقیف	بخشش نبودند ایشان حریف
ز بس خلبایش مسلمان شدند	بناچار محکوم فرمان شدند
بدینگونه شد فتح طایف تمام	میتسیر بر علیه اسلام
بدانسانکه اغزوه مذکور شد	بدیدیم در روضه آن سر گذشت
ولی در کتابی و کز غیر این	بدیدیم آن قصه با چنین
که چون سوی طایف نام الفکر	توجه نمود است خیر الود

برون ناسته اهل آن انحصار	گشت او ند با او در کارزار
خریدند در قلعه بعد از شکست	قبل کرده آنرا شهر حق پرست
مواشی ایشان که در کوه بود	مسلمان از آنجا بغارت ر بود
ز بس محقق رسالت یک	ز دنیا دشت قلعه آخر خراب
بکن ضمیران نموده فرار	بر شد از کشتن اهل حصار
همه شهر طایف بغارت رفت	مگر از هم بر اشارت برفت
پس از چند روزی ز بالای کوه	بخندست فرود آمدند آن کوه
مشرق با سلام اکثر شدند	قلعه بجزیه مقتدر شدند
وز آنجا بسوی جعرانه رفت	لصبه حنثت و جاهه شاه رفت
طفرافیت هر جا که لشکر کشید	لوا ای طفرافانک بر کشید
دگر از جعرانه برگشت باز	سوی که سلطان دشمن که اند
بعمره نمود است آنجا قیام	ادا کرد ارکان عمره تمام
چو فارغ شد از عمره کرد غم	سوی طایفه و بود غمش بخرم

و کربان عتاب بجا گذاشت	معاذ حیل تیر بر پاشی داشت
همه ات مکه مطلوب ساخت	و کربان دولت سوس طاعت
در آمد شهر مدینه و کرب	بخر فتح و نوا ای طغنه
بر او زکات اقبال نشست باز	مکرهای کفار شکست باز

ذکر وقایع سال نهم

بسال نهم واقعاتی گذشت	که مردم کرم بهر آن گشت
کنون خواجه امیر آنرا نوشتن تمام	نمایم تحریر آن را به تمام
درین سال از شاه هر دو جهان	بهر حاجتی عالی شد روان
فرستاد عمل بهر زکات	زکاتی که آمد قرین مصلوات
بشرا بن سیفان کعبی رسول	بگفت ای تو ما را ز اهل قبول
بگیر از بنی کعب و حنی متبسم	زکاتی که دارم بحق عظیم
چو بشرا بن سیفان بدان نوشت	بیکوادی آن هر دو فرقه بیت
طلب کرد از مال ایشان زکات	که بود است ادا کرد فی آخر گات

بر اموال ایشان زکاتی که بود	چو بسیار در چشم ایشان نمود
نمودند آن هر دو فرقه اربابا	ز حکم خدا و رسول خدا
بطغیان و روت که باز شدند	پی کشتن بشر عازم شدند
چو اجمعین از حال شنیدند	فرار از جهان و رطه بگزیدند
کریزان پیش پیمر رسید	پیمر از و بغی ایشان شنید
برایشان فرستاد جمعی کثیر	عینه بن حصن و فراری امیر
نکردند جنگی و بگریختند	بهر گوشه در کوی آو بختند
عنایم گرفت اشتر و کوسفند	زن و کو و ک افقادرشان
ز مردان شان تیر جمعی کثیر	بدست عینه فتادند اسیر
عینه بدرگاه خیر الانام	بیا یار ساند و ساری تمام
بزرگان ایشان در آمدند	بدرگاه خیر البشر آمدند
بزراری نهادند روی ببار	بجاک در شاه دشمن کردند
و کربان از سر مسلمان شدند	ز افعال ناخوش ایشان شدند

سبایا بایشان همه باز داد | اُساری هم آزاد کرد و شاد

سریه فرستادن آنحضرت کجوی خشم

همین سال از بهر علایقین	اسرا یا فرستاد بر شرکین
فرستاد حاجت کس قطعه را	سجک بنی خشم تیره را
شب شب چنین قطعه را کار کرد	که وقت حرقل کفار کرد
از آنجا عتایم بسی یافت است	و کار باب طیب شتافت است

سریه فرستادن آنحضرت کجوی خشم

بوسی حبش کرد خیر البشر	سپاهی روان جمعه سعید نفر
ایمیر سپه ساخته القمه	مطیعش حکم نبی آن همه
ملک حبش رفت و اعدا را	نمودند و گرفت آنجا قرا
و کار باز بوسی هم بر شتافت	بدیدارش اقبال داین یافت

فرستادن آنحضرت علی را بوسی حمی

و کار مرقضی بوسی حمی	فرستاد و اعدا زد بوسی حمی
----------------------	---------------------------

عدی بن حاتم که سردار بود
در انرزین مرقضی چون نشست

سبایا و مال و غنیمت بسی
گرفتار شد غما هر واکل عدی
علی فتح کرده و کار باز گشت
بنی و دختر حاتم آزاد کرد

با و مرکب و توشه را نیز داد
روان گشت بوسی برادر بام

چو از خواهر خود نه از صبی
مکعبت ای برادر بدان و بدانی
دیرین گفتیم رست کو رست کو
اگر ای برادر با و بگردی

صلح تو باشد بدینا و دین
کریز ان بوسی شام حلت بود
ز بن کند تجانه را و شکست
گرفت در شکرش هر که
پریشان بکشت احوال عدی
بوسی وطن بن آن سفر باز گشت
با نعام و اکرام هم شکر کرد
ز اسباب رایش همه چیز داد
رسید از نقای برادر بکام
برادر بر سپید حال بنی
که حقیقتش کشته برین عیان
که پیشک رسول خداست
با خلاص پیشش مسلمان شود
جهان آفرینت کند آفرین

وگرنه زیانکار خواهی شدن
عدی بن حاتم شد آخر روان
ز اخلاص پانزده در کوی مد
ملطف تماش میبرد نوخت
چه و استن از کفر آخر پین
رسید این همه دولت اورا

بهر دو جهان بخوار خواهی شدن
بدرگاه سلطان هر دو جهان
مسلمان به پیش شد از روی
مشرف با عز و اکرام خست
چه الطاف از سید المرسلین
ز آثار وجود و سخائی پدر

ذکر عتوه بنوک و واقعات آن

مبین سال از روم آمد خبر
که از روم بعضی ز اهل تفق
که آمیز با شکریه
بغضد قاتل شه مرسلین
رسول خدا انجبر چون شنید
ولیکن بر اصحاب بنو شوق

به تیرب نزدیک خیر البشر
بهم کرده اند آسچنان اتفاق
تخواهند بودن کم از چل
هم از بهر دنیا هم از بهرین
سوی روم شکریه شنید
ز فلاشی و از وطنها فراق

وگرنه بود در راه باطل راه
بنابر بی استناد و تعب
ابو بکر پیش میبرد کشت
بنی کعبه اورا چه مانی بگو
بکفایت اگر در سر ایم کست
عمر شکش کرد و نصفی ز مال
از و چون ز صدیق گرفته قبول
چو پرسید اورا ز حال عیال
صدیق و فارق گفت رسول
میان شما فرق تر و خدایت
بیاور و عثمان صاحب قبول
مکمل سه صد شتر ز پناه
چهل اوقیه ابن عوف از طلا

کم آبی و قحط طعام و کسب
شد آن حبش را حبش عمرت
کم و پیش از دنیوی هر چه داشت
ز بهر عیال خود ای نیکنو
خدا و رسول خدا را پیش پست
وگرنه نصف بکند شت بهر عیال
ز بهر مهلت شکر رسول
بکفایت که بکند شتم نصف مال
که ای هر دو مار از اهل قبول
بدان آنکه در دو کلام شمت
برسم هدایا تر و رسول
ز شقاها می طرد صد نه
برای خدا داد و عز و عدا

زیاران دیگر هم امداد مال
 ز امداد یاران امام الانام
 چو خاطر به پرویشن بر شست
 چو در موضع حرف خروگاه زد
 مسلح شده از عقب مرتضی
 بنی گفت اورا کجا آمدی
 مکلفا از حقیق اهل فساد
 از حقیق شان این که بود از
 از از و بخود عمره اورا برد
 شنیدم از حقیق ایشان دروغ
 بنی گفت گفتند ایشان دروغ
 تو ترو منی در ره مستقیم
 مگر آنکه بارون بنی بوده است

بان شکر آمد علی حسب حال
 نمود است تجنیز شکر تمام
 علی را بشهر مدینه گذشت
 سر بریده چون ناله ماه زد
 در آن موضع آمد بر مصطفی
 طلب ناموده چرا آمدی
 شنیدم که بر من قیادت شاق
 غبار بلوح صمیر بنی
 خط مهرش از صفح دل ستود
 بخدمت رسیدم بر غم خود
 بنایت هرگز شنید آن دروغ
 بدین آنکه بارون تیر و کلیم
 دری بر تو زین کج نشوید

چگونه تر از راه باستان
 اشاره بود در کلام بنی
 ولی چون محمد رسول خداست
 چگونه تواند کسی شنید بنی
 از از و علی ولی خدا
 بعمر خود آمدند که در این
 بلطف بنی چون برافراشت
 بر آمد بنی در ثنیه نشست
 هاجا بفرمود عرض سپاه
 بخدمت ز مردان حنجر گذا
 سپاه مسلح مکمل نمود
 از اینجا چو رست رطبت رسول
 یکی از شترهای او کم شد است
 که من آدم ختم پیغمبر ان
 که پیغمبری رست لایق علی
 شده خاتم زمره انبیاست
 کند دعوی آن ندین احب
 بگوئی نبوت نکرد است با
 به تبعیت از صدق کوشید و
 بسوئی مدینه و کربانه گشت
 هاجا بر اصحاب رایاست
 سپاه مطهر بعون آله
 نمودند اینجا کم از چل هزار
 کم از ده هزار سپ اینجا بود
 نمود است در حجره آنکه تزلزل
 ذکر حکم عالی مبردم شد

که هر طلب که در آن دید
 در آنوقت عیال بن حرم بود
 همانوقت در منزلش بود دید
 بکفت از محمد خضر آسمان
 اگر بیشترش کم شدن است
 همان لحظه از غیبش مصطفی
 ز حال شترم خبر داشت
 بعماره از زبید اخبار کرد
 خبرم از آن شتر خویش داد
 قضا در فلان وادی او را
 بدانجا چو اصحابش یافتند
 مهابش کشادند و خود شدند
 چو عماره در منزل خویش رفت
 پی جستجویش بهر سود و دید
 به پیش شهنشاه ملک بود
 معافی که خود داشت بنمودید
 و به تا کند کشف از نهان
 چرا می نداند که او خود کجاست
 خبردار گشته بوحی خدا
 سخنکو با طهارت اسرار شد
 که در منزل او چه گفتار کرد
 که او ناگهان در فلانجا افتاد
 مهابش شبح خفتیت شد
 مهابش شده بند در فیتند
 بسوی شهنشاه هر دو جهان
 از آن معجزه فرحت اندیش رفت

ز زید منافق بمترل شوند
 لکدر بهر زید دوست نیز
 پس از منزل خویش کردش بد
 انداختن بجای کوچ کرده برید
 چه جای که بود است پهل
 نه بیکه از آن چشم هم تنگ تر
 از آن چشمه آبی همبر گرفت
 در آن چشمه آن آبرار بخت باز
 سپه کشت سیراب از آن چایا
 صبحن تبوک آتش کفر سوز
 یعنی کشته آنجا که سلطان
 اگر چه بدین ملک غرض نمود
 بران بایست ای پیر قرار
 بجال بنی آنچه او گفته بود
 دگر چوب برکتش بر پشت تیر
 نمیکنند بهر برودش نظر
 منازل بسوی بجای رسید
 در چشمه شک چشمتان
 نکشتی از ویک لب خشک تر
 بدست خود آن آب بر گرفت
 بخوشید از آن جویبار در آن
 وزان سبز و غرم کشت
 توقف نموده است تا پست
 ملک عرب بخوابد عجم
 زبون شد چو صیت بهر شود
 که العود احمد در آید بکار

ره عود چون بوی شرب گیرید
 بجهنم شهب ایل بود و دان
 مسلمان نشد لیک جزیه قبول
 دگر اهل ریان و اذرج تمام
 بر اینها همه تیر خیزید نمود
 بخالد بنی کرد حکم از بتوک
 اکیدر علم داشت آن تیره را
 مقرر شد از حکم عالم مدار
 ولی گفت خالد سپاه است کم
 بخالد بفرمود خیر البشر
 اکیدر خود اکنون بر آید سوار
 ولیکن تو صیدش کنی و بفر
 چو خالد بسوی اکیدر شناخت

حصارش نمایان شود ناگهان
 بدر و از قلع زو شاخ خویش
 اکیدر ز بالای پامش دیدید
 کریم از سوی خالد را گرفت
 اکیدر هم از پی مرا بخافاد
 گرفتار خالد شد اما امان
 که او خود در قلع خویش را
 بخالد در قلع خویش داد
 بخالد رخ آورد و خواهش هم
 شتر و هزار و فرس شست
 با پایا و داو و همراه رفت
 شهنش در لطف بروی شود
 بقانون دین خود شمر انداخت
 رسیدت از کوه کاوی دوان
 نیارست رفتن ز دور و از پیش
 فرود آمد و در پی او دید
 لشکر که او دوان کاو رفت
 گرفتار کردید و از پا افتاد
 ز قهرش بجان یافت بر شتر آن
 رود بعد از آن پیش خیر الود
 بر راه اطاعت سر خود نهاد
 تضرع گمان کرده از سر قدم
 زره چار صد تیره هم آغید و
 پی پای بوس شهنشاه رفت
 برو تیر جزیه مقرر نمود
 مسلم برو قلع اش تیر داشت

ولی ترو بعضی ز اهل یقین	ز مالش بصحت رسیدن
که آمد اکید به تیرب و کر	مسلمان شد از دست خیر البشیر
چو حکام اطراف آن زمین	نمودند اطاعت بحضرت چنین
برافراشته تا بگردون هوا	در آمد به تیرب شش انبیا
بجدا آمدند هر طرف با طفر	شش ماه تیرب در آمد و کر

ذکر آمدن و خود از اطراف بدرگاه عالم پناه

همین سال آمدی بهم و فود	بدرگاه سلطان ملک وجود
از انجمله وفد کرده اسد	همه در کرده اسد معتمد
نهادند از ان طایفه ده نفر	رخ خود بدرگاه خیر البشر
مشرف با سلام کشید یک	از ایشان نبود است خیر یک
که از راه دور و دراز آمدیم	بطوع خود از کفر باز آمدیم
نه از زور شکنه از چیم آن	نهادیم رو سوی این ستان
چو بر منت ایستاد شاد بود	بمیتون فرمود انیر و قبال

بلی هر که اسد دار قبول	برو منت است از خدا و قبول
چه منت عجب منتی بس عظیم	که کرد او علوی از علو و تحیم
کمال تشین بهشت برین	عوض یابد از دوزخ تشین
سجای سلاسل که باشند بر	ز حورش کعبت زلف ز چرخدار
ز اغلال نیران بدر کرده	دو صد و هشتاد دست در گزین
دهش ز زردابه و ریم دو	یکامش ز کوثر شراب ظهور
نزد روز و نه شب از تنعم می	ز بهر وی آماده مایشین

آمن و فدای فراره

از انجمله وفد فراره که پا	نهادند در خدمت مصطفی
کشادند از ان طایفه یک	بهر دو شهادت زبان نقش
شترهای ایشان همه ناتوان	پرسید از انحال شاه جهان
بکشتند از قحط باران کباب	نزد مید در جای ما چند گاه
از ان و چنین لاغرند شتران	دعای کبریا شانه نمیران

دعا کرد و بارید باران چنان	که هر سوشت از آب رود و در
بیکهفته بارید باران تمام	بشک آمدند اهل انجرام
دعا کرد بار در مصطفی	که شد صاف از زیر کیهان
ز روی هوا صیقل آفتاب	ز دودست زنگ غبار آفتاب

آمدن وفد بنی مره

وز انجاء وفد بنی مره هم	که ماندند در راه ایمان قدم
همه سیزده کس تیز رسول	رسیدند و کردند حق را قبول
اجل همه عارث عوف بود	که لب در تکلم بحضرت کثود
بگفت از ره آشنائی که ما	ز قوم تویم ای رسول خدا
لوی بن غالب که او جدت	بود جد ما هم بقول درست
ز حال زمینی که بودند از آن	پرسید شاه زمین فرمان
بفرماید از قحط باران شدند	ز اندوه آن شک باران شدند
دعا کرد و غمبیر و مستجاب	شد و شد زمینهایشان پرا

بهر واحدی ده و قیه نیم	عطا کرد از محض لطف عیم
و لیکن بشارت از آن دوزخ	گرم کرد و آنکه سپردن دوزخ
مسلمان شده بهره و نیم	نهادند و سوی اهل و عیال

آمدن وفد کثانه

از انجاء وفد کثانه و کرد	که کردند و سوی خیر البشر
وز آن وفد بود دست سر	مکفنا بخیر البشر و ائمه
که پیشت کنم با تو بهر خدا	بدیده پیغمبر ای شهبانیا
کفش ماند بر کف ز چپت رسول	سجده کن حکام دین را قبول
سوی قوم خود بار گشت و	برنجید بر تافت روزان سپر
ولی کرد حکم خدا و رسول	بفرموده اش خواهر قبول
چو آمد سویی مدینه و کرد	وز انجاء بود دست خیر البشر
بنی رفته بود دست خیر توک	بجانش فدا و آرزوی توک
مکفنت آنکه سازد سوارم بر	و هم سهم خویش از آن جنگگاه

در این وفد بنی مره
که آمدند از راه ایمان
که ماندند در راه ایمان
که ماندند در راه ایمان

رویف خود پیش کرد و بپایان	شتر را پیش رسولش رساند
حکیم بنی برآکید و دو پیر	بهمراهی خالد بن ولید
غنائیم که در دست خالد افتاد	از آن خالدش شش شتر قصه داد
کعب آنهمه شش شتر داده بود	ولی او ابا ابرقوش نمود
مکفتش نه از بهر اجرت	درین ره ترا کردم ای دوست
چو بر شترت سوار شدم	به هر خدا یتیم بود و بس
تخو احم که باشم لکا رخدا	ملوث با غراض نفس و هوا
بگو صرفی اگر ازین نکته گیت	که کار یک بهر خداست چیست
ازین نکته آگاه باش که	که هر چه عمل کرده باشی
بداند که نامزد من هیچ کار	سزاوارد در گاه پرور کار
سوی امتد منظور او هیچ چیز	نه در قول باشد نه در فعل تر
بخوید در آن دولت دینو	تخو ابد از آن دولت آغو
ز ویرانه نداند قصور	بود پیش او محو عفریت جور

اگر

اگر عرو کوثر تماشا هست	چو او هیچکس نیست شهوت پرست
زن دنیوی نیست مانند حور	نی دنیوی چون شراب طهور
کسی که پی این زن آن محلی	چو آن کس شهوت پرستی است
اگر طالب حق بجایم کس است	همین حرف اخلاص او را بس است

آمدن وفد سلال

از آنجه وفد کرده سلال	که کردند فرق از هدی تاضلال
به پیش رسول خدا آمدند	طلبکار اهل هدی آمدند
بدست پیمبر مسلمان شدند	مسلمان همه از دل و جان شدند
زیاد از همین وفد بودند	دش سوی میمونه رفت و دید
چو میمونه اش غالم بود و ترو	ممود است میمونه زار و باو
نه مانیکه او پیش میمونه بود	بنی آمد و باز برکت زود
عقب رفت میمونه گفت ای	چرا کشتی از دیدن او ملول
منم خالک اشل او مرا محرم است	مذانی خدا را که او مجرم است

چرا در انداخته است چینی	دگر باز برشته آمد بے
نشسته است انجانی باز یاد	در رطف حسان بر ویش کشاد
از انجا چو شد سوی مسجد روان	باورفت حمزه زیاد آترمان
پهلوی خویش نشاند	کشید است بر رویش از رطف دست
حکایت کنند از کرده دلال	که مردم بدرگاه ایزد تعال
تجصیل هر دعا و دعا را	در دعا کنند ز فیض یاد

آمران و فدایی عامر

دگر و فدای عامر بن صعصعه	که حبش از نوز حق شعله
دران وفد بود عامر بن طفیل	که در دل نبودش باسلام میل
دگر ابن قیس از بد تیره رونو	که کفر از دل اصلا ز نقش نبود
بارید بغرمود عامر که من	مکوم بسی با محمد سخن
بحرفش کنم غافل و تو بران	بزن از عقب خنجر جانستان
رساند است عامر عرض رسول	اگر من کنم حکم دینت قبول

چه باشد مرا کوچه باشد مرا	جوابش بغرمود خیرا لورا
که باشد ترا آنچه بادیکران	بود ز اهل اسلام و دین پورا
دگر گفت عامر بخیرا لورا	ز بهر خلافت تو بکمرین مرا
پیر گفت با آن بی حسد	که آن یا تو و قوم تو کی رسد
دگر گفت عامر که حاکم مرا	با صحاب صحرا بکن فی قرا
تو خود برقرار آمدن حکمران	نباشد مرا حج و حلی دران
دیکس حکومت بود مطلقا	بصحرا و صحرا نشینان مرا
پیر گفت با و این سخن	که ای کار هرگز نیاید من
صحرایم مصلحت حکومت ترا	تو خاتم روداشتن چون قبرا
کنم بر سپاهیت سردار ترا	جهادی کنی از برای خدا
بگفتا که سردار جمعی کنون	منم خود نیم از تو هرگز نبون
کشم بر سرت آنچه از لشکری	که هرگز نمی آید از دیکری
همین گفت و بر خاسته بود	بارید بگفت از چه کشتی زبون

چه شد آن محبت که کردم ترا	چه بود آن نصیحت که کردم ترا
بگفت ارشدش آتزانیکه تیغ	کشیدم که بروی زخم پدید تیغ
میان منج او تو داخل شد	بدانگونه داخل که حایل شد
چو برود عاگرد خیر الود	بایزد بگفت اکفنی عامرا
فرستاد حق در زمان صافه	که تا سوخت اید بدان صافه
فتاد دست بر عامر زشت خو	از آن صافه ز حقی در کوه
بدون رخ از آن رحمت جان بشنا	سوی اسفلت افیلین شد روان

آمدن وفد بنی سعد

وز انجمله وفد بنی سعد هم	زدند از سر صدق و خلاص هم
تبر و شمشیر انبیا آمدند	با خلاص بهر خدا آمدند
در آن وفد سردار بود صنام	بگفتا محمد که هست نام
چو دیدند یاران کوه نیتش	ممودند اشاره سوختن ترش
بوکنند پیر سید از مصطفی	که آیا فرستادت از بر دجا

پیمبر غر مود آرسه میرا	فرستاد ایزد سوی شمشیر
بوکنند ایزد و تعالی و کر	پیر سید از فخر جن و بشر
که آیا فرستادت از بهر آن	که تو حید خواهی ز ما شرکان
تو از دست پرستی کنی منع ما	بایزد پرستی شوی رهنا
بنی در جوابش بگفتا نعم	و کر بایزد پیر سید از و باستم
که آیا ز حق فرض بر خاص عام	نماز و زکات و حج و صیام
پیمبر نعم گفت و آن خورشید نهاد	با سلام و ایمان بنان برد
و کر گفت اینها که گفتی تمام	رسام با خوان خود و سلام
بر رفت و بقوم خود آهنگ داشت	که چو واسطه از پیر شرفت
بدستش مسلمان شدند همه	مشرف با سلام و ایمان همه

آمدن وفد کروه بلی

وز انجمله وفد بلی آمدند	قدم در طریق محبت زدند
رویغ بن ثابت از قوم بنی	که بود دست از صبح عالیشان

بسی مهربانی پسر نمود	بیاورد و در منزل خود فروود
چو نزد وی برد آن فرقه را	شنیدند از مصطفیٰ صراط
از آنجمله پری ابو ضیف نام	بگفت از محبت نجر الانام
که بهر خدا پیش تو آمدیم	با خلص در کیش تو آمدیم
بدانیم از تو خدا را یک	ترا بر ختم اگر سلسله
تبری را صنام آبا کینم	تو آبا بیز و تعالی کینم
بنی گفت شکر و سپاس خدا	که داد است تو فین تان بر
هدایت شمارا با سلام کرد	ز دلها برون مهر صنام کرد
بدانیدگانک که جانرا سپرد	ولیکن نه بر دین اسلام زد
در آتش بود تا ابد جای او	نباشد جز آن مع ما و ای او
ابو ضیف گفت ای مهربان	بمهرانی مردم هست و بس
ثوابی در آن باشد آیا مرا	مکبوی سلامت بود جا مرا
بفرمود پیغمبرش در جواب	که آری ترا باشد اجر و ثواب

مکبوی

بهر کسی باشد فقیر و غنی	کما پیش اگر نیکویی میکنی
قبول از تو آن خیر خواهد یافت	بدرگاه پروردگار خواهد

آمدن و فدا گشته بخت

در آنجمله و فدا بخت آمدند	ز فضل خدا با نصیب آمدند
زکات مواشی و اموال خویش	بهدادند بر قدر احوال خویش
تر در رسول خدا در نظر	از آن شادمان شسته حیرت بر
بنی مر جبا گفت در جانیک	بفرمود جبا بهریشان و یک
زکاتی که آورده بودند با	بایشان عطا کرد و مکیان فزاد
بگفتا فرستادم این مال را	ز بهر کسی شهر شما
شما قنتمت آن بر ایشان کنید	بر آن طایفه بطف و احسان کنید
بگفتند مالی که آورده ایم	ز حق فقیران جدا کرده ایم
ز حق فقیران همه فاضل است	نصابی که آنرا بود و کاست
پیغمبر گفت که در راه راست	کلید هدایت است دست خداست

همین بود رسم نبی با وفود
 بوقت وداع از وفود که
 بنی گفت آیا کسی از شما
 مکفشد ماند است آری یکی
 چو او را طلب که دختم ازل
 من از شهر خود تا باین سئل
 که از مال دنیا شوم بهره ور
 ندارم ز اخوان خود این بس
 ز لطف تو مخر تو مطلوبیت
 مراست جام فی خویش کن
 بنی دید چون میشتش را بلند
 برومبت عالی خود شکفت

آمدن و نذر کرده دارم

و کرد و دادم که ماندند پا
 تبرد رسول خدا آمدند
 قبا بنی ز زلفیت مشکین
 پایا پیغمبر آورده اند
 بفرمود تا باده را بختیند
 قبول فی افتاد اسپ و قبا
 بعرضش رساند انقیاع و
 تو خود کو چکار آیدم این قبا
 بنی گفت او را که ایعم من
 طلاهای آنرا جدا کن از آن
 و لیکن تو دیباچ را خود بپوش
 پس آنجا مرا که در زان عمل
 چو عباس بر بیج داوش قرار
 ز روی محبت برای خدا
 طلبکار راه پدی آمدند
 و کرد چنای پی همه تیر پی
 تبرد یک حضرت در آورده اند
 سجاک مذکرت در آمیختند
 عباس کرد آن قبا را عطا
 که پوشیدن آن نباشد کو
 خدا را غنی بایدیم این قبا
 ندارم که خود پوشیش بر
 وزان زیوری ساز بهرین
 بهر که میدانی آنرا فروش
 که فرمود پیغمبرش در محل
 در ایم گرفتت تاده هزار

بآن قیمت از وی یهود خرید	بهر حال از و بهره عباس بد
مقیم مدینه شدند آن گروه	که دیدند از دین بر آنجا شگوه
سوی مولد خود رفتند باز	بر ایشان در فیض کشید
بر ایشان اصحاب آل تمام	حیات و رضوان نمود

ذکر وقایع سال دهم

بیاضریا خامه را نیز کن	سیاهی خود عبرت گیر کن
نویس آن اموریکه بی هم و یب	بالی دم ظاهر آمد ز غیب
شدا سان با خالد ابن ولید	سپاه روان سوی جمع طرید
گروه بنی حارث آن جمع بود	که خالد توجه بر ایشان نمود
بنی کفنه بودند که اول بنده	با سلام کن دعوت آن شرا
کر از دعوت تو نمائید ابا	بود تیغ را ندن بر ایشان
چو خالد ترویک ایشان رسید	بدعوت زبان مباحث کشید
با خلاص صدق آن فتنه قبول	نمودند حکم خدا و رسول

ذکر خالد آن قوم را جمعین	بیا موخت قرآن و احکامین
پس انجیل آن بدایت شست	بدرگاه شاه توبت نوشت
رقمزد و ابش شهر آسپا	که بتشیر و انداز ایشان
ذکر فرقه را از ایشان بایر	بدرگاه با خویشین زیهنما
جواب غرضیه چو خالد بخواند	به تشیر و انداز کوفته
پس آورد با خویش جمعی از	بدرگاه سلطان هر دو جهان
مشرف چو آنفرقه با او شدند	بهر دو شهادت نخواستند
رسول خدا گفت من تیرم	کوای باین هر دو معنی دم
که بود خدای جهان خبری	منم خود رسول خدا شک
ذکر قیس نامی از انقوم را	امیر همه کرد خیرا لورا
پس از حضرت شاه مسکین بود	سوی مسکن خویش رفتند
درین سال تیر آمدند از نو	بسی بر در او و بفضل و دود

ذکر آمدن گروه خولان

از اینها یکی وفد خوان کپا	مهاوند از سر راه جدا
رساند آتزمه مخلصان	بعضی شهنشاه کون کون
که داریم ایمان پروردگار	چه اندر نهان و چه در آشکار
تو تیر ایمان که پیغمبر	ز پیغمبران دگر برتری
در شتی وز می که در راه بود	کشیدیم تا صحبت رونمود
بریدیم بسیار شیب و فراز	که برادر لطف تو گشت بهار
بفصد طواف درت آمدم	ز راه محبت برت آمدم
بفرمود شاه رست تاب	با ترمه مخلصان در جواب
که هر کام که روی صدق و صفا	درین ره زدند آستان
ثوابی بدین کام خواهد یافت	ز خلد برین کام خواهد یافت
زیارت که اکنون مرا کرده ای	بران آستانه که جا کرده ای
از از وی جای مقام شما	بود در جوارم بروز جزا
پس احکام دین ایامی خوانند	چراغ سعادت برافروشد

ادائی امانات ایفای عهد	بایشان بفرمود با جد و جد
مراعات حاکم حقوق حواری	بهمایکان بودن جان
که ظلمت ظلمت بروز حنا	ز آئین ظلم و ستم خننا
چو ایند عطا کرد از محض جود	دگر انتفاع و تطف نمود
ممکن بر فتنه حب المراد	لبوسی وطن خضت نمود

ذکر آمدن و قدر پادشاهین

که حشید دیدار خیر البشر	وز انجمله و قدر پادشاهین
سخن مذکی هم نجاک دوش	سر صدق مانند بردگش
همه خوب و دلخواه آورده اند	هدایا بدرگاه آورده اند
برعت عبایر و مرواح	از انجمله اسپه پسر کام
سبق بودن او نبود عجب	ز خاک فلک بلق رفته
چو خورشید بر خاک کردون	بروشد سوار نشسته کام
رکاب از بلال و عثمان از شهاب	بان نیز رفتار کردون شهاب

چهارم فرمود در مدح آن	ممنید منش غیر بحری روان
چو ایزد عطا کرد خیر المیز	ولی صاحب سپهر پشتر
پس از آن آن شاه سبکین نواز	یجاگاه خود باز گشتند باز

ذکر کردن کرده غایب

دگر دیند عاقل که سودمند بود	سجاک در شاه فرخته شود
مشرف بایمان شد بآن همه	گرفتند تعلیم قرآن همه
ز شاه رسل شد مقرری	تعلیم آن وفد فرخته پی

آوردن وفد جریر بن عبداللہ

دگر بردار و نهادند روق	جریر ابن عبداللہ و وفود
مسلمان شده پیش حضرت همه	بدستش نمودند بیعت همه
قبایل که بودند جارجیر	نمودند و راز جارجیر
پرسید از حال ایشان رسول	بگفتا که دارند دین را قبول
مساجد یجاہی خود ساختند	با حکام دین توپرداختند

شکستند تجانہ ہار استم	جز آن خانہ کش ذوالحجہ ہار استم
بنی حکم کردہ تجریب آن	بنو عیکہ از وی نمازہ نشان
بگفتا بر استرا کر میروم	ز فرسان خود ویرتر میروم

ذکر خواہم اسپی کہم زمین

بنی ست بر سپہ او کشید	و عای کجواند و برویش میدید
دعا کرد و بہر ثبات و سداد	در آن بود ثبوت و اجلہ ہاد
پس انکاہ اسپی کہم زمین	بہشتش گشت و سواری نمود
تجریب آن تکرہ اپخت	ز بنیاد برکنده و برانش خست
مسلمان شدند اہل آن تکرہ	قدم در طریق محبت زدہ

دہ ذکر مباہلت کردن استر و بانضار دینانی

ہمین سال رفت از سال یک	سوی ہزاران بحران کتاب
مر آنقوم را شاہ پیغمبر	باسلام دعوت نمودند را
ز مضمون نامہ چو کہ شدند	خبر پرین احوال آن شد شدند

از آن قوم جمعی بصدق تمام
 همه چاره کس را بخیار قوم
 یکی را علم سید و آن دیگر
 سوم بود ابو حارث علقمه
 شنیدم که در طیسیمه چون آمدند
 لباسی که بود است در ره بر
 فرین تیزترین شیطان همه
 سلامی که کردند خیر الانام
 ز بس ناخوشی سوی ایشان زدند
 ز مسجد برون آمدند از لال
 بگفتند با شیم مایار و ییم
 علی اتفاقا بد بخار رسید
 بایشان گفت آن در شهر علم
 نهادند و سوی خیر الانام
 ستم تن را نمیان بود و سر دار
 بعام ملقب شد و نامور
 که او بود عالم ترین همه
 بشهر مدینه درون آمدند
 مجروح شدند از لباس سفر
 مسجد درون آمدند آن همه
 شنید و گفتا جواب سلام
 ز روی غضب روی در کشید
 بعثمان عغان بگفتند حال
 ولی پر ضایع چنان میرودم
 حیث شد از وقفل خود را کلید
 ز بگردل او را ردان مهر علم

که اعراض کرده شته مرسلین
 چو آنرا همه کرده از خود جدا
 شنیدند از مقتدای انام
 بگفت آنکه اوج عز و علا
 چو کردند از وی تکلم بوس
 نمودند ابا از کمال عناد
 دلیرانه گفتند آخر ما بود
 نشان سیحی سلطان دین
 نگفتند هرگز تبرک عناد
 پیر و پانکار آنفرقه دید
 بگفتا بیایدای بغضان
 رضاری که بودند شیطان
 از آنجمله عاقب بایشان گفت
 ز انکشتن و لباسی چنین
 برفتن پیش شاه انبیا
 ز روی عنایت جواب سلام
 که شیطان با بنی قوم بود اولاد
 بنی کرد و دعوت با سلام و دل
 سخنهای در میان افشاد
 تو در شان عیسی حکو می گو
 کلانی که آورده روح الاین
 نکشند هرگز از ان اعتقاد
 و ز ایشان سخنهای ناخوش شنید
 که با هم مباحل شویم این نان
 چو کردند با یکدیگر مشورت
 بالکمال انصاف در بگفت

که ایفرقه انصاری قسم
 که دادم که در اعتقاد شماست
 بر آن سیحاکامی چنان
 شمار اهل شدن نیست نیک
 شما که برین دین خج در انجید
 بخر صلح کردن نباشد صلاح
 چو پیش پیر صلح آمدند
 ز حجه برادر رسول خدا
 حسین و حسن هم علی و تقول
 بایشان نبی گفت هر که دعا
 چو دیدند آن پنج تن با چنان
 بال آنچه گفتانی آن همه
 ابوالحارث آن اعلم آن که و

بذات و صفات فیض النعم
 که شک محمد رسول خداست
 بگفتا که شد دعوی او عیان
 بران نیست حرات میناسب
 در انکار این ملت ناسخید
 بخر جزیه دادن نباشد فلاح
 در ان باب حسب الصلاح آمدند
 گرفته بخود عمره آل عبا
 همه زبده اهل بیت رسول
 کیم من بگویمد آیین شما
 انصاری هر سان شدند پو
 شنیدند و گشتند از ران
 بلزید از دیدن آن شکوه

بگفتانی پس سلمان شود
 بگفتند ما کی مسلمان شویم
 به پیکار تو تیر ما را چکار
 ولی جزیه داریم بر تو قبول
 قبول از کرم کرده آن ملت
 ایمنی طلب کردند از رسول
 مقرر شده بود عبیده بدان
 بر فتنه بر گشته سوسی وطن
 ذکر عاقبت نیکوخت عسیر
 از انفرقه بر گشته باز آمدند
 بصدق طوین مسلمان شدند

بدینی که آورده ام کبر و پر
 کجاد اهل ایمان شویم
 نداریم ما طاقت کار زدا
 اگر صلح یا بد حصول
 بنی صلح بر جزیه کرد و شکن
 بنی کرده آن ملت هم قبول
 که باشند این پیش نصرانان
 میروند این تیر با خوشن
 ذکر سید پاک کردار تیر
 بدرگاه مسکین نواز آمدند
 مسلمان توفیق یزدان شدند

ذکر رفتن علی بن ابی طالب

علی را همین سال سوسی مین
 فرستاد شاه زمین و زمین

باوداد همراه سیصد سوار
 غنائیم بدست وی افتاده بود
 بریده که بوده است همراه او
 رساند آن تصرف بر خن
 رسولش گفت ای بریده که
 گفت ای دوستدارش هم
 برآشت از مصطفی زان
 گفت از نصیحت آن سخبر
 علی از منت و منم از علی
 نکرده برین کیخن اکتفا
 که هر کس که هستم من او را
 بصحت رسید از بریده که
 مرا هیچ کس از صحابه ذکر
 بدستش شمر شد است آن بار
 تصرف از آن در کتیری نمود
 نبود است اما نگو خواه او
 که بوده زجب علی صبی
 نداری زجب علی هیچ اثر
 زجب علی نمک کارش هم
 برافروخت زک خشت عقیب
 که در وی کمان بد اصدامبر
 پس از من علی مرثا را و
 ذکر تیر فرموده اش مصطفی
 ولی وی البته آمد علی
 چو از مصطفی این نصیحت
 بود از علی ولی دوست

بیافرینی از روی معنی بین
 نگو که به منی یقینیت شود
 که هرگز دوسی غیر خصم غبه
 یکی آمده یا محمد سید علی
 جهان آفرین هزار آفرین
 یکی بین یکی دان یکی کو منم
 شد از کوری خارجی چشم من
 زجب علی و مجمان او
 اگر چه بود لاف جب ویم
 بخت پیمبر هر چار یار
 چو اصحاب فضل و چه اهل خروج
 مهاجریم انصار هم بالتام
 بنص حدیث شه مرسلین
 یقینی که خاطر نشینت شود
 نه پند میان علی و سینه
 دو منی کی را اگر احوالی
 که چون احوالان ستم من
 براه محبت یکی جو منم
 منور بنجاک ره بوالحسن
 کس را که یدیم را فضی کو بو
 زجب ابی بکر خالی نیم
 سجان و ستدارم سجان دو
 بود جمله را در جهنم و لوج
 اما مان راه هدی و سلام

فرستادن علی تحایف من بدو که بنون پناه

شنیدم که بهر بنی از بنین
 بنی قسمش کرد بر چاره کس
 ولی مردکی آمده رشت خوش
 فرو رفته در گاه سر و چشم
 چو صفرا و تلخه نیز در کیش رو
 قدش سپت پشانی او بلند
 بصورت چو چغندر آینه پیش
 بناگاه با سر و آسبیا
 مرادش که مخصوص کردی چرا
 جوابش بنی گفت ای بر تو دانا
 جوابی چنین چون شنید از رسول
 رساند است خالد بعرض بنی
 بکفتابی تیغ از دودار باز

فرستاد اندک طلا بولحسن
 چو بود اندکی داد با چارسو
 بر و بر شده استخوانها
 چو کچشم موریش آن هر دو چشم
 بان رنگ عم ریش انبوه مو
 ریحانی ابروی آن بالید
 بسکلی چنین شیوه خود پیش
 بگفت ای محمد ترس از خدا
 تقسیم این زمین خید
 احق الانامم ترس از خدا
 برو رفت از مجلس آن بآهول
 بگو تا ز غم کردن آن عجب
 که شاید که باشد ز اهل خانه

بعرض رساند است خالد و کرد
 ز اهل نماز بیا کس
 بنی گفت اگر خودی این چنین مناس
 خدای متزه چون و چرا
 چو آمد بدیهیات بی جیا
 بنی در قفایش نظر کرد و گفت
 که قومی برون آید از اهل
 نخواهد گذشت تجاوز نمود
 ز اسلام بیرون و از اینجا
 و کرد خوام فقره رایافتن
 بریزم بسی خون ایشان بسی
 در انبای ایوقت صرفی نکرد
 بخواند قرآن بصوت نکو

که ای از در و نهرا غفلت خبر
 که اسلام نشان بر زبانست
 نیم سن درون کا و باطن بگفت
 فقره و تقییش دلسامرا
 برو رفت از آن مجلس باصفا
 نکاهی بران کتف و سر کعبه
 که خواند قرآن ولی از کلو
 بر آید بیرون ز اسلام نمود
 که نیز آید از صید بیرون بران
 بران فقره خوام امان یافتن
 بحدیکه زنده نماند کس
 که خواهند بودن رنشان کرد
 نخواهد تجاوز نمود از کلو

مراد از تجاوزه نمودن از ان	بود بر کند شستن سوی آسمان
چو اعمال نیکوی اهل مسلح	براید بر افلاک رشام و صبح
ز لبهای آنفرقه قرآن صعود	نیاید بگردون ازین خاک و تو
تقدیر و فرض از رسول خدا	شود باز پدیدار ایام ما
نیاید ز اهل زمان خبر تفاق	محاسن از ایشان بناف و نفاق
بود هر یکی صد چو این اُبی	نقاش دوان در رک و فوج
بصورت بشر لیک بالافتاق	مستور باین صورت آمدفاق
اگر رد شمس است و شفق مقرر	و کمرش از ان معجزات دگر
نیاید هدایت بدان معجزات	که گمراهی افتاده است و محف
جز انکار چون نایده کار او	قراید با عجاز انکار او
خوارق که ظاهر کنند نیاید	بود معجزات شهب و شبیا
ز یک سلی صد گرامت اگر	به پند ندارد در روح اثر
بگوید که حتی است یا سحر است	بسی در فن ساحری ماهر است

ز انبای انیوقت شیطان ناپ	بایزد بگوید بصد و آه
خدایا بحق شته مرسلین	پیام ده از شرف و محی چنین

ذکر رفتن آنر در میکه بجهت ادای حج خیر

همین سال که دست حج الوداع	رسول خدای خلاف و تزلع
علی دین بود کز بهر حج	براید پیمبر بفتح و فوج
طلب کرد او را رسالت پنا	که تا محقق شد در ثنای راه
نه هر سوط طلب کرد اقوام را	که بایند فرجته ایام را
مناسک یکم زیاد از رسول	فتوح ایشان خدا را قبول
نزدی القعه چون پیکر پنا	بنی شدند کان کرم کنج سنخ
بغسل و تبر جل نمود شتعال	بطیب و بر و غن پر از غنل
مجرد شده از ثياب محیط	از او رود شستن محیط
مسجد او اچار کعت نماز	نمود و ز مالا یجوز اقرار
سوی ذوالحلیفه روشد	نهاد است اساس نماز سفر

بآن مری تعلید کرد و شعار
 بتول آمده تیر بود چ نشین
 بنی مطلقا بست احرام حج
 همینچو است افراد سلطان بن
 شبی کان یکان نبوت حقیق
 صباح از عقیق انجمن تخت
 مکنت امشب آئیده از خدا
 که اکنون درین مادی فتن
 باو جمع کشند خلق انجمن
 از انجا چو بر خاست سلطان
 بفرمود او را که یاران کنند
 چو در ذی طوی ساخت تملک
 در آمد چو در مکه روز دگر

که کرد است همراه خود خلیله
 چو ازواج پاک شمس ملین
 رسیدند حجاج من کل فج
 قرائش بفرمود روح الامین
 فرود آمد و خیمه زد در عقیق
 که کرد یاران کوش اصحاب
 بمن آمد و این سخن کرد او
 نمازیکه باشد دو رکعت کن
 که خرق که میدادند حصان
 فرود آمدش حیرت امین
 دم تلبصوت خود را بلند
 نبود است جز چارم مه تزل
 دعا کرد و شد کعبه اش در نظر

مسجد چو شد تروپت الحرام
 دگر کرد خانه همه هفت بار
 دو رکعت پس از طوف بیت الحرام
 نکر سعی کرد و دعا بخواند
 دگر هشتم ماه یوم النجین
 روان گشت در جمعه با صفا
 چو در عرنة اصحاب جمع اند
 پیمبر دران خیمه خود قرار
 می شد در حل و بر استرا
 سواره عجب خطبه را بخواند
 مضایح که انجا با صحاب گفت
 که اموال و اعراض و خونها ام
 بود حرمتی که است از خدا

در اول حجر را نمود استعلام
 بگردید آنقله که او حسبار
 ادا کرد آخر ترم مقیم
 به تلبیل و تسبیح کوفته اند
 بسوی منارفت با حق این
 بسوی محل وقوف از منار
 بر ای بنی خنیمه انجا زود
 گرفت تا وقت نصف النهار
 شد و کرد در بطن بادی کن
 به تلبیل و تسبیح کوفته اند
 از انجمله این کوثر نایب سنت
 میان شما آمده بالمتام
 در نیمه درین شهر امروز

بمنع و بابتی گفت سخن
 و گفت قرآن میان شما
 و گفت که من بروی جزا
 مکفند خواهیم بودن کواه
 کواهی دیم از برای خدا
 ادائی امانات هم کرده
 پس انکشت سیاه خیر البشر
 فروشن بیاورد سویی زمین
 که شاد تو باشی انجا او کند
 و کر با همه همین و خطاب
 که بخش سه خصلت صفایند
 از انجمله اخلاص در هر عمل
 عمل چون تن اخلاص متدجان
 و کر تیر فرمود در حق زن
 گذارم که باشد بحق رهنما
 چکوید وقت سوال از شما
 که ما را سویی حق نمودی تو
 که کردی حقوق رسالت ادا
 بجا شرط ارشاد آورده
 سویی آسمان برقع کرده
 بگفت انکبی با جهان آفرین
 همین را که در بگفتا سه باب
 بفرمود شاه رسالت مآب
 از ان پر و ظلمت کینه را
 که اخلاص اصل آمده در عمل
 غذای سک آردن پرور

و از انجمله خیریت مسلمین
 لزوم جماعت از انجمله تیر
 کسی که جماعت برون افتد
 چه پیشی که افتد جدا از من
 همانجا رسول خسته خصل
 اذ انرا شنوده ز بهر خود
 صلواتین ظهور کرد هر دو را
 شد انگاه بر آشتی خود و او
 بموقف دعا کرد اما چنان
 در ناب در فضل آن و رحمت
 از انجا سویی مزدلف کشت
 عشا این را جمع تاخیر کرد
 و کر فجر را در علس کرد ادا
 نگو خدای جمله اخوان دین
 بود منمیشین جماعت عزیز
 بسی پیش شیطان برون افتد
 شود صید که از میان بجمه
 بفرمود تا بگفت اذ انرا ابل
 همان لحظه از آشتی آمد فرو
 بهم کرد در وقت پیش ادا
 که تا کرد انجا بموقف گذار
 که نمود الحاج حیدر در آن
 که امانت بسیار آن و رحمت
 فرود آمد انجا ز بهر نماز
 دعا میکنم یا بدیتا شیر کرد
 پس آمد مشعر ز بهر خدا

دعا در حق است خویش کرد
 دعائی که الحاح بچند نمود
 زورگاه این در رسیدن خطا
 ولی جز سلطانم خشم کناه
 پیمز کرده برین اکتفا
 بکفت ای خدا عالم را بخش
 حقوق ستمدیکان جزا
 مظلوم چندان بده از نعم
 همه شب هم خواست از حق همین
 که شد مستجاب ایند عایتهم
 مظلوم از آن باشد اجر و ثواب
 ز روح الامین چون شنید انحر
 بختید و فاروق پرسید ازو

ز انداز پرون نه حدش کرد
 بعفو کنا هان شان کرده بود
 که کردم دعائی تر استجاب
 دین است آنرا که افتد زنا
 نه استاد باز از نیاز و دعا
 ستم با که کردند از بخش
 تو خود درده از کج قصص عطا
 که ظالم کند شکر تو زان کم
 صبا حش خبر او روح الامین
 ستم پشکان هم ندارند غم
 که تا ظالم از وی نه پند عتاب
 بسی شادمان گشت خیر البشر
 که از چپست ایخته و چشم کو

بخود دید اندوه و رنج عظیم
 بفرق سر خویش پاشید خاک
 که چون خاک پاشید به فرق پیش
 ز مشعرد که خواست نقل مکان
 بر اهل زمین جلوه کرد از سپهر
 ز لیلن محسوس برعت گذشت
 فشانست بعلش در شام و آوا
 دوران از کجالات قدسی نشان
 که بود آن سوائی مطالبانی بخش
 توجه بعبادت و ستم استر نمود
 بدان دست باز توان بگرد
 بکجید سپرد آن شب بر و بحر
 ولی بحر سلطان معین ان

شهر بسیار فضل جمله حق
 ابو طلحہ را بنفع از سوی سر
 بازواج خویش و بیاران تمام
 ذکر کرد و صد نغمه شنید و عود
 ز احرام پیرون برآمد بدان
 طواف افاضه نموده اود
 توقف سه روزش در آنجا
 بر منی چهار تلمش نمود
 بکه در رفت عالم مطاع
 چون که شد از عمره اش سر فراز
 بنزد یک جحفه در آتای راه
 توجه نموده سوی مومنان
 که آیینیم بر پیش پایا
 سر خویش را بعد از آن که حلق
 کرم کرده داد است خیر البشر
 عطا کرد و نصف دیگر و اسلام
 مطیبی که با مشک بود
 سواره شد آنکه بکه روان
 و گریز بر پشت سوی من
 که بر خلق در به رحمتش
 توجه در آن هر سه روز یکبار
 که کرد است آنجا طواف و دعاء
 سوی طیبیه از که بر پشت باز
 چو شد بر غیر خمش خمیه گاه
 لبسل او شد چنین در نشان
 من او لست از نغمه های شما

بقول

بقول ذکر آنکه کویا مرا
 از اینجا مرا جانب آن جهان
 بداند آخر که من میروم
 که از دم غم دار البقا
 کلام خدا جل ذکره یک
 دوم اهل بیت و حق هر دورا
 ذکر گفت هر که مولا شن
 کسی کو علی را بود دوستدا
 هر آن که باشد علی را عدا
 چو فارغ از آن پناهی کشت
 چو چشمش بشهر مدینه افتاد
 بکفت آمنون تابیون علی بن
 بعد دولت و نصرت و فتح با
 بخوانند از اینجا بدار البقا
 بخوانند و کردم اجابت بدان
 ز دنیا روان سوی عقبی روم
 دو امر عظیمی میان شما
 که آورده ام از خدا پیشانی
 ادا کردن از واجبات شما
 علی تیر مولای اوبی سخن
 محبتش تو باش ای خداوند کا
 خدا یا تو باش ز اعدای او
 از اینجا بشهر مدینه کشت
 بتوحید یاری زبان بر کشاد
 و مدد عرا ستم حامدون
 مدینه شد از مقدس سر فرا

شده شاد و خرم همه خاص و عام
علیه الصلوة و علیه السلام

ذکر و قانع سال دهم و وفات آنروز

بنیای صرفی از خانه مشکب
نویس آنچه در سال هادی عشر
از انجمله است آنکه خیر الانام
تن نازکش را گرفتند بخت
چو تشویش او یافتند شداد
راز و لوح خود کرد این الهام
از آن عاجز آمد که قادر شود
شدند آنهمه راضی از حسن خو
و گردانند در خانه عایشه
بفرمود روزی یا بل و داد
که بشیم دواتی بیا رید تا
بجای بداد این زمان خج
پدید آمد از حال خیر البشر
چو بر گشته آمد ز بیت الحرام
وز آن قصه با بهای عالم بلب
نماند است بر زندگیش اعتنا
که بر بوبت اکنون نمازده اس
که در خانه هر که امی رو و
که در خانه عایشه باشد او
زهی فضل کل ثناء عایشه
چو پمارش یافتند شداد
نویسم کتابی برای شما

که تا بعد فوتم شما هیچ کاه

میان صحابه شد است مختلف

بگفتند بعضی که باید دور است

بگفتند جمعی که نبود نکو

که غالب بر و رنج چهارست

بگفتند عمر آن امام بدست

درین محبت و از ایشان بلند

بفرمود در مجلس انبیا

بفرمود خیرید و پروین رو

ز اهل و است بصحبت سید

بمود است روز رایت پناه

بگفتش بر در بخت آب را

ز بهر شهیدان روز احد

تخواهید افتادن چهل ز راه

ولی کس نکرده رقی انحراف

به پیش نهادن علیه الصلوة

دواتی نهادن تبریک او

تجربه مکتوب و شواهد است

که کافیت فایده کلام خدا

بنی بر این عقاید و غوغا پسند

بمیباشند این لغو و غوغا روا

مراحم بحالم چرا میشود

که پمارش چون شدت کشید

طلب مغبنت شک آب از نفیث

وصایا بفرمود اصحاب را

طلبکار عفران ز عفران شد

پیر انکار و دهری شهوار سفت
 کس در صورت میدارم انصار
 نماید تعظیم بر یکانشان
 بعضی روایات همچون
 جویدند تشویش خیر البشر
 سر اسیر از ان طایفه هر کسی
 چنین حال ایشان برض رسول
 بیان کرد عباس با مصطفی
 بر آمدن پاکشان بر زمین
 نهاده دو کف بر دو دوش
 بهتر نشسته عصابه بر
 بر وجه کشند مردم بسی
 پس از حمد بار تعالی زبان
 بتعریف و تذکیر انصار گفت
 مفتاح من کنج اسرار را
 تجاوز که بید از خطا پیشان
 که انصار کش شدند و کین
 بهر روز از قرون روز ذکر
 همیشه بر کرد مسجد بے
 رسانند جمعی اهل قبول
 و کرم فضل گفت و ذکر مرتضی
 علی بود و فضلش بیامین
 که تا کرد بالای منبر گذار
 همه حلق کردند اسجا کذر
 رسید است در خدمتش هر که
 کثرت است و گفتا که ای مرد

شنیدم که کرجان رود از تنم
 مگر منکر موت پیغمبر ید
 شنیدید که اخبار کرده خدا
 بگوئید که انبیاء در جهان
 که تا من بجام میان شما
 جوانی چو شنید از محکمین
 که می باشد آخر بسوی خدا
 وصیت شما را چنین میکنم
 که نیکی با صحاب عجزت کنید
 و اگر گفت جاری تا فن خدا
 تا از دیوهر کار وقتی است فاصل
 نباید بکاری نمودن شب تاب
 بکاری که تعجیل کرد است مرد

شامی هزار سید از مرد و غم
 چرا از غمقا و چنین بگذرید
 هم از موت من هم از موت شما
 که ماند است در قوم خود و دانا
 محله سیر از کرد و دنیا
 بگفت از سر رحمت نال پس
 آمل من و باز گشت شما
 کفون کرد وصیت دمی منم
 بایشان با خلاص خدمت کنید
 امور که جاری در ارض است
 چه کار عوام و چه کار خواص
 در آن نیست سودی بخیر و غیر
 تخواهد خداوند تعجیل کرد

کسی چنان نماید زوان خدای
 دگر با کرده و با هر کجاست
 که در شان انصاریکی کند
 بیاد آورید آنکه هجرت سرا
 شمار با خلاص ماند پیش
 بداند در خانه خویش جای
 سر دگر از ایشان خطا نزنند
 به یگان ایشان چنانچه غایب
 پس انگاه عباس کردست عزم
 که فرما وصیت بحال قریش
 چو عیش درینا شد و نشان
 که باشد خلافت از آن قریش
 چو کرد از وصایا در فیض باز
 که تا باز کرد و برو آن خدای
 که این پند شاید شمار شغفت
 نه اندک که بسیار یکی کند
 نهادند آماوه پیش سمش
 همه خف محضون با غایت خویش
 شمارا که محض بهر خداست
 همه عفو و عطف از شمار نزنند
 سر دگر از شمار عزت و احترام
 بآن شاه اهل سموات و ارض
 به نیکی و عزت و جلال قریش
 وصیت درین زمره کرد و نشان
 همه مردمان پروان قریش
 سوئی حجره عایشه رفت باز

بفرمود صدیق را تا امام
 حکمش امانت میگردی او
 بقول صبح آن حبیب و دو
 صحبت بسیار خیر از ثقات
 که حیریل کردست نزد رسول
 سلامش رسانده ز این دعا
 بر روز دوم تیر آمد فرود
 بر روز سوم هم فرود آمدست
 و کریم دو کس از امام الملک
 یکی قابض الروح دیگر کسی
 زایر و سماعیل نام و سیت
 بحجره درون رفت حیریل و سب
 بگفتا چو پیش میبرد نشست
 مسجد بود بر همه خاص و عام
 بچارسم جمعیت آوردی او
 همه سیزده روز بیمار بود
 همه متقی بوده اند و روات
 سیزده روز پیش از وفاتش تزلزل
 برسم عبادت پر سپید حال
 بهمانگونه پریش ز عایشه نمود
 فرود از خدائی و دو و سه
 که در عزت هر دو کس سیت
 که تبع ویند از ملائک
 با علی المراتب مقام و سیت
 بماند پروان در آن دو کس
 که پروان در قابض الروح است

ز تو اذن میخواهد و میخواهد
 سخاوت ز کس اذن بعد از تو نم
 ولی اذن او دش که تا از برو
 زوانده استگار و نهفت
 که اذن تو باشم کنم کار خویش
 رسول خدا سوی روح الامین
 مکفبت از محبت باو حیرل
 پس آن سرور شاد و خست نکار
 پس از خضتش گفت روح الامین
 مرادم کسی جز تو اینجا نبود
 همه عالم ارچه کلمات بود
 جدا از آن گل از باغ وستان چو
 چوپو سفکاه اندر آمد و رود

نبود از کسی پیش ازین از خواه
 که او را سخاوتی ترا خود چه غم
 بر خضت در آمد حجره و درون
 صلوٰه و سلامش سایه و کفایت
 و گرنه چه خدم که آیم پیش
 نظر کرد یعنی چکوی درین
 که مشتاق تو هست رب الحلیل
 چو مشتاق او بود پروردگار
 سخاوت و کر آمدن بر زمین
 پس از تو چکارم باین خاک تو
 ولی چون نه یار است زندان
 ز سرین چه حاصل نه ریچاچ
 مصبرم چکار روز کنگان شود

ولی دارم از این عباس نقل
 که روز وفات امام المور
 تبر و حلیم محمد برو
 مشو و اعل حجره خضتش
 پس آمد بامر آهی سرود
 بفرمان پروردگار آن همه
 میرم یکی را لباسی نمود
 بدست همه نامه از خدا
 چو روبرو در حجره قابض نهاد
 مکفبت بصوت بلند آنگام
 بعالم تمام بهتر از هر بهید
 جواب سواش مکفبت قبول
 چو مشغول حال خود است این
 چپقتی که بضیق آن کعبه نقل
 بغیر موقی قابض الروح را
 توبی اذ غم او را مراحم مشو
 نظر دار بر غایت غزلش
 ملایک هزارانش همراه بود
 بر اسپان املق سوار آرمج
 که منوج باد و یاقوت بود
 نچتم رسالت شبه انبیا
 بصورت چو اعرابی اسناد
 که ای اهل بیت نبوت سلام
 در آیم که اذن خود لم دهمید
 که مشغول حال خود آمد رسول
 ملاقاتش اکنون مسلمان

چو یار دوم تیر کرد آن سوال
 بشنید است باز از قول انتقال
 ببار سوم هم تقاضای آن
 نمود است اما میانگی چنان
 که نزد هر کسکه در خانه بود
 ازان تنگی کرد صدایش نمود
 بهوش آمده سرور و دهر باز
 دگر ز کین چشم را کرد باز
 بپرسید ازان زنده و زو له
 بپوشش رساندن آن علعه
 بپرسید و در آن کیست
 بنوش گفت که در دو جهان
 بی گفتش این قابض الروح
 پراکنده ساز جاعات است
 اندوخته زوجات و طفلان
 بتول انجن چون شنید از رسول
 بنی دست او را گرفته است
 در آن حالتش اشتداد کشید
 بشنید است باز از قول انتقال
 نمود است اما میانگی چنان
 ازان تنگی کرد صدایش نمود
 دگر ز کین چشم را کرد باز
 بپوشش رساندن آن علعه
 بپرسید و در آن کیست
 بنوش گفت که در دو جهان
 بی گفتش این قابض الروح
 پراکنده ساز جاعات است
 اندوخته زوجات و طفلان
 بتول انجن چون شنید از رسول
 بنی دست او را گرفته است
 در آن حالتش اشتداد کشید

بر آن آنکه بر دند بعضی کمان
 که پرواز کرد از قفس مرغ جان
 بتول از غم و غصه ندید کمان
 بزد لغره یا ایما با فغان
 چو پیغمبر او را جوابی نداد
 مکفت ای که جاغم قدایت بود
 خدا را پیغمبر نکاهی فلک
 ز بس ناری و ایتهال بتول
 کشتادست چشمان خود را بر دل
 چو بر کرد یه زار زارش نظر
 فلکند است فرمود خیر البشر
 مکن مکر یه ای دختر مهربان
 که در گریه جمال عرشند از آن
 بدست از رخ فاطمه کرد پاک
 سرشکی که افشان آن در دهان
 تیسش دادست و در تنوع
 که صیرت دهد در فراقم خدا
 مکفتش که چون قبض عالم کنند
 جدا از تن من روانم کنند
 تو انا الیه آترمان کوئی نس
 همان خبر خداوند فرماید
 مکفت که از هر صیبت بدیل
 بود هر کسی را که افتد در حل
 مکفتش بتول ایر رسول خدا
 بدل در دو عالم چه باشد ترا

بنی چشم بریم نهاد است باز
 بکشتاک ای کرب اندوه و
 بنی چشم بکشتادو گفتا و کر
 پس از قطع چون جان از بدن
 در آن عالم هیچ مکرده نیست
 مرا تا ابد کامراست بود
 و کر رفت صد بقیه در پیش او
 نمود التماس از لب لعل او
 برو هم پیرنگای فلک
 بگفت آن وصیت که کنی کرد
 همانست امروز هم مرا ترا
 نکرده اند از او بمن عمل
 و کر اهنات همه مومنان

بفرماید ز بهر افتاد است باز
 غم عمر کا مهنده محنت و
 بدان تیج اندوه و غم بر پیر
 چو در عالم قدس سازم وطن
 غم و غصه و تیج اندوه نیست
 بوحصل خدا شادمانی بود
 که بود است هر روز کاش او
 که با من هم از لطف حرفی بود
 شکریا بکشت از لب شخند
 که های را نه بیکه سپردست
 چه میگویم امروز دیگر ترا
 نبوسم که صلا نیاید فصل
 شنیدند از او وصیت بیان

بفرمود دیگر با ایشان همه
 که باشند بر جای خود بکون
 بفرمود با فاطمه زینهار
 چنان هر دو را هر دو در پیش او
 ز رخویش زار بگریستند
 چنان زار بگریستند آن دو
 حسن رو بخود ماند بر روی او
 نهاد است بر سینه اش حسین
 بیوند و بوسید آن هر دو را
 وصیت بتعظیم آن هر دو کرد
 طلب کرد دیگر علی را پس
 سر خویش برداشت از سترش
 بگفت ای علی از فلانی میهود
 که بودند مقبول و آن همه
 نیامید از آن بی ضرورت برو
 حسین و حسن را به پیش من آید
 نشاند در پیش او و بر او
 بچشمان خونبار بگریستند
 کزان کریم خلقی شد مشکبار
 زهی روی خشتان کیوی او
 چگویم ز الطاف او حسین
 بچشم کرم دید آن هر دو را
 تجلیل و تکریم آن هر دو کرد
 نشاند است او را بیالین بخش
 علی ماند بر بازوی خود و سرش
 میهود بیکه معلوم او تیر بود

بود و ام رزمه ام انقیدر
 بنی با علی گفت تو آن کسی
 مکاره بی بر تو خواهر رسید
 چون بنی که مردم گستاختار
 بدینا اگر چه بود و سترس
 بقولیت گاندم دوات قلم
 و صایان بهر علی ولی
 که تو هر وصیت که خواهی بگو
 تو در هر وصیت که آتی سخن
 بگفتش بنی بصلوات
 سزدند کارنامه حسن حال
 و در بعضی اسرار عرفان بگفت
 بعضی را قوال آمد چنین
 علی گفت او اسن کم غم مخور
 که بر کوثر اول به چشم بی
 طریق صورت باید کرد
 ره دینی دون ناپایدار
 سزد خستیار تو عقیق دس
 طلب که تا اوزند خود رقم
 ولی عرض کرد دست او را
 دوات و قلم از پی آن محو
 نخواهد که رفت از یاد من
 و در بعلام و کثیر التغات
 طعام و لباس نبر می مقال
 که بهایی در حقایق سفت
 که چون قایض الروح از دین

طلب کرد اجازت پی قضا
 که پیشم باید کرد حیرت
 رسیدش جان لخط روح الای
 بقیتم روح تو گاه صعود
 بالک رسیدت حکم خدا
 بر رضوان رسید مرا حورین
 عطیهای انوار بر بخت همه
 خدایم بفرمود نماز اول
 جیدب ازینهار این زبان
 و لیکن چو حیرل آمد فرود
 بنی گفت این کریم است
 بگفتا که بر انبیا و ام
 مکرانکه با است خوشین
 بنی گفت کن صبر تا آتزمان
 ز درگاه پروردگار غنیل
 بگفتش که ای شاه دنیا و دین
 فراز همه نه رواق کبود
 که اطفای پیران و فرخ نما
 بیاراید و جمله حله برین
 ملایک ستاوند صف صف
 تبرد حبیب محمد رسول
 را فردوس متدیل سندس
 ز اندوش او تیر در کریم بود
 ولی فرود ده که آن دلکش است
 حرام است نازدن بخت قیم
 تو پیش از همه گیری اینجا وطن

بنی از این بنابر تطلب که دارم و
 بدو گفت حیرت کای مصطفی
 که با هیچ پیغمبری آن نداد
 یکی حوض کوثر و کمر آن مقام
 مقام شفاعت سوم زانین
 و اگر آنکه هر که که در حساب
 بغیر و جلال تو و حرمت
 که راضی شوی و زکمال صا
 بنی گفت روشن شد این
 بغیر و خود قایض الروح
 بغیر موده اش قایض الروح
 که تا کار خود را با خبر رساند
 چو در حجره صدقه بود آتران

فریدت است طلب که دارم و
 متوکر حق چند چیزی عطا
 بتو خاص آنچه در بر داشتاد
 که دارد به نزل محو و بنام
 ز تو فتح این باب بر عاصیان
 به پیشت اصحاب عاصیان
 گفته آنقدر عفو از منت
 در آئی بشکر و سپاس خدا
 و وحش من شد و لم شادمان
 که پیش آئی جاری کن امر خدا
 شد و کشت مشغول در کارش
 بایون های از قفس دارند
 که پرواز کرد از نش مرغ جان

همگفت صدقه بوی عجب
 در رست خسان صدقه اش
 بقولیت کاذم که او جان سپرد
 بر انداختن که حیرت بود
 بر و ندید میکرد و میگفت و
 علی گفت کوش من جاس کرد
 و کفر فاطمه ندید کرد آنچنان
 پس از مصطفی تا که بودش غر
 یقین است تا بود در زند تو
 بحیرت بمپو و با هیچ کس
 شنیدم که مرد آن صاحب قبول
 بجه درون آمدند و در آن
 که باشد میان بسا و حال

شنیدم که نبود چو او مطیب
 بیرونی پوستان صدقه اش
 ملائک نهاده اند او را سپرد
 پیشش چو پر از روحش نمود
 در یغادر یغادر سول خرد
 ز سویی ملک و احمد دیدد
 آلا بد بفرماید از ان پس جان
 ندید است در خنده اش محک
 محمد بعد از وفات سول
 بمنزله بغیر از ضرورت نفس
 که بودند از اهل بیت سول
 بیست و یک پاره در میان
 چو مردان بخدمت گفتند

بجزه درون ایل بیت رسول
 بحیرت چو سجاد خالی زبان
 چو تبار عیان تقوی شعار
 همان لحظه بیمار جمعی شدند
 چو عید اعدای این امین آنکه جان
 در بواقعه مانده جمعی و کر
 شنیدیم که فاروق سو کند خورد
 بگفت تیغ گفت اربکوبیکی
 ازین تیغ سازم دو نیمه شش
 برو صعقه بچو سوس زده
 ابوبکر صدیق حاضر نبود
 همه راه گریان کنان آمده
 باند و غم و انبیاه کوی
 بفرماید و گریه بسیار
 مسجد صحابه در آه و فغان
 به بعضی عقلی نه نطقی بکار
 محبت گرفتار جمعی شدند
 بله آیم اورا ز آه و فغان
 بشک و ترزد و زبان عمر
 که پیغمبر اصلا منیر و ممد
 که مرد است ختم الرسل شک
 سرش را بیدارم از گردش
 ولی صعقه از تجلی زده
 رسیدت چون انجم نشود
 بفرماید فغان کنان آمده
 زرد و الم و صغیه کوی

در این

در آمد بجزه درون و ردا
 بگردید گریان بگردید برش
 بیایش کوی ماند سرگاه رو
 صفات کائنات بیان کردند
 که در دست اگر بودیم خدایار
 که از وقت تو بکرم چنان
 ز دریای حب منت یک غم است
 فراموش سازم ازین بهار
 خدایا درود و سلام برین
 چو بشنید غوغای مسجد بے
 برون آمدت و شنید از عمر
 سه نوبت ابوبکر گفت با و
 ایاکرد فاروق در هر سه بار
 فلکند از رخ انور مصطفی
 یوسید پشانی اوش
 آه و فغان و اعلیلا کوی
 کمال است او را غیانت کرد و
 بنو کرمی جان خود را نثار
 که حیوانی از دیده سازم روان
 نه یک غم که از نیمه یک غم است
 مرا بیاو کن تر و پروردگار
 بر آنرور بهر اینس و جان
 سرا بیمه حیرت زده هر که
 که هرگز نمرود است خیر البشر
 که بنشین بجای خود اینها کوی
 همین گفت کبر صعقه آمد بکار

ابو بکر گفت ای عمر زین سر را
 نه بادت مکر رفت کا در کتاب
 بر اند ابو بکر بر من سیر
 در اول از اگر در حمد و ثنا
 پس از این ای طرفه کلامی نمود
 در فاروق و وسیت کلامی
 و ز این خطبه اش شد یقین همه
 بگفتند انگاه انا الیه
 ابو بکر فرمود با اهل بیت
 چه غسل و چه تجبیر و تکفین تمام
 خود او رفت و اکثر اهل کبار
 همه در سر ای نبی ساعده
 بغسل نبی اهل بیت کرام

علی بود و عباس و فضل و دیگر
 مباحث بر عیسی علی بود و پس
 نکردند پروان ز پر ایش
 پی عمل تن اندکی از بدن
 پس از غسل او قطره چن آب
 بنوشید آنرا علنی و سلی
 قرون دیدش از انجوان
 چو کردند فکر گفت آن کرام
 گفتن از سوره جامه مناسب نمود
 حنوط بهشتی و مشک رشتن
 حنوط از برایش ز حله برتن
 پس از غسل و تکفین خاطر پذیر
 به مانند تنها بکاشان پیش

سه کس هم از انقوم عالمی کبر
 مرد میرسانیدش آن کس
 رساندی علی دست خود پیش
 جد داشتی و قتلش آن پیر
 که ماند است بر ناف پیکار
 بنفرد از آن در کمال علی
 نیفتاد جزوی بکام کس
 که باشد سر او از خیر الانام
 بخوبی ابیض همه هر سه بود
 فتانند بر سجده گاه و گفتن
 همان لحظه آورد روح الایمن
 نهادند آن شاه را بر میر
 که بود آن وصیت در آن خاندان

همه روز نهاد را آستانه ماند
 همه روز دو شنبه سپهر آستان
 هر روز سه شنبه زهانت فزاید
 در آید از روی عجز و نیاز
 علی گفت ای امام همه کایات
 امامت بر توانایان محسوس
 جماعت جماعت درون مشیدند
 ولیکن فراد افراد ادا
 علی بر سر آن هریر استیاد
 و اگر گفت یارب کواهمیم ما
 شروط رسالت ادا کرد و رفت
 بر او تو کرد است چندان حجاب
 الهی تو ما را محض کرم

و اگر غیر او کس در اینجا ماند
 همه روز ماند است نهاد را
 شنبه نیکامی هر صبح و صفا
 گذارید هر چه میسر میسر
 جز او نیست کس در حیات و قیامت
 فراد افراد گذارید و پس
 ز بعد نمازش بیرون میشدند
 نمودند از گفته مرتضی
 گفتش سلام خدا بر تو باد
 که با ما رسانید و حی خدا
 بجا حق تبلیغ آورد و رفت
 که تا قوت دین اسلام داد
 بر آن ابد و در ثابت قدم

بجز نیکه نازل شد از تو بود
 که آرد و بر تو شد تو حیرت
 بدو استقامت بود چه تمام
 بوصلش رسان باز و در حجاب
 گفتند آیین ولی با فغان
 نشاند اصحاب با مرتضی
 که باشد کجا مدفن پاک او
 شنیدیم در مدفن نبیه
 بجا نیکه اینجا و بد جان پاک
 مکانیکه جان سپردند بسیار
 قنادر است از بهر دقت قبول
 بخت پدید آید کاف و نون
 علیه الصلوة و علیه السلام

و کرد غزایش همه عالمین
 شکستت بال پرچم میل
 سرافیل را بید و اهل قبور
 جهان پر خشن تیره و تار شد
 کو اکب نمود و سهتاب آسمان
 نهانآب در چشمه آفتاب
 ز انکشت اوشت شق حرم ماه
 لب از نغمه عیش نابیدست
 بنوحه کری سعدا کبر فناد
 چه تو رفته از سعادت چه بود
 دوات و قلم را عطار شکست
 ز مرغ شد آتش غصه تیز
 ز حل آن نحوست که بود اندر

غم اندوز گشت و اندکین
 فلک جایمه همچون خضر ز دین
 کمان برده اند آنکه شد نفع نمود
 ز غم آسمان لاغر و زار شد
 که آن مهر و پشت این استخوان
 از آن بر فلک موت و عطر آ
 دل ماه اکنون شق از تیغ آه
 ربانایطرب رشکست
 بگفت ای سعادت فدای تو با
 کنون زین سعادت نه نمود
 از و حریفی از عیش صورت
 بر افلاک این تشش شعله خیر
 بد است کین با تم آور درو

مرانی که گشتند افلاکیان
 زده میل در چشم کو که شتاب
 ز قوس فلک تیر حضرت
 از آن باده ایندرو و اندوه
 سخا ابد و کربست چون اکر
 زده شعله در دو اندوه تاب
 زاینکه آدم بحبل برین
 دو صد چرخ نیکه از زده
 ز طوفان اندوه بر عقل و روح
 بر ایمان نماند و دو سلام
 سماعیل کو یافت دج عظیم
 بغر یار داود از شیونش
 سلیمان از نیغضه خون جگر

نوشنی عطار و شرح و بیان
 که منظور عالم شده در حجاب
 انداز خننه رخنه دل آسمان
 که سجد سپهرش میزبان خلیش
 که شکست از نیغضه و راکم
 که تا کرده جدی و حمل را کجا
 فتاد است پروان بجان خیرین
 در میواقعه دهر بر روی کاشت
 شکست این زان شتی عیش و
 کنون سوخت انداختن غم تمام
 خود از تیغ این واقعه شد و غم
 شده نرم مانند موم آتش
 با منک داودی و نوحه

زبس که بفرماید و نوحه می داد	از نیغصه رفت تختش بیاد
بلاده موی لغیم منقوس	جیل لغیم ز در خرموسی صق
بر آتش زغم منقل آفتاب	دل سینه مریم از غم کباب
از نیغصه مانند زهرمات	بکام خضر کشته آجیات
چو زهر اوصد بقیه خوش مقال	همه دوستداران اصحاب
بجفتد اشعار در مرثیه	غم اقزای گفتار در مرثیه
بافسوس و باکریه زار زار	فصاید سرودند اندوه یار
علو حجابش از ان برتر است	که گویم از نیغصه چشم تر است
چه لایق تان رفعت جاه را	که من مرثیه گویم آن شاه را
همان به که معذور بوده کلام	کم مختصر بر درود و سلام
ولی از درود و ویم من خجل	بعجز خود از لغت او منفعل
درودیکه من گویمش آن درود	بقدرش نخواهد سزاوار بود
سزاوار قدرش درود خدا	درودیکه برتر زادر است

ولی من چو گویم چه پیرای من	که خواهم درودش من بپوش
چه و خلم در نیگار و من کسیتم	چشم من کیم داخل چشم
زبس اتحاد خدا با بنی	چو سایه بکنجد در و احسن
چو گویم خدا یا صلوات و سلام	تو فرست بر روح خیر الانام
خداوند میدخل کس لایزال	فرستد درودش علی کل حال
درودیکه باشد سزاوار او	در لایق آل اطهار او
صلوات و سلام خداوندگار	بر و باد بر آل و صحب کفار

بیان کلمه چند بطریق مواعظت

یکی صریحا چشم عبرت گشت	ز حال پیر قیاس من
خدایش ز اهل جهان برگزید	جهان بلکه از بهر او آفرید
مراد جهان آفرین در کون	نمود است غیری از هر دو کون
حق از ذات اسرار کائنات	تجلی نموده نبات و صفات
صفاتش چو از وی عیان آمده	مرئی هر دو جهان آمده

مریای او عالم و عالمین
 بدنی کسی چون بدینان نماند
 بروی زمین بوده بالانشین
 چه بجای من بود که خواهم ماند
 چه سودای باطل چه فکر محال
 یقین است که خرد و دنیا پریم
 اگر میل رفتن نخواهیم داشت
 بکتابت خود میرود احمدک
 دمی پنهان از گوش هوش برآید
 که بودن بدنی اگر پایدار
 بآن بودی اولی شته مریین
 ولی واقامت نکرد اختیار
 خدام که محبوب او بوده است
 چه اهل سما و چه اهل زمین
 سوئی دار عقیقی جنیت جهانند
 کنون جا گرفته بر زیر زمین
 بمطلوب دل عیش خواهیم ماند
 که کوی میانیم مالا یزال
 بهر حال ناچار زنجار رویم
 قضا خود محصل اجل را گماشت
 ولی میرندش بزور کتک
 باین نکته خاص من کوشدار
 نگو بودی و مرضی کرد کار
 نبردش از جا جهان آفرین
 ز دمیای دون زود پست
 اقامت در پنا اقرموده است

یقین شد که بودن در آن پایدار
 پس از دمی دون کنین رتجال
 چو باید از میدار ناچار رفت
 چو پیر پیر توان ز رحلت نمود
 زمانیکه باشد زمان وفات
 اجل را چو خواهد رسید آن
 چو رحلت بود زین برایت ضرور
 ولی کی نشاط و سرور بود
 مکر در زمانیکه خود اختیار
 ترا چون نباشد ز مردن گیر
 اگر خود میری تو پیش از اجل
 نه مردن بود بلکه آتزدن گیت
 باغیر دکی که کسی زنده است
 نه نیکوست نه مرضی کرد کار
 بنوعیکه بود دولت را طلال
 خوش آن که خرم بدان رفت
 برابر و گره بر چنین صحن بود
 چو زهرت بود مهملک آبیان
 میسخت شود باعث قیقین
 نما وقت رحلت نشاط و سرور
 بمرکی که آن از ضرورت بود
 گنی مرک خود پیش از آن غیظ
 تو خود پیش از آن مردن غیور
 بعیش و نشاطت بختی غفل
 در آن زندگی وصف پند گیت
 یقین است که کاتر زنده پانیده است

ولی پیش از ان هم که اید اجل	فلکند درین زندگانی چنان
عظیمست کاری چه کاری عظیم	که خود بایدت کرد خود را دیم
بکن خنجر بهت خویش تیز	و کرد خود بدان خون خود را بریز
چنین خنجر می که کند سبک	حیات مؤید بدان حاصلت
بود مرشد کامل آنکه می	که می بخشدت انچنین خنجر
تواند کان اخلاص آهن بیا	که تا سازدش خنجر آن بیکار
ولی چاره انداختی نیست	که تا آستی را توان باحت چهر
بخنجر عشق کو آتشی تا بد آن	چنین خنجر می رست کردن آن
حصول چنین آتشی مستک	حصولش هم از مرشد کاملست
اگر خواهی ارشاد کو می هست	بگویم که از اهل ارشاد کیت

بیان اطوار سبعة صوفیان

چه اصحاب حال و چه از باب	بهم متفق گفته اند بمقال
که دارد مقام مشیخت شروط	که ارشاد باشد باینها مشروط

بود اعظم آن همه کارشید	کرد و نور ارشاد آید پدید
سلوکی که خود کردی باشد تمام	بود جذبش موجب شطام
یکی سالکی که ز جذب بهی	کجا زانهائی ریش کهنیت
چو از قوت جذب باشد سلوک	سلوکش مبر بود از شکوک
چنین سالکی را که مجذوبست	بر او رنگ ارشاد بایست
بود چار سیرش درین راه کا	برین سیرش درین راه مدا
الی آمد سیر سختین بود	که در ابتدائی ریش این بود
بفرمود پیر که این راه نیست	مقامات سیر الی آمدت
تختین از آن طور قالب بود	درین طور قالب مود بود
بذکر که طالب طعن شود	وز آن قالب تیره روشن بود
شود قالب او بآن نور پاک	ز ظلمات او سلخ این نور پاک
چنان قالب او شود حق گذار	که جز حق نیاید از وجه کار
خنجر سوی حق زد نخواهد نهاد	سرش خنجر بجهت نخواهد نهاد

یخ زخ و در چشمش نخواهند دید
 ز باسش نگوید سخن جز بحق
 نه جز حرف حق در کلامش نرود
 نخواهد بخیر شربت حق کشید
 نه غیر حق اورا و نه بقره خاک
 بدست آنچه گیرد همه حق بود
 نخواهد مکلف جز در حق گشود
 بود جای او بر سر کوی حق
 لباسش حق و مرکبش تیر حق
 درین طور نور که خواهد نمود
 رخ شامه حال او دلپسند
 پی مردن اختیار عسرا
 درین طور جنبش شود منکشف

نخواهند جز حق دو گوش شنید
 بخیر در پس حق نبود اورا
 نه جز بوی حق در شامش وز
 نخواهد بخیر باده حق کشید
 نه غیر حق کرده در معده جا
 بکار خدای موقوف بود
 نخواهد قدم جز بوی حق نهاد
 نهد پهلوی خود پهلوی حق
 بود با وی الحق همه چیز حق
 بمنبایش الا برکت که بود
 برخ حال نبیش بدفع کردند
 چو دارد بود نیکو نشن قبا
 باین کشف خواهد شدن منکشف

همین طور را طور جن تیر نام
 عجب آنکه بعضی ز اهل سلوک
 چو از کشف جن یافتند آگاهی
 شمرند پس خویش را منتهی

برمتشیل

بهندوستان وقت سیر سفر
 مشرف شدم من بیان خوش مقام
 ز طلائع در خانقاهاش بے
 ولی او هر فرقه پر دخت
 بهر طایفه بود صحبت پسند
 با خلاص صحبت باود شدم
 بوصف یکی از مردان خویش
 بگفتا که در چشم کشف و عیان
 چو میکردد او را پر منکشف
 فتاد هست و زار نولم گذرد
 بشیخی که بود است با شرف نام
 کمر بسته در راه حق هر کس
 نظر بر بر بوبیت انداخته
 چه مسلم چه جوکی چه زنا بد
 که از اهل تکمیل پسند شدم
 که با بشت با من صدق گشت
 نماید بروی همه جنبان
 به تخرآن هم شود منکشف

دگر شیخ بایده نالوان	بگفت از ره مشورت کافیلان
چکوی اگر سازمش برین سبب	مرخص باش اهل طلب
بگفتم که نیکو بزرگش برین	اگر غایت کارش امنیت
از زبان رتبه ارجمند	کز ارشاد خواهد شد بر
ز شهر سیمای پست اندک	که صد شهر و صد پادیه در ظاهر
پرس کیفیت آن سخن	بوی همیکه بایست کرد سخن
چو اطوار سبش بگفتم بشرح	نکرد است در شرح من هیچ شرح
بدانست مستر شد خویش را	خلافت طلب در دور ویش را
که او را بیاقت بارشاد نیت	ز رقیب نفس آنرا دمیست
هنوز است در راه حق میمند	چنان مقتدای کند مقتد
ولیکن بهر حال گردش محاز	بیشی وارشا اهل میان
چو او را اجازت باشد امد	ز راهیکه میرفت میکند
اجازت ندادش که طبعی عجیب	شد از شیخ ظاهر بران حق طلب

طریق ادب را کرد و گذشت	شد از دستش آن قابلیت
دگر رفته رفته مکر و ریا	گرفت خوان مشیخت نما
در انداخت غوغای شیخی بر	پراوانه او چه ستا چه شتر
بهر شده رفته بر رفته	دو صد و پو در زیر هر رفته
بصد رنگ آنز قوه پیش بر	بهر رنگ رنگی ز کمرین بخون
پناه آر صرفی بحفظ حد	ازین جو فروشان گندم نما

همدان اطارات

چو طی کرده شد طور قالب کون	سوی طور نفست شوم نمون
ریسان اصحاب سیر و سلوک	برامند در باب سیر و سلوک
که چون سالک این ره پر خطر	کستند از حد طور قالب کون
بجز طور نفسش نباشد مقام	کستند این جرم را بصد حیل و نام
با عداعد و ک کند کار را	ز شمشیر لاکر شد دو فقر
بود دلش زیر بران رطب	به پر خودش باشد آن رطب

مقام از این خزانک رو کمان	ز صفت و صفا خود و برکتون
ز عزامت زنده در ابدام	سنانش ز تعلیل آب و طعام
از ایام شب بخشن در کمر	ز اعصار صورت به پیش سپر
بسیار از سحر و تاجها و	کند بعد و اشتد بعد و
عقد است العنقا است یغن	که دور از ره نقیاد است
بخشش بر آرد از ارکه	شود رهش از عجز و بجا که
چهار یکدگر بود آن عزاست	و یلیم حدیث رسول محمد است
خزان اسلحه لایق این جها و	نیفتاد تردیک اهل سدا و
چو در احتیاجت بران شک	تا کنم شرح آن کیمیک

موعظه

دلاست مقارنت از حرف لا	پی قطع بوند از ما سوا
چو مدلول لاتی مطلق بود	کند تقی حیر که حرج بود
ز لاتی مطلق چو داند جزو	ز آلا با ثبات حق پی برد

تفاوت اگر خود بالا و کاست	بجز یکسیر مو تفاوت کاست
شوند اهل معنی بدین معرفت	که پیش از من و من باشد الفت
باین ذات پاک این الف مشعرا	که از فهم و کنش خرقه صبرا
الف خود یکی و یکی را ظهور	در اعداد و یک روزی ظهور
اگر صد و کر صد هزار آمده	کر یکی و درشت را آرد
بسان ظهور یک در هزار	ظهور است حق را ولی پندار
بزن تیغ لایب مطهر تمام	که تا غیر ظاهر نیاید بکام

مهدران اطوار

الای سخن برانده در ربط	ندارد سکوت بر ربط
بود در ربط قلب آنکه باشد پیر	دلت مر تبطان بود نا کریر
اگر خواهی از پر شو بهر همنده	دل خویش را بادل او پسند
دل پر بحر و دلت جد و	که آبش ازین بحر باشد دلی
باین بحر اگر متصل نبود	در آن آب ازین بحر بود در

اگر باشد در میان سنگ
غایب و در پیشگاه
مهر است بی آن قناریط
در آن دوری قناریط
سده آب و آن قناریط
ترا بادلش ارتباط دست
که آن از تو خواهد ترا کرد سلب
و تائیت خشت که آن مطلقیت

موعظ

ای طالب حق دل خطر چند
بکعبه درون جرم مترکت
تو در حجره خلوت یار بعین
نخاطر ترا غیر و سواست
حضور دولت با جداد نماز
ولی غفلت در نماز است
اموریکه هرگز نباید خطور
غراقی که بوده مضیقیت
و در دل بر وی خواطر پنهان
به شجاعت چند کرد دولت
دلت که بهمند و ستان بچین
نشسته بر غیبت غایت
بود فرض بی آن عدم الحوائج
ز ادوات دیگر در حال غیبت
نخاطر کند در نمازت عبور
بطیبت بسی داشته است

بشی پیش بابر شه تیر سحر
نباگاه بر خاست بهر نماز
بغیب نموده شه کامران
بکاف تا حکایات خان خطا
چومی خواستم عرض کردین
عجب آنکه باشد نماز چنین
بهین کان فراموش کردیده با
اگر غافل از حق نبودی چرا
نباید حق غفلت میکرد
خواطر چهارست و زانجه دو
یکی خطره کان ز شیطان بود
سوم آنکه هست از حصال ملک
چهارم که از وادای حقیقت
در اثنای شغل سخن گشته
دور کعبت او کرد و پیش
پرسیدش از کعبت چنان
که شنیدیم و شد فراموش
شدم در نماز و پیاد آمدن
بقول خداوند دنیا و دین
بیادش خود آمد درون نماز
نخاطر رسیدش آن با چرا
چه وقت نماز وجه در غیر آن
سه خطره مکن تا نباید خطور
دوم آنکه نقست بی آن بود
ز دل نقش آن بر سه راه حک
که آن خطره رحمانی مطلقیت

بدلی نماید آنکه بدستش تن
 بود خطره بندی محال از بهر
 اگر صورتش بر پر او در خیال
 با حصار آن صورت فین بار
 بیاساقتی آن آیه ناب ده
 می ده که خاموشیم آورد
 زبانه که آمد کلمه سخن
 مقفل حوکر دور آچنان
 چون خاموش کرد در این سخن
 سخات بصیرت است از آن
 زبان که یکشمار از آن است
 بر آن تن از صمت آبی بهایش
 زبانه اگر در سخن بهر دسه

چو افتاد در کف تن غیره شعر
 زبانه که گرم آید از سخن
 ساز و جدار است از دروغ
 دلی کار خود است که زو
 نکویم که نبود کسی در جهان
 از بهر است که میگوید است
 بدوران با آنچه دارد و فروغ
 دلی است بود چنان شد
 دم است کوسین با هر دور
 که در رسم سوزن قطار شتر
 چو از استش این مونه بود
 مباحش از ره گفتگو کام جو
 زبان تانه در ملک باشد ترا

ز شمع او کی توانی در که
 چه شرو چه فیرو بود و دین
 بنوشته هم شریست قنده و دوغ
 چه دهن و چه پاسب همه بدو
 که حرفی رود در استی بر زبان
 دلی با دروغ است مخروج است
 نه صد گفته یکبار است باقی دروغ
 که آنرا دل استان خجاستی
 بود است ترانه همه این سخن
 نشست و هنوز آن نکردید
 ندانم دروغش چگونه بود
 سخن تا پسر سند هرگز میگو
 چو سوهان رک جان خشد ترا

سبک تو وقتی در آید ز بان	که مهر سکوت بود در دهان
سخن ناکوئی بود ملک تو	برون نبود آن کوهر از ملک تو
چو کفتی کشتی پشیمان از	چنان باز برگردد اندر دهان
چو مهر سکوت بود در دهن	بود مهر بر گنج در سخن
نمود دال سخن انتقام	که بر بسته باید زبان زیر کام
الو کبر سکه درون دهن	نهاده ای پی سداب سخن
بلی سنگ ناچار بدید بکان	که گمان بر صدق بودش دهن
ز بهر سلامت بدید و دین	خمشوئی گزین و خمشوئی گزین

منشیل

کجرات هنگام سیر و سفر	چو در احمد آباد کردم گذر
فقیری بیک کشته دیدم خوش	ز ده پنجه هم سوراخ گوش
مستی با بزم محمد امین	این کبرهای اسرار دین
چو پرسیدم از وی ساجان	برین حال کشته بودش سر

کفنا که بعد از خصال این	مرا با زشت چشم دل کوش جان
تو هم صرغیا و ارمیت بلند	زبان خود و گوش را هم بلند
نکوئی خود و نشوئی کفین	ترا در دو عالم همین چون
محمد امین یا حبیب و سر	بودند از آدمیت بر
همه محو تو آدمی بوده اند	نه بر آسمان بر زمین بوده اند
زیاد سوی اندک پیش	ز غوغای دنیا نیستند کوش
و گر چشم جان کوش دل ناز	کست از دوش شد از لعل ناز
تو هم کار ایشان اگر میکنی	سیاگاه ایشان کرد میکنی
ز فردوسی آن قیوه اهل	دویتی نویسم نظیرت کمال
فریدون فرخ فرشته بود	ز خاک و ز عتیر سرشته بود
ز داد و دشمن یافت آنگهی	تو داد و دشمن کن فریدون
ولا از برای خدا کوشن	برای خدا از رضا کوشن
تو خود محو شود در رضائی خدا	که تا بهره باشد از رضا

چو راضی شود از تو ایر و تو
 رضا چست پروین افینا
 برون بودن اینستی خود تمام
 اگر ره بکوی ضایت میند
 علی بن موسی چو از خود تمام
 چو از خستیار خود آمد بدر
 مصور بخشش رضا کشت تا
 رضای الهی شد از وی میان
 بکار جهانش بود خستیار
 اگر اختیار خود از کف دهنی
 باشی اگر طالب اختیار
 اگر اختیار نباشد است
 تو رنجور بیماری غفلت
 رضوانه آید تر حساب حال
 بجهوری غیش دادن قرار
 کشیدن می منی جام جام
 گذر در مقام ضایت میند
 برون آمد او را رضا کشت تا
 رضای حق از وی برآورده
 لقب شد است او بعین رضا
 که بود از رضایش نظام جهان
 بود در جهان اختیارش بکار
 زیر رضایت دیند آگهی
 بعالم شوی صاحب اختیار
 بود خستیار تو در هر چه هست
 ندانی که بیمار این علت

بدست کسی اختیار نکوست
 ترا از طیبی نباشد که بر
 تو چون میستی باشی غفلت
 رضا چست بلندن بر افتاد
 تو بر حق کنی نه بر اعتراض
 شکایت اگر باشد از بلا
 گراز پرامری به پنی که هست
 ندانی که آمد از و فعل شر
 که بیماریت شفا بخش است
 طیب خداقت کاست بر
 که سرت کند پاک غسال و ار
 سناک ره بر صبر است
 ترا نکند در در ضمیر اعتراض
 بود اعتراض تو کن بر خدا
 برون از ره زمره حق پرست
 تو در فقه خضر و موسی نکر

حکایت اندرین معنی

که هست از فصوص خفای
 بنجم احوال صاحبان
 محقق که آن در حقیقت نبود
 که چون ناند جام می اندر دها
 امام زمان محیی شرع و دین
 یکفایمیران طب هرچنان
 که بسیار دیدم که خیری نمود
 رسیدم شخصی صاحب دلا

بهمان لحظه کشت آن شراب غسل
 و آن طهر آن ایضاً کو شراب
 بجانش چو کرد مدد وقت بسی
 رضایت بلند و در اعتراض
 از اعتراض بر خود درو
 اگر عیب پی تر هست کین
 عیوب خود را یک یک بنوی
 کرت عمر صد لوح حاصل بود
 اگر نیک پی تو در عیب خویش
 بجای عرق دمدم از درو
 ذمائم که در نفس داری نهان
 که از بن موی و اندام سر
 تو فارغ از ان عیبها کی شو
 عمل خود و نداده آن غش عمل
 بنوشید از آن جام می نهانند
 نیامد برو اعتراض کسی
 و زان تو نفس را از تباعض
 و کرا ز تو بر غیر باشت خطا
 در اول پی تو در عیب خویش
 و کرا آنهمه یک یک بشمر
 فراغت از ان عیب شکل بود
 به پی تو هر موی صد عیب پیش
 عیوب از سمات آید و
 شود از آتش بغضت آن آتش
 سان عرق می بر آید بر
 که تا خود عیب سان در رو

بهینیت درین آکافیه سپید
 ترا انجدهیم برای خداست
 الا می صد ملت بحق آرد
 بغیر ملت بحق میتوانی رسید
 ولی بید و مضم آمده غفلت
 تن تو چو خلوت نشین سپید
 بهیچ تن و دل بیازارید
 ولی تا نت نیت خلوت کن
 قوی تر ز هر مشکل این شکست
 در اول سپین سید لکین
 شد آخر نبوت مسلم بر و
 عجب که جز او دیگری بی نیان
 ترا نبود از خلوت تن کنیز
 که از اعتراض کسان لب بند
 که راه سلامت طریق میانی
 تو این آرد و جز بجز ملت جو
 ره جستجویش توانی برید
 متن هم بهل هم سز خلوت
 جوامع خلوت که حاصل است
 باز از تن دل مسجد سزد
 عشر و ثلثین و در آید بعین
 که در آنجن کوشه کبر دولت
 بغیر حرا کشت خلوت کرن
 بوحی که آن منحصر شد از و
 ز خلوت تن باشد از اهل آ
 که تا دل تو از شدن کوشه کبر

شتو صفا حکمتی عزت نه
 و چشم و دو گوش آمده چو پیا
 از آن لجه جاری بگویند آن
 چو راه بدر رفت آتش نبود
 و زود کننده آن لای نه ترش
 شود و صفت از کندگی کپاله
 کر آن چو بهار نه بندی چان
 چو بر بندی آن چو بهار تا و کر
 توانی کر آن آب نیای کنی
 چو آن حوض پاکیزه کرد نکو
 پس از بهر کار عطیعتی چنین
 بغرلت کرین حجره شکوفه
 از آن حجره شکوفه آب و گل

که تا باشد خود بدان غنچه
 بگویند خ ل از لجه عادات
 پیدائی که باشد مرا بهر کلاب
 بسی در مهنش کندگی رونم
 که نبشته بر بندگی در مهنش
 کنی آهنگ آب و لایق بدر
 توان کرد آن حوض پاکیزه
 میاید بگویند آب لجه کند
 از ترای چو کین بدون انگینی
 میاید حکمت بگویند شازو
 که از و حیاست بر لکین
 که آسان شود آرد آب میاید
 شود حاصلت و سعیت و محول

زنا کیش دل شود روشن
 کر آن حجره تیره ظلمت برست
 بود نورانی اما بر نک سیاه

در آید از نور و نور و نور
 چه غم کا در آن ظلمت آب است
 از نور و بهشتی طلبت و ماه

تمشیل

بهشت و سلطان نشاط انمتا
 در آن شهر بوده اکابر بسی
 از آنجا عبد العزیزی که بود
 از آن نام او گشت عبد العزیز
 عزیز است از اسم حنائی حق
 درین نام نسبت بگویند خداد
 کسی از نام عبد العزیز
 حق از وی کند غالبیت عیان
 بمعنی سز و غالبیت ذکر

چو در حضرت و ولیم گشت بجا
 مورد آب و دین مری
 با عزیمت اهل کشف و به شود
 که عبد العزیز آمدش فانی
 بغیرت مسلم نه همای حق
 ز عزت بود غالبیت مراد
 که نبود رخمش بدون پنج خنجر
 بود بر همه غالب اند جهان
 بصورت نباشند ابر و ضرر

بز افواج شیطان و نقس الد
 سپید شیا طین و نقس فجور
 غرض آنکه هر که که من میس
 سالی نشستی سه بار بعین
 در آیام خلوت برقم برین
 کبرهای اسرار با من بعین
 که آن حجره نه شک بود و نه تا
 اندازد مرا فحشانی نبود
 و لم شک از آن ساعت حجره بود
 چو شکش کنونی با ختم تار نیز
 نهی قدرت حق که یابد طهور
 بود غالب و باید از حق مدد
 کند از سر و دیگر نیز دور
 بصحبت در آن شهر که بین
 که از خلق میبود غرکت کنین
 در آن حجره او بود من کین
 در احوال آن خلوت خوش گفت
 در و روشنی بود با من طهار
 نه مقصود رفع حجابی نبود
 در آن ظلمت روشنی رخسود
 بدل و سقیم آمد باو از تیر
 فراخی ز شک و ز تاریک بود

موعظه

اگر صریح روح را پرورد
 بدان شیوه راه از کم خور

تن چند فریه از آب و طعام
 اگر کم خوری آب سیراب
 ترا چون پیر از غله باشد شکم
 اگر کم خوری شیوه کار است
 نیستت با بهایم اگر
 ز تو بلکه شان بهایم اصل
 اگر کوشش و اهتمام تمام
 سخن چون برانیدیم در کم خوری
 ترا روزه نخست صفای در
 صفای درون چون شمع و صلیت
 کند پاک ز آساخ کل روزه را
 بر روزه تری رضعف بدن
 ز همانیت بهره هر چه کم
 بروحت از آنست ضعف تمام
 شود تخل عرفان بیستان جان
 شود غنای فرغ روح کم
 ترا با ملک نسبت افتد دست
 نباشد ترا کار جز خواب و خور
 کواهم برین نکته بل هم اصل
 نمای تقبیل آب و طعام
 بر اسرار روزه از آن پی بر
 کند چرکینت از دور و نت بر
 بنور ازل روشن آید دلالت
 بود صیقل زنگ دل روزه است
 که قوت دهد روح ضعف تن
 قرون فیض روحانیت و مبد

در ایام صوم لی توبه روزه است	که افطار آن موم اخیری است
بدانی اگر کینه الصوم سلی	شود تر از چیزی بهست میخی
که الصوم لی روزه داره	نه آن ترک آب و طعام است
چرا سگ در راه سوی اند بود	نخا و کبکی ترا ره بود
کسی که فریدت دهان سخن	حرامست جز ذکر او در دهن
چه از ذکر غیرت دهن پر حرام	چه نفعت بود ترک آب و طعام
شکم پر ز مردار و در و سگی	لوت بدان هر پی و در که
که شاشه بالا کند پا که تا	سباده بیا لایه از شاشه
چو در روزه اسراکت از اسوا	اگر حق بود خود جرات روتا
بقولیکه کفرست مجهول ورس	سخن او نهان ماند بر هیچکس
زهی نعمت آنچنان روزه دار	که افطار دارد بدیدار یار
ز قند لب یار پالوده اش	لب از نان و حلوانیا لوده اش
اگر روزه تو بدینان بود	با فطار تو خوان عرفان بود

زبون کرده اعدا عدو کن	که انا فتحناک فتحا پسین
اگر باشد این روزه همواره	شود مطمئن نفس اماره است
بود فارحی و پایست بر راه	الی ربک راضیا فصدکا
زمان رجوعش سوی آنجانب	بود راضیا مرضیه کامیاب

هم در اطوار

اگر صریحا باخ الموت سپند	تو این بود زین انبوت سپند
پیش کوه الفت ندانم کی	پشیمان شوی از موافات و
توانی که پیدار کردی ز جواب	اجل که بچشم تو منش انداز
ز خوابیکه داری تو دور است	که پیدار سازد ترا نفع صور
ز سرخ آب شیرینیت آواز	نماید بگوشت چو آواز
ترک موافات او حیدر نما	که باشی ز اخوان صدق و صفا
به پیدار بودن تمام اتمام	ز پیداریت کار کرد تمام
ز پیداری چشم حشر چشم دل	کند خواب حیا ی شب متصل

بیداری دیده سرگوش	که چشم دولت تیر آید مپوش
کسی است پیدار پوسه چشم	که از ماسوی اندر لب چشم
شب قدر را که بدانی اگر	ز قدر شبت بهم نبود خبر
اگر قدر هر شب بدانی درست	بدانی که هر شب شبت قدر است
بطلمات شتابی آبجیات	وزان رخسارت نباشد محاسن
دانش مرده و نامش ده شبت	سید پوشش که دید شبت زان
ز کوب که شتاب بسیار	بود در غرا تو پیدار چشم
تو در خواب پیدار بهر تواد	تو هم باش پیدار از بهر او
بشبت راز اهل اندرین	که او محرم رازهای نهانت
بچشم از سیاهی شبت سر مانه	که بر نور عینت شود دیده مانه
ترا هر دمی هست در مین	بود نقش تو زدی اندر کین
دمی که نهی اندکی سر خواب	ریا بدیز تو زدی آن در خواب
نه بلکه بود زدنش از خواب	بزد تو آید مرد کار خواب

مرده خواب را بچشمان خویش | بیندیش از آن مرد و نهان خویش

حکایت اندرین معنی

بام اتری زید انواره	و ما زال فی الارض آثاره
چو کردم سبوی معلی گذر	رسیدم شخصی ز اهل نظر
مسی بختان اصل جوشش	دل من بیدار او کشته جوشش
نگرد است شبت و از دایه خوا	که نگرد شبت تیره دید آفتاب
بیدار آنچه تواندش دیده و	شبنده آنچه تواندش گش
شبنم از و کا و لا و مبدم	نمک شبت بچمنان غم و مینم
پی دفع خواب اسخیل کردی	به بیداری شبت جیل کردی
سجده آمد اکنون جانپست یال	که در دیده خوابم نزار و محال
به بیداریم دیدت اشتما	ز خوابت پیکانه کشته جدا
چو او کرد بر من در فیض باز	بگفتم با او از زبان من باز
که است پیداری کاریت	که یک نشود خواب و بیدار

بر ذرات پیدار است چو آ
که پیدار باشی تو در عین غایب
منور است چو نور آفتاب
بفرمود احسن است حسنت تر

موعظه

برینق تو صوفی بر او خدا	باشد بر از صورت مقتدا
اگر صورتش را بچشم خیال	هی دیده باشی نباشد محال
با حضار آن صورت پذیر	لکونش و لیسش بلوغ ضمیر
بران نقش نظاره یکدم	بر داند دل تو و ساو سمن
چو حضار آن صورت نوزار	بدفع خواطر بدان هیچ کار
چو معنا کردی با حضار آن	مگو که تو منتفک شود کنان
چو منتفک نکردی تو همچو کاه	ترا باشد از نفس شیطان ناه
نه شیطان تصرف کند در دست	نه از نفس کاری شود مشکلت
از انصورت ابریزداری نظر	جمال آبی شود جلوه کز
نشانی که نظاره او دهد	فایز تو روی اندازد و دهد

فایز در و موجب آفتاب	که در حق ترا از همه نامست
مرا کرد روزی بهتر هر	لایق است در معرفت با هر
عجب کوهری در عارف است	که من الفنا من فرقی گفت
بگفتم فنانیکه در مرشد است	ز عین فایز تو در ایزد است
بود در زنده کشف و عیان	فایز تو در شیخ منجر بدان
فنا نیست شیخ و قبادر خدا	بود این فنا موجب آن فنا
پس از نکته ای که بسیار	بقول من او تیرا قرار کرد
سلوک روحی چو دار نمود	ترا صوفی اکنون بمن پند
که تو صورت پر خود را جدا	دار از خود ملامت خدا
بامداد آن صورت کام بخش	که باشد براه حق آرام بخش
مزگی شود نقش اماره است	با صلاحتش این آمده چار است
چو نفس لوک در دوزخ کی چنین	بود نور بخش بدیناودن
شود طرفه نوری عیان میخام	ولیکن بود نور او سبز فام

اگر صریحاً سلف چون فن	ترا باشد در سلوک طریق
بسیار سلوک طریق اینان	چو در طور نفس آمد کاهران
بیاوردت از حق شفق	طریق سلوک و سلوک طریق
بطلور دلت از غم کنون کن	عوضت از شود نور دل جلوه
چو بتماختی نور دل را در	بطلور دل از نفس انوار کن
ولی باید اول ترا دل حشمت	و که باید نت ظاهر آن نور ست
اگر معنی دل بجانی که نیست	بدانی که صاحب دل بفرست
دل آن نیست که صورت نیست	که آن مضغه در کاو و خرم نیست
نه آن که شفت پاره دل نیست	دل آدمی معنی مرموز نیست
عجب نبود از مضغه اش فلک است	طهور وی از مضغه ظاهر است
لکن مضغه دشمن خوناب دل	صف مضغه و کوریت دل
دلت قطره غمی و آید بر دل	دو صد شپه خضر از آن قطره دل
اگر چه دل شست کیدانه در	از آن دانه این صف کشته در

دل نیست هم بحر و هم دریا	دلت لوح محفوظ و ام کتاب
بطلور دلت از غم نمی بونیک	دل انجابه پی تو قطره بیک
آلتی و کونی خفایق متوهم	پای بر نقطه دارد تو اعم نظام
بطلور دلت از غم نمی بونیک	که لایب بود و هست حرف آخر
بطلور دلت از غم نمی بونیک	کنجد بهفت آسمان زمین
کست تخت شامیه مطلق است	پراز نور ذات و طغیان حق است
دل تو بجای است چو در عالم	سوی کعبه صورتت رؤا
اگر فیض قدس رفیق رده است	سوی کعبه دل که بیت است
توانی با کعبه گردن طوفا	مرا این کعبه اعرش اعظم طافا
بود کعبه صورتش آستان	بجایانش مغر آسمان
دل شست آمینه آن جمال	که هرگز منیا شد از آن زول
درین خاکدانی که تار شکست	بران آمینه دل نشسته است
خز آمینه بزادای این نیک در	فرو شوی زان صفی آن نیک

در این چو باید بعضای تمام

عیان نورش آید ولی سر تمام

هم در اطار

پیش از نور قلب آمده طور سر
که باشد رنگ سواستر
چو زدای آن رنگ باید ظهور
ز غرات سر تو خورشید
کنده طور سر تو نورش این
که رنگ پاش آمده اصل آن

هم در اطار

پیش از نور سرت بود طور سر
بی هم درین طور سر و سر
چو نوری بنام تر از خفا هم
بینیاشد آن نور جز در عالم
پس از طور رحمت طور خفا
در طور سر قدم سنجش
ولی نور این طور باشد سپاه
عیان اسماش صد مهر فاش

هم در اطار

از این بود طور غیب الغیب
هتی از نقایص بری رنج
چو این طور از عیان لونا
بود رنگ برنگ آن لونا

و در این چو باید بعضای تمام

بدان کرد اطار سنجش تمام

نکر تجلیات صوفیه

الهی تدبیرت بود مشتی
قدم در دو سیر فی السی
پیش از سیر فی البیت مع العبد
که راه در از تو کوبه بود
نشد پیش بود سیر با صد ترا
مکویم کنون مر شده ترا
بقایت درین سیر بعد از
از اسباب ارشاد تو این
بیاض قنای از کن کوشش تو
سیرین نکته دار از سر کوشش تو
که چون کرده اسالک در اطار
درین راه رفیق بهر چار سپهر
تجلی که چارند آنها همه
بترتیب پیغمبر و پیر همه

هم در تجلی

تجلی آثارش حلوه کر
درین ره شود از همه شتر
تجلی افعالی آمد و کر
که نبود بر افعال فویشش نظر
در افعال حق جمله فعال او
شود محو بر موجب حال او

نمار و بخود نسبت میخ فعل	نمارد و در خود صنعت میخ فعل
چو کادی بعالم از دست زدند	بداند که از دست سر زدند
تجلی دیگر بود از صفات	صفا تیکه باشد همین است
صفات حدش بود و هم	شود ظاهر از وی صفات
فنی معنی کند حس حال	بود کنت سمع بر آنحال
مهم در تجلی	
تجلی ذاتی رسد بعد از آن	کند مبداء را فارغ از آن
بر او رنگ لا هوت خواهد شد	شود از فی جام لا هوت
سزودر کنون دعوی آن کند	که تکمیل اصحاب نقصان کند
دهد در زمین فلک داد خلق	کند در ره عشق آتش خلق
بیان مهبس کجایان	سباز و مهابت افلاکیان
نظام همه عالم آید از و	قوام نبی آدم آید از و
بریا و عقیقی مقرف کند	تصرف در آن بی تکلف کند

مقرف

بقیضش در آید بخر این چه	بستش کلید محاذین همه
سبب مطلق بودن	مفوض با عزال و نصب جان
ولی فیض او را آید م بود	که بنیاد اخلاص محکم بود
فرافرد و اخلاص نصیب	سیامت شراب آن چه بچند
فنا از خود و خلق اخلاص	بمید باشد اخلاص بی آن
ولی خبر عشق این قیامت	عشق آنجن دوامی حالت
غم عشق در خبر برادر قیامت	که آتش زن خرمس است
چو انیکارت از عشق کردا	مناست عشقیت ختم کلام
در خفاقت کتاب	
بجز این نامر تمام یافت	تبریب لخواه انجام یافت
ترشح خراش شاه عرب	مغاز البنی یافت با رقب
سیر شد این نامر نظام	سیر شد این نامر نظام
چو کرم ملک ال ختم کتاب	مرا کنت پر خرد در جواب

202

202

S.No 27

NATIONAL MISSION FOR MANUSCRIPTS MANUS DATA

Record No.	Organization/Individual:
------------	--------------------------

Name of the Institution: Allama Iqbal Library, University Campus Srinagar	Communication Address: Allama Iqbal Library, University of Kashmir, Hazratbal, Srinagar
Personal Collection:	

Title of the Text: <i>Mughazi-ul-Nabi</i>	Bundle No. Acc. No./Manuscript No. <i>5090</i>
Other Title:	No. of Folios <i>282</i> Pages <i>282</i>
Author: <i>Sayid Yaqoob Sarfi</i>	Size of Mss.
Commentary: <i>x</i>	Material: <input checked="" type="checkbox"/> Paper/Palm leaf/birch bark/cloth/leather/other
Commentator: <i>y</i>	Missing portion:
Language: <i>Persian</i>	Illustrations:
Script: <i>Persian Nastih Nasta'iq</i>	Complete/Incomplete <input checked="" type="checkbox"/>
Date of Manuscript:	Condition: <input checked="" type="checkbox"/> Good <input type="checkbox"/> bad <input type="checkbox"/> brittle <input type="checkbox"/> worm eaten <input type="checkbox"/> fungus stuck
Key words:	Source of Catalogue: <input checked="" type="checkbox"/> Descriptive <input type="checkbox"/> Hand list <input type="checkbox"/> Alphabetical <input type="checkbox"/> Index Card
Subject: <i>Poetry</i>	Colour of Manuscripts: <i>cream</i>
Remarks:	